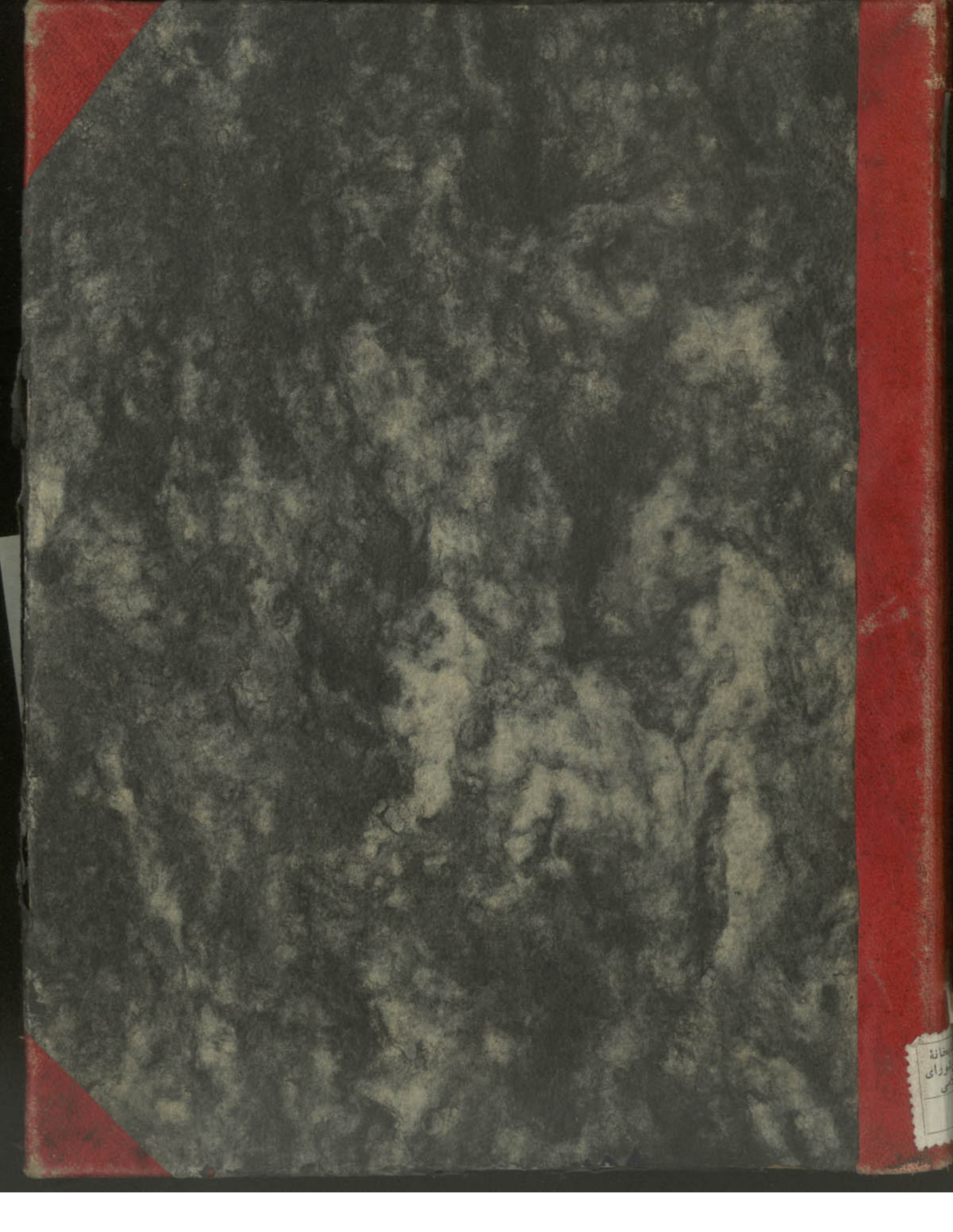

خانهٔ
ورای
ی

۲۶۱

۳۶

۳۷ / ۱۰

۷۴

۱۳۲

کتابخانه مجلس شورا

۱۳۰۵۹ / ۲۶۱

۲۶۱

۲۳ / ۳۵۰

قیصرنامه ادیب پیشاوری [illegible] میرزا [illegible] و نسخه مسوده ای [illegible]

مرحوم [illegible] شاید کلیه [illegible] نسخ [illegible]

۲۶۱ / ۱۳۰۵۹

قیصرنامه

عربی

میرزا [illegible]

سنه: ۱۳۱۲

نسخ تعلیق

اوراق ۱۹۳

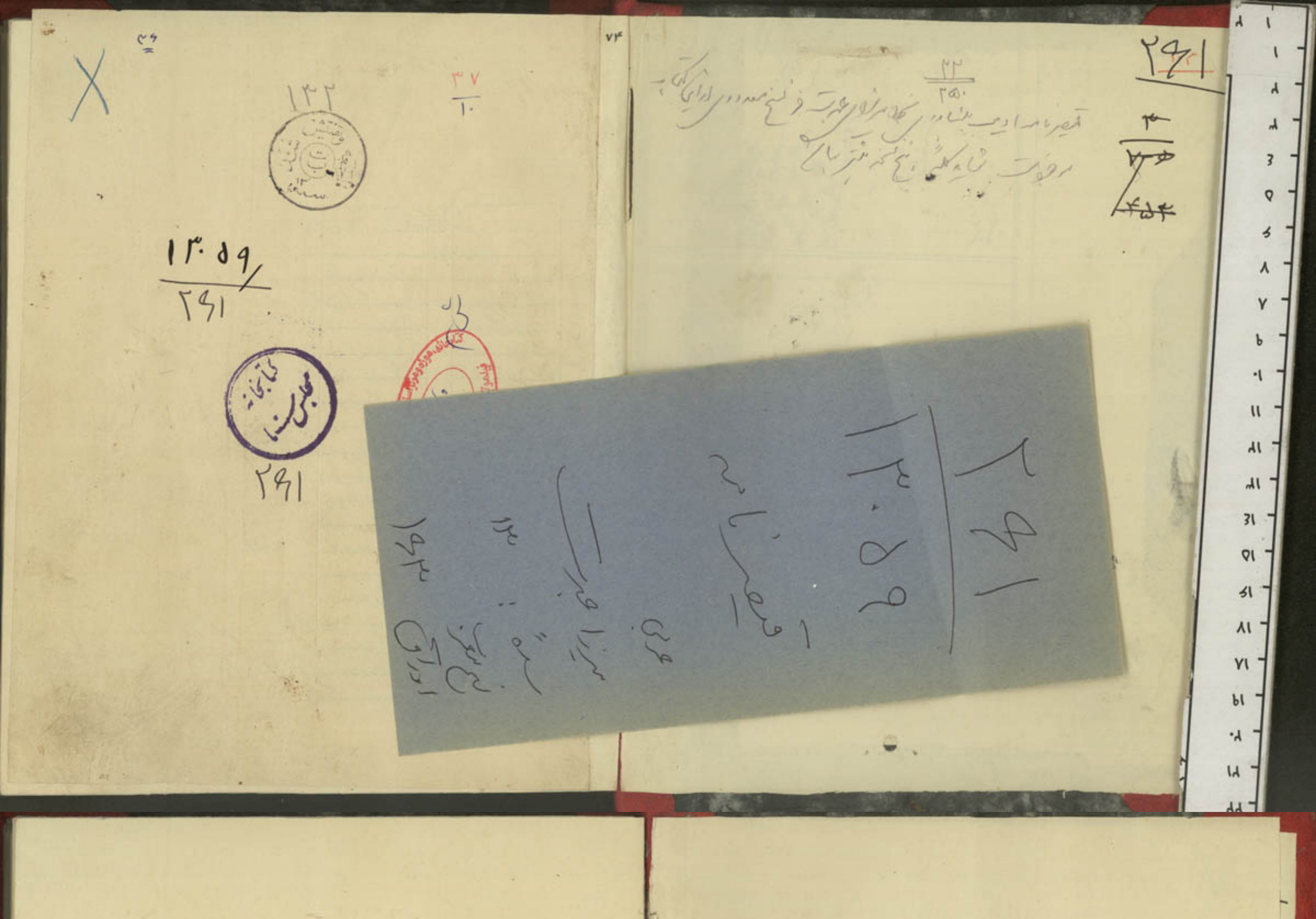
۲۶۱

۱۳۰۵۹ / ۲۶۱

۲۳ / ۳۵۰

قیصرنامه ادیب پیشاوری [illegible] میرزا [illegible] و نسخه مسوده ای [illegible]

مرحوم [illegible] شاید کلیه [illegible] نسخ [illegible]



قیصرنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

نگارندهٔ کارنامهٔ بوش / بهر یک منش داد دیگر بهوش
از این گونه گون جانور کآفرید / بدین داد آنچه در آن نآفرید
شکارنده دوران نباید نژاد / نه بر گل بگرید غلیواژ زاد
بجان گشت هر یک ز دیگر جدا / که جان همه راست گوهر جدا
اگر جاهاشان بیکسان بدی / کجا بره از گرگ ترسان بدی
ز دی بره بر گرگ ماند گرگ / فراین زمان نه آن زین بدین ...
گروهی برافراشته یال و بر / یکی گوشت خوار و دگر دانه خور
گروهی دگر کرده در بیشه نشست / همش جای آرام و هم جای گشت
زمین بستر و خاک گستردنی / ز برگ و گیا ساخته خوردنی
گروهی ابر شاخساران چمند / بدان میوه ها خویشتن پرورند
ز چوب و در و بر شاخ لانه کنند / پی زندگی نغز خانه کنند
نه کارنده تخم و نه بافنده تار / پی پوشش و کوشش خوار و بار
بیابان نوردند و دانه چنند / وگر سبزه از بیخ و بن برکنند
هران جان هر آن کو درخورد بود / همان جان در آن کالبد آفرید
کبوتر فرو رفته در چاه زیر / بلندی گزیده است ...

Margin notes: بوش: وجه — منش: طبیعت — غلیواژ: زغن — سترگ: بزرگ — بیهن: خانه ... — خوار و بار: غله

حکایت گور بهرامی که سالیان دراز عمر یافت

چو بگذشت شش صد از ... / که آمد پیمبر برون از حجین
ابر گوش یک گور در چین داغ / بدیدند بر نام بهرام داغ

سوار

سوار کماندار نخجیر گیر / بچرخ اندرون راند بر گور تیر
چو بنشست بر پهلوی گور تیر / همی گفت هر کش که آرام گیر
چو بودی بسی سالهای دراز / گهی بر نشیب و گهی بر فراز
سرانجام در زیر آورد دست / اگر زورداری دگر آورد دست
سرانجام چون خفت باید بگور / خوشا گور و آن زندگانی کور
چو از کار آن گور پرداختند / بکشتندش و پوستش آختند
همان کالبدش هر یک مرده شد / که در بخشش ... او سرد شد
فرو زیند در خشک هیزم دمید / بگرداند درش سنگ و بالا لوید
بدیک اندرون ریخت آب و نمک / بر آن کالبد و هیمه سوخت تک
نشد نرم و بگذشت از نیمه شب / غمی شد بد ناچرانده لب
بیامد بجائی که بگزیده بود / بجا در سرانید کشید و غنود
چو خورد بشد اند کمانچه را / بدیدند و دیدند آن کالبد را
بخواندند بر گوش گور بشاه / ابر پهلوی نام بهرام شاه
چریده در آن دشتهای طلا / بر آسوده از کار و چنگ کالها
یکی جنبشی از پی روز پیش / بدی مایهٔ فر و پیروزیش
چو کردش ز یاری دهان ... / ندادش خدا جان گو بنده دار

Margin note: لوید: دیگ مسین

خطاب بانسان و چگونگی زندگی آن

تو ای مهین گوهر تابناک / چنان آفریده است یزدان پاک
که بی غمگساران نیابی خرام / بیاران زنی در جهان شادکام
نبینی مگر جز برنج کسان / تو سر خویش را پوشش و خوردان
گران راه یاری درنگ آورند / جهان بر دولت تار و تنگ آورند

خنج نفع و سود و بیش

کشاورز زارع و فلاح

بیغ چوبی که بر گردن گاو گذارند کد چوب بزرگ

کنارید زانسان سرای سپنج — کراز یکدگرتان بود سود و خنج
بر هنر بانی و لب ناچران — چو دور افتی از راه بادیگران
نشانی نوای پروریده بنا — بر تنها بجوید ز پیش و نیاز
ز هفصد فزون کار کن بایدی — که تا خواجه را نان بدست آیدی
کشاورز گر تخم پیرا کند — نخستین یکی بیزه گاو افکند
که در مرغزارش شبان پرورد — شبانش بریخ روان پرورد
ابر بر زه از چوب بوغی کند — که کارکد بود فروغی کند
ببرند چوب اندر درخت کهن — گرفتند بس سالیان بیخ و بن
نشانند آن در درخت کلان — یکی مرد سرسبز پا از کلان
درودگر ببرد بدان اره شاخ — که آهنگرش کرده دندان فراخ
بماند باندام بوغی درست — بکار آهنش کرده یکباره چست
کر چون نگاه تخم و شیار آیدش — همان کار آهن بکار آیدش
همان آهنی کش ز کان آورند — ز کانش بریخ روان آورند
اگرچند دهقان تن آسان بود — ز سرما و گرما هراسان بود
بباید بکرباس و پشمینه — بپوشیدنش جامه و سینه
نکو بود که چیزی بندش بزد — فراکند دستان زندش بزد
برآهنجت بایدش یا با گول — ز سرما و گرما نهفتن بغل
بباید یکی مرد کرباس باف — مغاک اندرون رفته تا جای ناف
باکوبیو داند درون داند ناد — برآهار و بت کرده برتار کار
که آهار ز آب بریخ آورند — برنجی که مردم بخوشی خورند
همان دیبان را که شد پود و تار — نخستین بباید یکی غوزه کار

فراکند جامه ای از ابریشم و پنبه واجبی که آهنجت جامه ستبر کول پوستین بیک آهنجاه کار ران

چو شد غوزه پرورده از پنبه چوب — ببرد آزدش و اندر یکی اندروب
بباید یکی مرد فلخم زن — بر فلخم زن پنبه پیرا کهن
ز پنبه فلخیده پاغنده ساز — کناره بدین کار در روز دراز
یکی باد ریسمر ازآن آورند — ز پاغنده رشته دراز آورند
پس آن رشته بر دوک شد گسسته — کند زان کلابه یکی گرسنه
پس آن نخ که شد رشته بر دوک‌ها — بدوک اندرون بسته فرمود کها
کند مرد جولاهه زان تار و پود — بپود اندرون برده دفتین فرود
بدفتین درون اندر آشیده نی — ده بر نشانده یکی نیک پی
که تا پود از آن رخنه ها بگذرد — که بافنده اش زیر و بالا برد
چو شد بافته پس بگازر دهند — که تا نرم در دخم گرمش نهند
برآوردن آنجا در آب افکند — که پاکیزه گردد بسنگش زند
چو شد خشک پس باکدین کهن — یکی تخته سان درشکن بر شکن
بباید یکی مرد بازار کان — ز خار نرم یا آرد آیا د کان
خرد از پی سود آبخت را — کند زیر بار استر رفت را
روان شود شاد با کاروان — سپرده دل و دیده بر ساروان
ز کشور بکشور برد بار خویش — براند بر آیین و هنجار خویش
فرود آید آنجا که کام آیدش — نه ماهی که مرد زیر دام آیدش
گزیند چو آید یکی شارستان — پی سود و سودا یکی کاروان
بیاید کشاورز از روستا — بیاراند دش ماش یا لوبیا
فروشد ببازارش آن دشتبان — ستاند درمهای سیمین روان
چو بستاند از مرد پا لود سیم — بپوید شتابنده بر راه تیم

کاروان شاه

بدلش اندر افکنده از مهر شور — دلارام دخت دل افروز بود
ز لالک همی پا و سر پی کلاه — بر هنر تن از جامه چون مهر و ماه
غم جامه و نان زن مرد را — برانگیزد از بیخ و بن گرد را
سپیر کرده آهنگران چهر خویش — پی ناز نین جفت پرمهر خویش
فرو رفته در چاه کارین کن — بدست اندر از چرخ هشتم سخن
کران آب نانی بدست آورد — دلارام را نغز خوان گسترد
بکاهد تنش مهر اینگونه گل — تو شو خیره منزن چو بلبل دهل
دهد سیم و کالا خرد جهرش — هم از بهر بچگان و پاکیزه زن
چو بستاند از مرد کرباس را — سپاس آورد برزه و داس را
بجوید یکی شهره از دوزبان — که تا نفشد از درد پشت و میان
نکو هیده مرد اکه دندی کند — بزر زان که خود زن بمزدی کند
توانگر شود از تراز وی کج — درم افکند تا رود سوی گنج
هند پیش درزی کشاورز بخت — بدو گوید ای دادر نیک بخت
یکی نیک بنگر تو بالای من — باندازه برد و ز کالای من
ببرد قماش کشاورز را — بر بر تنده کانو بدوزد قبا
کلاه نمد از کله ساز خواست — از آن پس که از بر بیاید که کاست
ز لالک فروشی یکی نغز کفش — ز زیر آرده باد و ال و درفش
خرید و بشد سوی دهقان شادمان — همی گفت بر بخت را شادمان
کشاورز با لالک و جامه‌ها — بباید شتابنده تا روستا
چو دهقان در آید با بوان خویش — شود تازه رخ از گلستان خویش
نشاند بر پیش دل و دیده را — ببوید گلان پسندیده را

ببرشان کلاه فروزان نهد — بپا لالک کفش دوزان نهد
کدبور را بانو جو بهار — همی خورد کشکین ز دل نزغراد
چو امشب ز راه اندر آمد فرا — بیاورد کدبانو شیربا
چو خوالیگران دیگر آباد کرد — برنجی بشیر و شکر یاد کرد
پی شیر بایست هر گاوه — ز پاکیزه زن یاد پیمانه
که هر کاوه از سنگ سازند و گل — لویدان برنج و مس اینا دول
چو هر کاوه نبود چگونه پزد — چو شد پخته آنگه بشادی خورد
همش کاسه باید همش کفچلیز — همش طاس باید همش آرد بیز
ببست آس با آسیابان پیر — کند دانه را آرد ای تیز ویر
که هم آسیابان بیاری چند — ببست اندرون کرده نقره کلید
بیاید و که آن گران سنگ را — چو شیرژیان آختن چنگ را
نشاندش در خانه ساختن — بیاری گلکار پرداختن
که گلکار باکاه و باخشت گل — یکی خانه سازند بهر اوی دل
که هر یک بجانی فراز آورند — بهم جا ندری نماز آورند
رساندم چو من تا بدینجا سخن — تو نیز اندر این کار اندیشه کن
دراز است این نو تو باریک شو — تو خود درو شنی راه ناریک شو
ز انبار گر دور ماند همی — نماند بگیتی درون مردمی
که خود مردمان از فزایندگی — بود چونکه یابند پاینده گی
نپایند جز از ره یاوری — سپرده ره داد بید اوری
تو از جبر در زنی کنج چار دله — همه دو زدا از جبرت استبره
تو شادی بده و ابتو شادمان — بیاری هم تنگ بسته میان

شنو رآورد نانوا از کلال / دهد نانوا گرده اش ماه و سال
کسی کو بُد و شش بر د باد نو / بیا کفش اینان ز انباد نو
کسی کو ندارد هنر در جوال / نیرزد بهای شکسته سفال
بود شارسان با هنرمند شاد / جهان با هنرمند آباد باد
مشو بی نیاز از هنر توختن / مشو سست در دانش آموختن
کلید همه گنجها دانش است / پی شک همه رنجها دانش است
بناز یکی اندر چراغ بود / بر تنگی درون چون چراغ بود
یکی مهربان یار زنهار دار / نه پیمان شکن دیو زنهار خوار
ز دانش چو بگشاده شد بینوا / همان ماند میغ اندرش بهره ها
تو نیکی از آن شهر و کشور مجوی / که دارد روان بی هنر آبروی
چو مردم هنرهای والا کند / ز هر گونه رخت و کالا کند
شود شهر آکنده از زر و سیم / پر از گنجها گشته بازار و نیم
نباید زر و هنر در هنر / بجز یادی هم همان دگر
بچیزی که باشد نیاز کسان / نمانند بیرون ازین شارسان
بشهر دگر گرت افتد نیا / که پیرایه آرند ازان شهرها
بشهر خودت نیز پیرایه گر / هنرمند مردی بباید دگر
که پیرایه زینجا بدانجا برند / و پیرایه اش در بها آورند
دگر خود همه سیم و زر بشمری / که چیزی از آنجا بشهر آوری
سرانجام کشور بماند تهی / نه بینند مردم نشان بهی
نباشند مردم دگر سرفراز / گذارند با رنج روز دراز
چو بگشاده شد راه داد و دهش / بد بد آمد از پار ساید کنش

نشستند

نشستند سوداگران شاد و خوش / بهر شهر بهر خرید و فروش
چو بازار داد و ستد گشت راست / ز آسائی افزود و تیمار کاست
یکی راست گوی و دگر در فریب / یکی راست و دیگر اندر اریب
یکی وام گیر و دگر وام ده / یکی پیشخر کرده انباز ده
چو اندر میان او فتد گفتگو / همه کس کند سود خود آرزو
بود پیر یکی بسته بند آز / که باشند مردم از او در گداز
بود در نهاد تو دیو و سروش / یکی رام و دیگر پر از خشم و جوش
یکی شرمناک و دگر دیو تیز / یک آزرم جوی و دگر جنگ جو
گرانسار و یعنی سبکسار مرد / یکی پیر برنا یکی سالخورد
رخ هر دو بر یکدگر بر دژم / نشسته مسلمان و کافر بهم
یکی گفته مسپر بجز راه داد / که همواره گیتی بکام تو باد
بترس ایدر زین گنبد کینه کش / مدار ایچ جز نیک نامی بکش
جز آزادمردی مگیر ایچ یاد / سر آز و وارون نفش دور باد
دگر گفته مسپر بجز راه کین / هر کس که بینی فزونی گزین
ز هر کس که گندم ستانی همی / جوش بازده تا توانی همی
ز بیچاره گی چون پذیرفت رنج / دو دانگش بده تا کند جو درو
چو بد روده شد جو بیک دانگها / سخن پیش آر از ملخ خوارگی
نه جو بود در خرمن من نه کاه / بماند است دیگر دلت پادشاه
مجنبان زبان جز براه دروغ / چو جغرات خواهند پیش آر دوغ
خداوند خشنود اندر نگر / فرستاد در هر زمانی دگر
که تا مردمان را کند رهبری / بیزدان پرستی و نیک اختری

که هین در پی دیو ره مسپرید / سوی کژی از راستی مگذرید
بیاموختند آن سخنهای شان / بجستند دانان و فرزانگان
همی بود این گفتها در جهان / گهی آشکارا و گاهی نهان
که وخشور والاتر آمد پدید / بیاورد هر نیکوئی را کلید
یکی روشن آیین چو خرم بهشت / بیاورد و شد خوب پیدا ز زشت
چو بپذیری و کار بندی بران / نسوزی دگر بسپری آذران
بود روز مانند تو فرمان روا / همه کارهای تو گیرد نوا
چو بر کیش او بسپری راه را / ببر برکشی اختر ماه را
جهان از بدی آرمیده شود / دژم دیو کینه رمیده شود
نه بد مان بر آیین او تاب و تو / ببند اندر افکنده مان چیره دیو

آغاز داستان راه یافتن اروپاییان با ایران و ویرانی آن بمکر ایشان

بجوشید دریا خرد باد آز / سوی خاور آمد یکی چاره ساز
جهان دید چون گنج آراسته / هر گونه گوهر بهر خاسته
یکی کان و هر گونه گوهر دران / ازین نغز تر بر چه راند زبان
همش سرخ بیجاده اندر کنار / همش سرخ زر در شکم بیشمار
همه سال در دشت و بر کوهها / صبا لاله کار و هوا ژاله بار
گستر هوا دشتهای نکو / مر شسته زمین سرخ زر در جگر
ز مغز زمین رسته داروی خوش / همه زو بیارود در بوی خوش
که سوداگرانش بهر سو برند / بجایش همه سیم و زر آورند
بدانش اندر افتاد آز و شود / که تا چون بدام آورد ماه و هود
بدانش سگالید دد مان زشت / بد اندیشه آکند جان دانا پزشک

که پیش

که زین پس مرنجید بیهوده رنج / بهنگام سرما مبندید یخ
چو بشکافد تان دود زنج آورم / چو گرما شود بار یخ آورم
همت سوزن آرم که زخم آژنی / همت نیشتر آرم که رگ بشکنی
ز رز تا شما گنج خویش آکنم / شود فر و دین آذر و بهمنم
بر نچینه جام و سفالینه دیک / که بود دست همی از نیازرده دیک
ز پوشیدنیهای کلکی نگار / که دار بد از سالیان یادگار
ز موی شتر جامه ها بافته / همان دیبرهای بر تافته
ازین پس مدارید در خان خویش / بمن بسته دارید پیمان خویش
من از شهر بیرنگها آورم / ز هر جامه ارزنگها آورم
تو بشکن که تا مست دیگرم / بغربالهای تا جایگهی نو نهم
نوز دیشتر و هیچ کاری مدار / که بر داشتم منت از دوش بار
زدود تو کانون آتش کنم / چو سر تافتی خانه آتش زنم
چو من آرمت سوزن و چرم و نخ / تو بنشین بزانو نهاده زنخ
مگس وار بر گرد دوغ دروغ / پراکنده شد مردم بی فروغ
هنرها سراسر فراموش گشت / هنرمند در خاک خاموش گشت
چنین است چون بخت کندی کند / سپهر دژم روی تندی کند
نه بینند مردم ره سود خویش / سپه روی گردند از دود خویش
کسی کو گراید زین مردمان / بر آیین و هنجار این کرده شان
کشنده هنر هم هنرمند اوست / نگر که درخت برومند اوست
ز کار نوای سنخ و نا پخته شد / جهانی پر از دود و دوزخ شده
که اندیشه مردنا کرده کار / کند آرزوی گل از تخم خار

جهاد و دلارام جوید ز دی   شکر خواهد از بوریا بندنی
بر ملت تو تا کرده گر جامه را   نخواندی تو پایان شهنامه را
ابا مردمان چرخ زینسان بود   گهی تازه و گاه پژمان بود
نوشته خدائی که ناید سرش   که پیوند یزدان تو اندر خورد

اشاره بانگلیسان و مکاید ایشان در ایران

فرماید

چو انباز بنشست سر در کمین   بدیدش چو از گوهر آتشین
بدل گفت کز بخت ناساز من   چرا ماند بیکار شهباز من
همال من اند و خنک گنجها   چرا مانده ام من در اشکنجها
شوم زود کشتی در آب افکنم   مگر چشم بخشش بخواب افکنم
یکی مرد فرهنگ با گفت نغز   هنرگوی و دانش پیا کنده مغز
بدانش در افشانده سخنهای   بصد بند مرد مجلسی گشای
بیفکند کشتی بآب اندرون   دلش گشته از رشک دریای خون
یکی کشتی کرد چون نوچیر   بر بیموده سی روزه ره یکسره
بلندی و پستی هر اختری   بدانسته اندر وی یک دفتری
سطرلاب دارش پیش اندرون   همان دفتر اندر رهش رهنمون
برآمد بشهری ز دریا کنار   فرو هشت لنگر بیفکند بار
بیاراست از جادوئی چهره را   نمود اندران تیره شب زهره را
ببازارگانی جهان است دون   توانند نباید بلشکر زدن
دگر افکندم تا بلشکر زنند   میانشان بجادوئی افکنم
که تا یکدگر خویشتن را کشند   شر یکی سر شنید بشکر چشند

فرهنگ مؤدب

بشد پیش و گفتا منم صیرفی   چو بینی جهاندار چو گل شکفی
بکشتی درون کاغذ بیشمار   بهایش ز دینار تا صد هزار
بیاورد و گفتا این نگار هژیر   ز من جای اکسیر زر در پذیر
نمودار گنج خدا نیست این   نشان زر و سیم کانیست این
گهی کم گهی نرخش افزون کنم   که تا زر ز دست تو بیرون کنم
بهر جای بر مرزبانی که بود   سپردند زانسو بیابان چو دود
ببردند تا نو ره آوردها   نمودند چون نو بیا کردها
خواستر مگو گر رواند و ده می   یکی کاغذین خورد صندوق ده
وزان روز و شب صحنهای گزین   رونده چو چرخ برین بازمین
ببردند پیش اندرش نوبرها   بجادوگری چهره کرده زبان
که ما پیشرو با هنر مردمیم   بسوداگری در جهان مردمیم
درین شاد سامان یکی تیم ده   ز ما گیر رخت و باسیم ده
ز هرگونه کالا که باید ترا   که رنج روان زان فزاید ترا
بود کشتی من ترا چاره ساز   نماند بچیزیت زین پس نیاز
بچیزی که زین پس نیاز آیدت   ازین کشتی من فراز آیدت
تو شو سنبل و گل ازین پس بکار   برخ گل بمو سنبل است این نگار
کمانی ز نیرنگ و جادوش زه   خدنگش ابر آب بسته گره
ز چرخ زبان رانده بر مرزبان   برخشنده روز و بتیره شبان
فسون کارگر گشت در مرد تنگ   بنوشید چون شکر آب آن شرنگ
چو در چشم کودک پری سار مرد   نموده بسی پیکر از سرخ و زرد
بر پیچید چون خوی مگر وختا   کجا برد دل مرد ناهوشیار

به نشکرده شکر بخت گلو   ببین دهی دشمن نرم گو
تر انبار گندم در انبار زر   بیفتاد موشی ز زر و سیم خود
شده گربه را بسته چنگال و پوز   شده موش خرم شب شاد و روز
ده پیشه بر پیشه ور بسته شد   هنرمند را دل ز غم خسته شد
هنرها سراسر فسردن گرفت   هنرور ز غم راه مردن گرفت
چو از کارگر پیشه ور گشت پرت   همه رشته کار شد پود و مرت
پراکنده شد دانه مرغ کیچ   دو بپرند مرغان ز بالا بزیر
ز فندر فرود اندر از نای بوز   که بر گنبد افشاندشان بخت کور
چو با جادوان مهره بازی کنی   تن خویشتن در زیان افکنی
چو دکان داد و ستد باز شد   بکار اندرت دیو انباز شد
اگر کدخدا بود و ر پیشه ور   گهرها گرو داد و بگرفت زر
چو زر کاغذین پارۀ شد روا   در آیین و کیش خرد ناروا
سر مرزبان نیز در دام ماند   ز نادانی خویش در دام ماند
ازین شهریاران بی دانشا   بگیتی نماناد نام و نشان
بفرمان دیوان شده راه جوی   بنابخردان کرده آغاز خوی
چو این رشته‌ها اندر آمد بشست   دگرگونه افکند در آب شست
کز این پس تو با من مجو مکاو   بمن باز ده رشته باژ و ساو
شمار درمها و دینارها   بمن کرد باید ازین پس رها
که من ماهیانه سپاهی دهم   بکشور در آیین شاهی نهم
ز تو نام شاهی ز من کارشا   همی باش چندی بر این تختگاه
نویسنده و پایکاران همه   بیایند در پیش من چون رمه

باژ و ساو بمعنی باج و خراج است

هم از زر تو با تو چیزی دهیم   وگر بیمی از جای بر نجهیم
از او رنگ و تخت فرود آوریم   بچشم اندرت دیر زود آوریم
همان مرزبان در بکنجی نشست   بخورد راه دستور و گنجور بست
همی بود تا چند روزی شمرد   فراز آمد آندم که بایست مرد
پسر ماند از او بی هنر مرد بود   بجای دگر رفت چون گرد زود
چو با کلۀ بخت آشفته گشت   شبان خفت و گرگ اندر آمد بدشت
نه شاه جهان و نه اورنگ زیب   بدانست انجام کار فریب
اگر مرد بیگانه شد باز آمدی   ز نشیب زمین بر فراز آمدی
بدیدی جهانی نو آیین شده   چغوکی بچنگال شاهین شده
همیدون یکی شاهبازی دگر   بجادوی دیگر فرو بست پر
که هم ویژه کانش بر او تاختند   بسر بردش شمشیر کین آختند
نه بیگر فند شد بند از آن انجمن   که خواندش هرمز بد اندیش دست
که تا شاه ایران ببرد شمار و رنج   از آن اژدها فش بپرداخت گنج
شنیدی که خاقان چاپان چه کرد   که دل داشت از پرتگیزان بدرد
سرانجام از بیم شمشیر تیز   گرفتند گیتی نوردان گریز
نه مرد فریبنده زنهار خواه   ز یزدان پاک و بد و بی پناه
جهان را نبد ژرف بیننده مرد   ابا چشم روشن شکافنده گرد
که زیر زمین در دهان کرده دام   نمودی بکبکان ز بیم خرام
وتا چوب گفتار دشمن بهیچ   شمردی و در چاره کردی بسیچ
چه سود است اکنون ز گفتارها   که شیرژیان گشت گفتارها
بدان زر بیاد است چون پیل مست   سپه از مسلمان و از بت پرست

شاه جهان و اورنگ زیب نام دو نفر از سلاطین هند

چغوک گنجشک

پرتگیس پرتغال

همین سبل

که گر سر بپیچید از رای من / بکوبد سر و مغزتان پای من
وگر سرکشی را کند کس بسیچ / کمادم بر او بر ز خویش آخیچ
که تا بر فروزنده کانون این / ببندم ز نکسار کین شد همین
شما زرد هید و شما سرد هید / همه بهر من بکید گرد اکشید
سر و جان و زرتان ببایید شما / که تا من فرازم بکیوان کلاه
شما مهره وار بید و من مهره باز / بجنبید تا دست نارم فراز
ازین پیچ دانند اندر نهاد / شما را نه گه باد و نه بیش باد
گر از کشور ما بدیت زمین / ببدست او در سرد جو پای کین
بتیغ نبردی سر شر از تن / ببرید چون خار را خار کن
بیاد بهد نفنید دم اژدران / نهفتند دران دو زخ آذران
ز بنگاه آن کس برآید دود / که از کشت ما خواست خوشه درود
وگر من ستانده و شهرتان / کنم گه ازین شهرهاتان نشان
که می داشتندش نیاکانتان / نخست روانان و پاکانتان
نباید شما را بغم دم زدن / برابر و بر از درد دل خم زدن
که ما مرد ماییم کشور پرست / هر سو بی سود بازیده دست
بی سیم و زر دام چنانوری / بگسترده بر روی هر کشوری
شما مرد مانید بی پا و دست / نه یزدان پرست و نه آهن پرست
گهی پتش برکرده آذر بد / گهی پو داو دادم آذر بد
بگفتار فرزانه ناداده گوش / ز دریای ناچیزدی کرده جوش
بر آیین ستوار بیغاره زن / خود آرای مانند بیکاره زن
بچشم خرد در سپوزنده میخ / نشسته بشاخی و برکنده بیخ

بر آواز ناساز بازیگران / چو بوزینه جنبانده کالای زان
مجو بی ستاینده بیهوده را / بزشتی نکوهیده بستوده را
کمانی سوی گنج پی برده / ز آغاز سوداخ کو کرده
چو مرغی که او گم کند خایه را / بخاید دگر را فکند سایه را
چو از خانه و خایه خود پرد / شود خایه دیگران پرورد
فرامش کند مهر آن گوهران / شود دایه خایه دیگران
فرو ماند از تو هوش خرگوش تو / که از کینه شیر پرجوش بود
بروشن روان کین سگالنده شد / بمغز اندرش چاره بالنده شد
نمودش چنان از درون رهنمون / که افکند شیری بچه اندرون
گرفت دندانه بجنت روشن بدی / بکف تیغ و در بر جوشن بدی
بدل گر نه ز بیم زیر بودی / ز سیماب لرزنده تر بودی
ز کشور ستردی همه ننگ ما / نبودی زبون دوی و رنگ ما
برین زندگانی بباید گریست / که بر کام بدخواه باید زیست
سخن بشنو و برمیاور غریو / که نبود کنون کار تازی نو دیو
کجا دیو آن مارکش پرورید / ز پستان او شیر زهرین مکید
شبان درازش بجان کرده جفت / همی تا سپیده دو چشمش نخفت
مبادا که این نوسگالنده شیر / بناگه بنالد چو نالنده زیر
همی داشتش چون یکی تازه گل / درخشان شده بر شاخ با مرغ دل
نمش چون ببالا کشید از گرفت / لبش زان و بینو چشید از گرفت
ز هر جا که مالش خودش یافتی / ز هر گونه ازی بچه بشتافتی
چو بر جو میان از تا نه طال / برافراختش زان خودش دوش و یال

لنبد فرید
امنفید فرددبیر

که تا گردنش چون ستون آمد شد / برو دوش و بهلوش استبر شد
یکی مرد بیگانه بازید دست / بران پیر سر مام بنشسته پست
بنالید از درد دل پیرزن / ز مرد ستمکاره نیو تن
کجا دیو این زشت کاری کند / که با مرد بیگانه یاری کند
که بر مام وی این ستم آورید / بچشم و دلش خون و نم آورید
تو شو مادرم را همی برگزین / بمن بخش از کینه خویش چیز
همین خاک کت ناف آنجا زدند / تن و جانت را توشه زانجا خورند
ترا دایه و مهربان مادر است / خورش خانه تست و خاک گرست
نگه کن که پستان این مام پیر / چه مایه بکامت بپالود شیر
ترا مهر وی بهره دین بود / پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این بهره کردار یا / که خود را مسلمان نخندا ریا
تو ضحاک زادی فریدون نژاد / که از کین بپاید دل خون تر
توای داده بر باد آب و کلک / مپیچان ازین گفته من دلت
مرا در جگر آتش افروخته است / کزان مغز و هوشم همه سوخته است
نداند پزشکی مرا درد چند / ز تلک گرازان درین کشتند
درخشید گر از کران درخش / بما زندان شد خداوند رخش
جگرگاه دیوان خیره شکافت / ابا پهلوانان با ایران شتافت
تو نادانان از اینها مندانا شوی / نه بر کار خود بر توانا شوی
زبان دان این داستان دیگر است / سلیمان این مرغکان دیگر است
مگر بینم این چرخ گردنده را / که بگشایدم بند گوینده را
که خون دل از دیده بیرون دهم / بدست یکی نامه پرخون نهم

بر بینی دران خون پاشان شده / نگین بدخشی درخشان شده
غزل جز خنیاگر و رامشی است / نه درد خورد فرزانه دانشی است
ز گوینده چون من اینها شنو / چنانچه شنیدی چنینها شنو
پرستار فرخ سروش است دل / بفرمان او در خروش است دل
که رود و دهل بر سر بام زن / پی خفتگان مهره در جام زن
اگر شاه را هست تیغ اندرون / نمایشگر جان از اختر فزون
مرا در کف خامه افسونگر است / کزان مرد او تنگ آرا گر است
وگر شاه را هست اورنگ و تاج / گرفتم بخامه من از تیر باج
زمین آنچه پرورد اندر جگر / ز یاقوت و رنگین و پروش گهر
سزد گر نهد بر سر تاج شاه / چو گوهر فروشان دهد باج ماه
همیدون بجابین این دختران / سزد گر سپهر رود هد اختران
دم تیغ شه گر برآرد ز نیل / نهنگی شناور در آز ژنده پیل
بنیروی این خامه من مهر و ماه / کمر بسته آدم در ایوان شاه
وگر نام شاهست در روزگار / خداوند رزم و نبرده سوار
براه سخن گر تو پی برده / وزان خنب پر بیمی خورده
کمانها اگر بنگری در نرم / ز پیشینیان نشتری کمترم
همین آرزو دارم از کردگار / که آید گل سوری من ببار
بخند اندم لب بر امید من / نوازان کند چرخ ناهید من

مسافرت و سیاحت در هرات و بشرق و هندوستان

چنین گفت با من سخن گستری / جهاندیده مردی ز شهر هری
که روز جوانی مرا دل ز جای / برآمد که گیتی سپارم بپای

بگردم بگرد جهان اندکی / بر بینم جهان را بچشم یکی
شتابان شدم سوی خاور زمین / نه در پای سستی نه در چهره چین
بتن سرو بالا بلب نوشخند / بدیدم دژ تبت بر هر مند
بیاد آمدم گل وجدان خط / ز گفتار ابوالفتح و نغز آن خط
هم از کار بهمن که بگرفت پند / سراپرده زد بر لب هیرمند
بکین سرافراز اسفندیار / برآورد از زال و زابل دمار
چو پرورده مرغ بود از نخست / چو در عش قفس اندرون بست چست
چو از خاک داور گذشتم بغور / گهی جنگ در دیر و گاهی بسور
ندیدم بغور اندر از سامیان / نشانی بجز یادها با میان
بجز توده خاک و خشت نژند / ز گشت سپهری گرفته گزند
وز آنجا بغزنی دمان آمدم / بسان خدنگ از کمان آمدم
ز شاهان و گویندگان شهنشا / پر از شک تابوت دیدم جهان
وز آنجا شدم برده مولتان / نشیم ابوالفتح گیتی ستان
که باشاه محمود در جنگ بود / بمغز اندرش تیز خو جنگ بود
همان دشت کانجا در او بخفتند / همه خاک باخون بر آمیختند
شگفتا نه آنجای نگریستم / ز کردار این چرخ بگریستم
وز آنجا شدم سوی لاهور من / شتابنده چون چشمه خود من
بیاد آمدم آن جهانجوی مرد / که آتش سپهدی برو زنبرد
نبودش بهند اندرون کس همال / شه کاردار اندرو پال
ز اختر فزونش بگنج اندرش / همی بود بیجاده و گوهرش
شه زابلی زو بجنگ اندرون / سرآورده بودی بتنگ اندرون

مگر اخترش یار بد از فراز / سر مرد جنگی در آمد بگاز
نبد بخت بهرام بیدار چشم / که محمود بر تاج او راند خشم
چو خورشید در برج خرچنگ شد / گذرگاه من بر لب گنگ شد
بر افراز چندر بدل در گذشت / که لشکرش پیل دمان بد بدشت
سلوکس چو بگرفت افسر ورا / سلوکس بدو داد دختر ورا
سپهدار یونان که بد باختر / سکندر چو بگذشت شد نامور
وز آنجا بخاک بهار آمدم / بدل خوش چو خرم بهار آمدم
بیاد آمدم فره راجه نند / همان مرد خودکام پیروزمند
که از رشک آن گنج کو داشت بیش / سکندر بجنبید از جای خویش
چو سرگرم شد آز در مرد را / برآورد از ایرانیان گرد را
چه خوش گفت اورنگ بود گاه / ز ایران و شد کار ایران تباه
دو سر هند دارا چنان تاختند / که بر شاه خود تیغ کین آختند
سکندر ز ایران پی آز گنج / بهندوستان آمد و برد رنج
چو آمد بگجرات گسترده کام / همی خواست تا فور افتد بدام
فراز آمد پیش آمد یکی نامور / هنرمند شاهی پدر بر پدر
برزم سکندر کشید از نیام / یکی تیغ هندی شه پور نام
دو فرزند او روز کین کشته شد / بخون دل و دیده آغشته شد
سکندر به بستان و افسونگری / بر او چیره شد روز کند آوری
چو از دای پورس دلبری بدید / همه جنگ و دندان شیری بدید
ز ستلج بنا درست گردن کشید / سکندر سوی سند شد رهسپر
وز آنجا سوی کیچ و مکران کشید / دگر باره در خاک ایران رسید

ستلج یکی از رودخانهای پنجاب است

شدم سوی بنگاله من از هبا / وز آنجا سوی چین شدم رهسپار
به بتخانه گفتی فرود آمدم / ز هر بت سرود و درود آمدم
پری پیکران دبایند دل / ربوده شکیب از شکیبنده دل
گره از دل بسته نگسیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
بخلخ ز در پای چین آمدم / شتابان چو طغرل تکین آمدم
قدرخان و ایلک شده از نهان / جهان پیش یاجوج بسته میان
سلیمان شه و ارد یو آمده / ز دیوان جهان در غریو آمده
گذشتم ز سیحون سوی زرفشان / شدم سوی هیتال دامن کشان
بیاد آمدم فره نوح و نصر / وزان شهره بخشنده گویای عصر
چو پور سیاوش بزم آمدم / که از خوی ترکان دژم آمدم
گذشتم بکشتی ز آمویه رود / که در بلخ بامی بیایم فرود
فرود آمدم بر در نوبهار / فکندم بیک کاروانگاه بار
بگرها اندرون ماندم بالیده موی / تن و جامه از شوخ گندیده بوی
همی خواستم تا بگرمابه در / برو بید ز تن شوخ و ز موی سر
کشیدم یکی جامه پاک خویش / پی پوشش تن ز فتراک خویش
ببیک ره نغز پیچیدمش / بزیر کش اندر بپوشیدمش
سپردم بیک مرد بنگاه را / بپرسیدم از آگهی راه را
کز امید سوی راستی پی روم / که تا من بگرمابه اندر شوم
چو بشنیدم از وی نشان درست / بباغ اندرم تخم بینش برست
شدم سوی گرمابه چست و دمان / رسیدم بگرمابه اندر زمان
فکندم ز تن جامه شوخگین / یکی فوطه بستم زدیبای چین

هاد نوبت

دژم رهو آمویه که سرو لابراکرید

چو با فوطه پوشیده شد جای شرم / شتابان شدم برده آب گرم
رسیدم چو در خانه آبگیر / بیامد بر من یکی چشم خیر
یکی پاره گل بسر برنهاد / مرا و برون رفت چون تندباد
چو بسپرده شد چند گاهی دگر / بیامد یکی خوش خرامی دگر
نشد پیش و بگرفت بازوی من / بمالید بازو و پهلوی من
گهی پشت و گه دوش و یالم بسود / بصد گونه غنج و دلالم بسود
چکاچاک سندان و خاینک خاست / صفیری چو بلبل برآورد راست
دوان رفت و آورد یک استره / سرم را بمالید چون خرخره
همانگه بیامد نخستینه دیو / برآورد فریاد و برزد غریو
که هان ای ستمکاره بیباده مرد / دلم را چرا آوریدی بدرد
چرا سر بپیچیدی از راستی / سر من ستردن چرا خواستی
سر من بود آنکه من لای و گل / نهادم بر او و شو سرم را بهل
بدو گفت ای مغز پالوده مرد / میانگیز زین بیش بیهوده گرد
مرا از من بود کز پی مالشش / نهادم بتن بر اندرون بالشش
بتن می بسودم پر و یال او / بمالیده ام خوش بر و یال او
دگر باره گفتش که بد کرده / فکنده سک کوی خود خورده
تو خود را اگر خوب نشناختی / کز ایشان گرا زان بمن تاختی
نبودی چو آشفته دیوانه / بد کردی از دست گنج و ژدم
اگر نیز پری تو سرم را بمن / جدا گردد خواهم سرت را ز تن
چو برخاست زیشو فغان و غو / بیامد دمان مرد گرمابه بان
که تا باز داند که هنگامه چیست / بگرمابه در مرد خودکامه کیست

چو بشنید سرمایهٔ جنگ را   خمش ماند او لا دو ارژنگ را
بمن گفت این سر ازین دو جوان   کدامین بکیر است ای پهلوان
چو بشنیدم این خام گفتار مرد   بدو گفتم ای بهتر سالخورد
مگر داروی هوش بر خورده   پی دیو و اورنر بسپرده
نه سر زان آتش و نه زان این   مرا باشد این سر مینو ای کین
همه روزه در پیش یزدان پاک   نوادی دلم پیچ گاهش بخاک
همان خانه مغز و هوش منست   دران روزن چشم و گوش منست
ز سر زاید این نغز اندیشه‌ها   کز اندیشه‌ها زاید این پیشه‌ها
من آن روز کز مادرم زاده ام   بدین سر ز هر دانش افتاده ام
نه سر زان گیو است و نه زان طوس   مرا باشد این سر میاور فسوس
بر آن کس که گفت این فسانه دراز   ببخشای ای مرد گردن فراز
یکی نیک بنگر بود در کار خویش   بز رنج نگه کن در انباز خویش
که این کاغذین خانهٔ باشکوه   همان راه آهن که بشکافت کوه
نگر ما بر اندر گل و مال شراست   نژاد نو بپیماره هم بالش راست
بدین مهره گر دست یازد کس   بجان بایدش داد تاوان و بس
من آن مهره نگار را کرا بد وفا کنم   که بر نامه و خامه افسون کنم
که ترسم که این دود دلاویز من   بسوزد زین آتش تیز من
اگر باز آید جوانی مرا   شود شاد و خوش زندگانی مرا
نه بر آرزو داد این کج خرام   مراد سنواره بجای لگام
پرند سپهرام زنک توذی گرفت   همان سرو بالنده کوژی گرفت
پر از برف شد سبز کهسار من   نکوهیده ز آسال آید یاد من

لکن

لکن کرد گردنده چرخ توی   کنون مینوای تن اگر مینوی
بدینسان بچیزی که مینازدت   بنا گه بیک گو درانداز دت
نه دانسته پیدا و نه راه دو   بدانسته از خویشتن میزدو
خنک آنکه در راه آگاه رفت   نبر بر زده افسر ماه رفت
بر بیهوده مردم جهان دگر   هشیوار باکار دانی دگر
ترش غوره تا انه شد تلخ می   نگر گشت آب و شکر گشت نی
سخن را همان به که کوته کنم   یکی داستانی دگر آفکنم

حکایت مرد سیاح و سفر کردن او به شیراز و تشنگی حال ایران

چنین گفت با من یکی مرد پیر   سخنهای پیران بود دلپذیر
سفر کرده بودم بشیراز من   ز خاورزمین یار و انباز من
همی رسپردم دمان و دنان   با انبانه اندرو سر کرده نان
چو بر دست شه باز دوزیم چشم   ز هر گونه مرداد پوشیده چشم
هر روزه نیمی ز نان خوردمی   بدشت اندرون گام بشمردمی
بدین گونه بر چند روزی گذشت   فرو ماند بودم ز آهوی دشت
ز تو شه تهی ماند انبان من   برو سست شد پای جنبان من
بیک بیشه دو ده بر کناد   پر از باده بدم درخت کناد
بر افشاندم آن شاخهای گزین   فرو هشته سر ز آسمان بر زمین
بن میوه از شاخ خرم گسیخت   همه سرخ بیجاده بر خاک ریخت
بخوردم از آن چند و چندی دگر   با انبانم اندر نهفتم چو زر
پی پرورش نان خورش ختم‌ها   برو بر بتنها همی تا خشم
سپرده بیزدان تن و جان خویش   همی میوه خوردم ز انبان خویش

کنار درخت سدر که بیان گلگون دارد

یکی روز آنکه که برگشت خور   ز بالای تارک سوی باختر
شتابان ز راه دراز آمدم   بیک چشمه بر فراز آمدم
بجو شیده از خاره روشن گلاب   بسایه درختان ز تاب آفتاب
تو گفتی سمن بوی دو شیزگان   ز بر گوهرین بند آویزگان
ز بر گوهرین بند بگسیختند   بدان چشمه اندر فرو ریختند
من از گرمی رهگرو گشته دم   نشستم بر آبشخور دو دم زدم
نگه کردم از دور بر خواست گرد   برون آمد از گرد پوینده مرد
چو آمد بنزدیک چون گل شکفت   بر آیین فرخ درودی بگفت
بیامد بر آن چشمه بر آرمید   ز مهرش دل و جان من بر دمید
که بودم بغنهای اندر گرو   بمن داد بخشم از او مرده نو
بپرسید و پرسیدم از رنج راه   ز روز سپید و ز شام سیاه
ز دیدار هم شاد و خرم شدیم   چو نادیده نه باغ پرنم شدیم
چو خورشید زین گنبد نیلگون   ز سر برخ بیمود اندک فزون
بسنگی گرانید تن چیره شد   سپارنده ره پا به آذر شد
بدو گفتم ای نامور راهجوی   بگو تا چه داری کنون آرزوی
سکالی که با من شوی همسفر   که ایدر بمانی بر این چشمه بر
همان به که آریم بر ره شتاب   که آباد جا بر هنگام خواب
بمن گفت آن رهنورد دلیر   مگر از پرستنده گیتی تو سیر
که باید در این چین دشت دراز   چو تو مهربان همدم دلنواز
بدین بر همه گرد پرستنده که   دل و جان سپارمت در بندگی
منم گرچه درد دل غم آید فرود   سراینده چامه و نوازنده رود

زده

زده گر شب تیره گمره شوی   ز اختر شناسیم چون مه شوی
سپاری چو مه بر فلک راه را   شناسی ز فرزین بشب شاه را
دراز او چنای هر مرز و بوم   بدانسته ام من ز چین تا بروم
بود گر شده روز بد گرد من   ابو الفتح و بوزید شاگرد من
سلیمان من باش و من بوبلک   شوم باد تو چون ببینی کرک
کمربسته باشم به پیشت بجان   بفرمان تو بسته دارم میان
بدو گفتم اندر نخستین نگاه   بمهر اندرت شد دل من گواه
درخشان شد اندر دوست آیینه ام   چو باغ ارم شد ز تو سینه ام
گرفتم بروی تو فرخنده فال   که بر طبل شادی بکوبم دوال
سخنها ز هر گونه آراستیم   بگفتیم چندی و بر خاستیم
سوی ره سپردن شتابان شدیم   شتابان چو غرم بیابان شدیم
چو بیموده شد یک دو فرسنگ راه   پدید آمد آغاز کشت و گیاه
پدید آمد از دور آباد ده   پر از بیکار و پر از مرد مه
ز هر سوی پالیز و بالیده کشت   گله گوسپندش چران در دو دشت
پر از گاو دوشان و کارنده تخم   که دهقان بکار آوردش روز تخم
من و مرد چون گرد دود آمدیم   سبک اندر آن ده فرود آمدیم
نگستر دو بر یک گذر گاه نخ   ز رخ گرد بستر دو ز دیده ذخ
نشستم بر نخ چو قیصر بگاه   که روزم اندرون دیده چیره سیاه
ز چرمینه انبان گره بر گشاد   وز آن کیسه چند بیرون نهاد
گره از سر کیسه‌ها باز کرد   سپاس خداوند آغاز کرد
که دارویی هر درد و رنج آفرید   گشاد از پی هر شکنج آفرید

نخ بساط
ثخ چرکین

زن و مرد بر گرد او انجمن | چو در بنگه گرد بنشست بهمن
همان دستواره که بودش بدست | همه کیسه بر که بندش گسست
نهاد و بدان مردم دانش نمود | که هر کس که این کیسه را آزمود
درین دارو وی آن ستروند نیست | کز هدانش وادنج نازاد نیست
ز دارو این کیسه گر یکدرم | خورد گرد دان بار فربه شکم
درین داروی سست پی کدخدا | کز تنگست مهر و نشد دژ گشا
وزین کیسه گر او خوراند کسی | کند هر دو را بیکشب یکی
اگر زین سقنقور یکشب خورد | خدنگش ز دو پنجه دژ بگذرد
درین شیشه آبی است هر کس که خورد | اگر پیر زن بود و گر پیر مرد
سیاهی پذیردش موی سپید | سپهرش دهد از جوانی نوید
چو باد بران بجهدش هر دو پای | کز ان ناتوانی بجستی ز جای
گروهی بگفتار او داده گوش | سپرده بر آهنگ او جان و هوش
یکی از چپ آورد و دیگر ز راست | نکو ارمغان هر چه دارو که خواست
یکی پنبو آورد دیگر مویز | یکی خایه چند و شیر از نبیز
یکی گرده چند از تخفره | نهاده بید و در پنیر و بره
چو شب پرده لاجوردی فراشت | ز میزبان یکی اندر گذاشت
همان دام گسترده را گرد کرد | بمن گفت برخیز ای جست مرد
که تا بهر بوزش بمزگت بریم | خوریم آنچه داریم پس بغنویم
شتابان سوی مزگت آورد رو | من اندر پی او شدم راه جو
چو نان خورده شد راه خواب آمدش | سوی خواب نوشین شتاب آمدش
بخفتیم آن شب بآرام و ناز | چو موذن بر آورد بانگ نماز

شتابان

پنبو کتک
شاداز برآرند
تخفره نان است

مزگت مسجد

شتابان سوی آب دستان شدیم | دوگانه بکردیم و تازان شدیم
نه بیهوده بد نیز گیتی فروز | ز نقطه کران تا خط نیمروز
که ما هر دو کوشنده در راه بخت | رسیدیم در باغ دهی پر درخت
نشسته پراکنده در گلستان | کشاورز پرمایه و سر شبان
دگر باره مرد سبکدست نخ | بگسترد و بنشست و بر زد زنخ
ز انبان یکی دفتری پر نگار | بر آورد کامدش هنگام کار
سطرلاب وارش گرفته بدست | نظاره همی کرد بالا و پست
که هان ای خداوند شبرنگ بور | چو خواهی خریدن خوی پاستور
بگاو اندرون بایدت آنگاه ماه | وگر شیر ارغنده در پیشگاه
چو خواهی نشاندن بباغ اندرون | نهالی که بار اندر آرد فزون
مر آن بر که در برج خاکی بود | چو زین بگذری دردناکی بود
چو خواهی که بپراکنی تخم را | چو با بوزه گاو آگنی شخم را
بز و خوشه و گاو خرچنگ به | که مه را بود جای ای مرد مه
چنان بالد این کشت و گردد بلند | که سوزی بچشم بد اسپند
بروزی که رای شکار آیدت | کمان و خدنگی بکار آیدت
کمان خانه ماه جیش بود | که تیر از کمانت سبکتر رود
ز دشت آیدت غرم و آهو فره | تو بگشای تیر و بیفزای زه
چو بشنید مردم بدین گونه پند | گشادند از زر الفغده بند
بدان خاستند و دبیر خاستند | زبان را بپوزش بیاراستند
که هر چند مان نیست انباز کار | سزاوار دانای آموزگار
بدانسان که از گوهر تو سزد | ز ما در پذیر این سبک نامزد

نقطه کران نقطه افق
خط نیمروز دایره نصف النهار

الفغده جمع شده

بما بهره بخش زین دانش | که هرگز مبیناد کس کاهش
ز انبان بر آورد آکنده تیر | دواتی و کلکی که گیرد دبیر
یکی تخته کاغذ چو برگ سمن | بدست اندرون کرد و شد خامه زن
فرود آمد آنگاه گردنده ماه | هر روز و هر شب درین پیشگاه
بران تخته چون زیج رومی نگاشت | چو بنوشته شد مرد سر بر فراشت
بده مهتر آن گنج دانش سپرد | بکایک بر او خواند و یکسر شمرد
بیاورد ده مهتر از خان خویش | خورشها از هر گونه بر خوان خویش
نشستند بر خوان و خوردند شاد | جوانمرد هموار خرم زیاد
چو نان خورده شد باد و من بر خواب | گزیدیم جائی بنزدیک آب
بخفتیم لختی و برخاستیم | پی دست و رو شستن آراستیم
دوگانه سفر چون گزارده شد | دل و دیده بر ره سپارنده شد
ببستیم بر ره سپردن کمر | تن آسوده از رنج پالان و خر
سپردیم ره تا بدانگه که شب | بگسترد بر خاک نیلی قصب
بنزدیک آباد جا آمدیم | ز ده سوی یک روستا آمدیم
ز سر تا بپای ده فغان بود و جوش | همه خانه ها پر ز بانگ و خروش
سراسیمه مرد و سراسیمه زن | همه مردمان بر سر و سینه زن
من و یار من از هر که پرسید راز | زبان را بپاسخ نمی کرد باز
سرانجام را یار من ای شگفت | یکی مرد را پرسش اندر گرفت
که اینگونه آشوب اینجا چراست | همه چشمها همچو دریا چراست
بدو گفت ای نورسیده بجای | بدین دیه مان بد یکی کدخدای
نکوکار بود و بی آزار بود | زن و مرد را پند و دادار بود

همی

همی داشتی با کسان روز و شب | شکر بار دست و شکر بار لب
سخن گفتنش بود هموار و نرم | پی میهمان داشت هر گاه گرم
تنش بیکه و سر دو زنالنده شد | ز هر سوی دارو سکالنده شد
نشد سود دارو زمانده بجا | فرو ماند این کاروان از روا
دم دشنه وارش زهم بگسلید | چو خاری شدش مرگ و در جان خلید
همه ویژگان و پرستندگان | گریبان دریدند بر سوک آن
چو بشنید زین گونه گفتار مرد | بر آورد از دل یکی باد سرد
بمن گفت آهسته با من گرای | سپاریم ره سوی ماتم سرای
مرا زین ده سر بره باید همی | وزین بوستان ترنج شاید همی
بتان بید و من در پیش تاختم | به کاخ ماتم بپرداختم
چو آمد فرود اندران انجمن | شتابید زی مرده از پیش من
گهی دست بر پهلوی مرده سود | گهی پشت او را بناخن شخود
گهی دست که بر دهانش نهاد | گه انگشت در زیر رانش نهاد
زبان مرد بیمار دان بر گشاد | بر انجمن این سخن کرد یاد
که این مرد را خامشی دم گرفت | نباید بر او خیره ماتم گرفت
طبیبم رسیدم ز بغداد من | که دارم ز هر دارویی یاد من
از آن پیش کاید خروش خروس | بر انگیزمش همچو دوباره روس
یکی گفتش این از چه گویی همی | بدین راه در از چه پویی همی
بدو گفت هر کس که جان بسپرد | دهد جا بیاران و خود بگذرد
زتن چون شود جان شیرین رها | شود سرد سوراخ زیرین او
فرو بردم انگشت خود در سرین | بزیر اندرش دیدمش گرم نوز

هر آنکس که بود اندر آن انجمن چه مرد و چه زن و چه جوان چه کهن
فرو برد انگشت در زیر مرد بگفتند کرم است شرمش نبرد
بگفتند باید ورا چاره جست مگر مار نباید در این غم گریست
بگفتا یکی روغنی بس شگفت که بند همه راز پزشکی گرفت
بمالید بایدش بر تن کنون چو مالیده شد پس بداند درون
بر پیچید باید تنش پارسی پلاسی کهن بر نهاد آتش دن
که تا روغن اندر پی و دل رود دل و پی بروغن سبکتر شود
چو در نیمه شب کند بانگ بزم بریزید کام اندرش آب گرم
بدانگه که بلبل برآرد نوا ز شاخ گل و تازه گردد هوا
بیاید ز تن بگسلم بند او سخنگو شود لب بیاکند او
گرانمایه را اختری بود چند پسر بود هم دختری بود چند
بدین فرخ امید و دوش نوید که بر چرخ برگشت بگذشت شید
بدادند مر مرد را سیم و زر گشاده دل از بند گر خوبر
بدادند آن کلرجان همچنین یکی بار دیگر بدخشی نگین
بیاورد روغن بشیشه برون بخفتند با نبان چو من درون
بمالید و پیچید بر تنش سخت یکی ریسمان از بر مکنه رخت
بمالید روغن بتن مرده را همی تازگی جست پژمرده را
چو از کار روغن بپرداخت مرد بر پیچید مر مرده را در نورد
بجوی اندرون رفت و پالایه جست سر و تن ز آلودگیها بشست
بجای دگر آورید ندمان ابر خوان پر مرغ بریان و نان
پر از انگبین جام ناخورده دست ابا طشت پر خایه نیم بست

بخوردیم

پاکند یاقوت

بخوردیم و جستیم راه گریز هراسنده بر جان ز خشم و ستیز
زن و مرد ده اندر آن خانه بود ز هر سو روان خویش و بیگانه بود
شب از نیمه بگذشت و آمد بتنگ زمانی که دشوار بدمان درنگ
نبد راه پیدا ز نزدیک و دور بگوش اندر آمد صدای سرود
من و یار لرزنده بر جان که چون گریزیم ز اینجا بچاره و فسون
بتاریکی اندر یکی مرد مه بنزدیک ما آمد و گفت زه
ز خاور سپیده دمیدن گرفت سوی باختر شب رمیدن گرفت
کنون مردم از راه نزدیک و دور بیایند و خیزد تلاتوف و شور
تو خیز و ببر یار از کار دوش بکاری که دوشینه گفتی بکوش
روان شد بدانسوی بیچاره مرد من اندر پیش دل پر از داغ و درد
که چون واند این دیو دیگر فسون کز این آتش کوره آید برون
ببینم چه روباه بازی کند که خرگوش او شیر تازی کند
بپیمود زانسوی گستاخ گام چو شاگرد عیسی علیه السلم
نه در دل هراس و نه بر چهره شرم زبان چیره کرده بگفتار گرم
سبک ریسمان از تنش بگسلاند بپای اندرش نوک خاری خلاند
نمد از تن بسته اش باز کرد هنرهای دوشینه آغاز کرد
پرستنده را گفت باید درست که بر پای چون سرو دارش درست
گرفتند دو تن دو بازوی او پراکنده مردم ز هر سوی او
دگر باره گفتا که بازش هلید ز بازوی او دستها بگسلید
پرستنده دست از تنش دور کرد بیفتاد بر پشت ناچار مرد
دگر باره گفتا که بردار باز نگر تا چه زاید از این پرده راز

ز خاکش دگر باره برداشتند ببازوش بر دست بگذاشتند
دگر باره گفتا که هل دست را بد آید ز هشیار سرمست را
ز بازوی او دست چون دور کرد بروی اندر افتاد این بار مرد
دگر باره میخواست کردن درست یکی دیو خو مرد از جای خاست
بزد پای لگدی بر کمرگاه او کز او شاد شد جان بدخواه او
یکی کفش زد بر سرش واژگون بزد بر بر و پهلوش گاو سر
دگر باره زینسان برآمد خروش که کیوان بسیماب آکند گوش
بزاری بر آن مرده گریان شدند در افغان زن و پور و دستان زدند
غم آیین آمد و گورکن برون جست یارم از آن انجمن
برابر دو چشم بدانسان نمود که بسپار با سوی ره زود زود
چو سرمایه ده مرد لرزنده تن برفتیم بیرون از آن انجمن
من و یار از آنجا برون تاختیم یکی تنگ بیشه گذر ساختیم
چو اندک در آن پیچ و تاب آمدیم چو غازی ببند و طناب آمدیم
بمن گفت اکنون گریزت باور است مرا و ترا جان بپای اندر است
مکن هیچ سستی به ره اندرون که هر مرد با دشت بر رهنمون
دگرنه چو بیژن بچاه او فتیم بچنگ سپهر و زمانه او فتیم
براهی که ننگشاد از بال بند در آن مرغ رفتم ز بیم گزند
چو بشنیدم از مرد فرزانه من بدین دلبری نغز افسانه من
مرا کار ایران بدل برگذشت که ماند بکالبد بی سرگذشت
که ایران ز دست که اندیشگان ددم آکنان و ستم پیشگان
تن ناتوان بود پژمرده باغ چو شب تاب کرمک نه زنده چراغ

نه

آیین کهن

نه در باغ پژمرده برگ و گیاه نه در تاب کرمک پدیدار راه
بیامد یکی مهره باز کهن شناسای بازی ز سر تا به بن
ربایندهٔ هوش هر خام مغز نمایندهٔ بلبل از باتلاق چغز
یکی آتش سخت افروخت او غلافی چنین سان بیاموخت او
که گفتند از این کرم اختر کنیم وزین باغ هر شاخ چنبر کنیم
بکار بهر روی یکی میوه داد درختی کز او می توان چید بار
بپا ربود دانند کار آگهان نشستیم و دانیم کار جهان
جهان داد گر گوهر آرایشی دهیم و پدید آید آسایشی
نشستند و گفتند و برخاستند نشد آشکار آنچه میخواستند
خزی چند را تو به پرد چو شد و باغ را شد فزون خار و خو
همان باغ پژمرده پژمرده تر بماند و تن مرده شد مرده تر
گمان برد نادان که این خوی بود پی جستن او کرد آتش فزود
سگ و یوز بر عزم مهر افکند مگر چون تو کالبوه باور کند
شگفتی از آنم فزاید همی که بی خامه سر عنبر آید همی
بجواه از خداوند اسپا الدل که ننگ از درم بیش غمناک دل
که تا بشکفد طبع پژمرده ام زند موج دریای افسرده ام
سرایند بهشت بر آوای رود سخنهای من در مغانی سرود

آغاز داستان جنگ آلمان و [illegible] و چگونگی آن

جهان زادگر گوهر شد ملازجات کهن گشت پیکار دیر و خدنگ
گذشت آنکه با تاب داده کمند سر اشکبوس اندر آید ببند
کنون اژدر اژدها افکن بدم بمیدان برد رستم و بیلم

اژدلد شراره آتش

زگو کردابری برافراشتند — بداورد ماژدر انباشتند
ازان ابر آذر ببارید بخت — که شد کوه را آن از آن لخت لخت
همان اژدر دارو انباشته — یکی زفت گوهر شکم داشته
چو آتش بدارو درافکنده شد — هوا بر شکافید و غرنده شد
هر جای کان آتشین گو فتاد — ز پستی زمین رو ببالا نهاد
طلایه سپرده هوا چون کلنگ — بفرمان او لشکری تیز چنگ
نهاده همه گوش بر تندرش — سپرده همه دیده بر آذرش
که تا از کجا آتش انگیزد او — درخشی ز بالا فرو ریزد او
پلنگان برآرند سر از کمین — هما بجا زنند آسمان بر زمین
نبرد ژماند آنجا نشان و نه یاد — بد اندیش را هیچ با تو مباد
گر این جنگ کاندر جهان شد پدید — کجا چشم گیتی همالش ندید
ز دریا نهنگ و ز خشکی پلنگ — بکین بست یکسان و بر باره تنگ
ز آغاز و انجامش ار دم زنی — سپاه دو بن نامور مهتری
سرایمش بر پهلوانی زبان — بنام جهاندار گیتی ستان
زبان را چو خرم بهاری کنم — ازین تا جو دیباد کاری کنم
من آن نامور کان پر گوهرم — که جز تاج شه نیست کس درخورم
وزان سخن دژهای گردن بلند — کرد ژبانش بر مه فکندی کمند
چو سرهنگ شه آتشین خشت باند — ازان دژ نبرد دیوار و بر خشت ماند
کنم تا نه پیرایه روزگار — برآرا بهر از طبع آموز کار
بجوش آیدم طبع اختر فشان — ندی تا بر برلن کشم کهکشان
ز جان چاشنی بخشم این دیگرا — هم نغز خوان این الغ بیک را

کاد دیوار

سراپرده برفرازم ز نو — نشستنگه این سپهدار گو
ز گیتی برآمد دو تا در غریو — سخنگوی چون من چو فیضی خدیو
دو اورنگ بنشان دو آورکلاه — یکی چرخ بنده یکی چرخ شاه
تو بگشاده چشم اندر آفاق باش — نگهبان رخشنده اشراق باش
فروغی ز هر جاده مدام زی — گراینده شو زانسو ار بخردی
بدانگه که خرم شود مرغزار — لبان گلان بر مکم کشاد
پر از بوی خوش لب پیمان شاه — شوم سوی دربان ایوان شاه
پر از انگبین جو چو مینو کنم — نه چون کبت ملخ خورد کند و کنم
شکرپاره ام من شکر آکنم — نه زنبور و مارم که زهر آکنم
خماننده شد چون کمان اخترم — لبالب کن از مهر شه ساغرم
گدازنده همچون فلاطون سپا — گدازنده همچون فلاطون سپا
مهندس برای و مفلسف نجوی — فزوده شهان را نزاید و آبروی
شهی را که چو نین دل و چنگ نیست — بدخشی نگین است کش رنگ نیست
جهان نیست انشی و ددنیستان — بود کدخدا زو شهر ژیان
چو او غنده شیری دلاور ترست — بچنگال و دندان هنر ور ترست
هر بیشه اندر که آرد گذر — نماند ز آوای شیر دگر
چو بنمود دندان و بازید چنگ — ز غرمش دگر شیر ایدر درنگ
جهان صید این شیر غرنده باد — سر بد سگالش زبن کنده باد
بمهرش دل دهر بادا گرو — پرستارش این هر گریز رو

کبت زنبور عسل

تغزل و خطاب بمحبوب

نوای گل بمهر و بر فش نوید — یکی سوی من چم چو بالنده رو

درشتی مکن خوی نرمی بیاد — ازین بیش بر دل فکارم مداد
هر گونه رنجی تنم گشته جفت — بتنگی دلم چون دل مرد زفت
چنانم در این چهر گستر و رخ — چو در چشم سوزن یکی تار نخ
ز مغ نیک درپیمانه در خاست کن — بجم آمده پشت من راست کن
بزخم اندرون ماندم از دیرگاه — بمن ده یکی باده بر یاد شاه
بیکسو فکن ناز و بگذار خشم — ز مژکان دل اندرون بگشای چشم
بیاموزم از چشم تو جادوی — بجادو دهم پس سخن را نوی
که گیتی ز هر گوشه پر آذر است — نبرد فرید و نبود کذر است
که تا اژدها رابد و ز دود زفت — ز کام اندرش مهره آرد بدید

خطاب بکنفر ایرانی بکاوه آهنگر

بیفکن نوای کاوه خایسک دم — مکن دستها بیش با پتک خم
فرو دبخت گیتی ز رخ آب شرم — بیا و بر ان چوب آن کهنه چرم
برون آمدا از بیشه پرورد گاو — تو زین بیش با پتک و سندان بکار
کر کاه فرزند تو روزبان — گرفت بشد سوی بیوره مان
کر آوردبرون مغز فرزند تو — طبرزد خورد از در از فند تو
تزاد دل پی مهر کودک فروخت — مرا دل پی مهر بیمار نسوخت
شدی تو بمیدان دل و جان بکف — شدم من با ایوان ز نان چنک و دف
تو فی تیک زن مرد بیگانه کش — منم تیغ زن خویش و همخانه کش
شتر مرغ بیگانه سیمرغ خویش — نه آزاده خوی و نه دارای کیش
تو انام دوش جهر بر زماند — چو قارن سپهدار و گودرز ماند
زمن چند بیگانه هرزه لای — نه در دمغز هوش و نه در دو کیهای

روزبان نوش

ودیگر که داری خرد رهنمون — سروش خرد کار پیش اندرون
من آنم که چون رنج بگزایدم — خرد سوی بیطار بگرایدم
و گر باز ماند ز لنگی ستور — شوم زی پزشکی ز نزدیک و دور
تو فی آن هنرمند جفتی گرای — درآمیخته بابت دلربای
ز بیشه برآید ستمکاره دد — درآید به بنگاه خونخواره دد
بر اندام ز دین زره دو خنه — بچشم اندرون اخگر افروخته
بیک آتشین کوه در هشته چند — چو تیشه در دو گرز دو ده کلند
تن از نا تو انیش یکسر فند تب — لب را اندر افتاده دندان و لب
گرسنه شکم مانده از چند روز — بخون ستوری نیالوده پوز
ز لشکر برآید بیکباره جوش — جهان در فغان و کهان در خروش
بنوشی تو از شیر غران غریو — ز جا بر جهی چون ز جم ستمدیو
بدست اندرون کرده بر ترتیغ — ابر شیر باری شره باد میغ
چو پرداختی جان ز آشفته شیر — دگر بار ماند ز آری بزیر
همان کار پیشینه آغاز با — بر پیمود ده ای اندرون تا ز با
نبرد در تو سستی نبرد در نگزند — شکفته ده از توبت نوشخند
کر با چالش شیر البرز وار — نخست ینت آن آهنین گرز وار
من آن کدخدا ام که از بانگ موش — شوم ست و برد از مغز هوش
ترا بود فرخ سپاس آور است — مرا امر غوا کن یکی ماد راست
که از کام اژدر در ها نید نش — ز مغز اختن بر جهانید نش
مرا امر غوا مام ز نیستان کند — چو چشم دژم گشته گریان کند
همی گو بدم ای سبکسار بود — همت گوش کر یاد هم دیده کود

سرغوا غزنی ور شنام

اگر کر نبود سوراخ گوش   رسیدی بگوش اندرش این خروش
ز بیم اژدگر سنن نیارم همی   فغانی بناگه برآرم همی
فغانی شنیده همه بوده   تو گوش بگیر فتران باد بد
ورنه سر دم دهان بینا بدی   بلب بد اورا اندر هو پدایی
زیکسوی من گرکه زیر بیده مو   فسان کرده دندان دژم کرده رو
دگر سوی دیکاشته رنگرز   هان کرده در در برخ مار گژ
زیکسوی نیرنگ سازم دبود   دگر سوی پلنگ گرازم تخود
زیکسوی روباه جنبانده دم   گراز از دگر سوی درا شتلم
شخوده بدندان یکی چپلوم   ربوده بافسون دگر بازوم
ز دو سوی تن گشته لت لت مرا   یکی زد طپانچه دگر لت مرا
ز تو چهر من دشمنی ساخته   تو خود دشمن از دوست نشناخته
درازت زبان دست شل پای لنگ   فرو برده نام و برآورده ننگ
نه مردی که شکر ز نالش خورد   نه مرغی که با پر و بالش پرد
نه دستی که تیغی کشد از غلاف   نه تیغی که دشمن کشد در مصاف
میان چون میان بتان موی وار   کر تا اند کمر بست بر موی زار

گفتار زمین بناظم

بگو بنده گفت این طمن گشته ما   که ای برفرازنده زین نامه نام
بروکیث خداوند باری کناد   فن کلک تو ذوالفقاری کناد
دهد تیر آرش کمان ترا   کند راست پشت خمان تو را
نی خامه نای سرافیل کن   ازین مرده پیکر تهم سپیل کن
ز چوبین تکاور که کودک کند   ازین دربدان دردو آلت زند

دیگاشته غارت

سوی بردن آید زدودن برون   همان اسپ چوبین بزیر اندرون
بافسون ازان چوب شبدیز کن   سزاوار آوردن پر و بین کن
چو فن دو ندیشان همی زار نال   مگر برفرازد یکی شهپال
زبالا دهد بادرش او درزد   بچنگال گیرد شغالان درد
شغالان و لنگش زهم بگسلد   سم نقره خنگش زجا بر کند

خطاب زمین ایران بمردم ایران زمین

تو ای پرورید هچون دلم   چگونه نیرزد بمهر تو دل بگسلم
در آغوش نازت بپرورده ام   چو شمع طراوت برآورده ام
نداری ز من هیچ پاس مرا   فراموش کاری سپاس مرا
بهنگام پوزش بگاه سجود   پیمبر مرا قبله تو نمود
که چون پیش یزدان نیایش کنی   سوی من بباید گرایش کنی
روان دامد و ز خ ازان سوختی   کرا این رمزها را نیاموختی

رجوع بداستان قیصر و سنائیز آن

مرا دل بعشق اندرون گر و خوی   زهر راه کاید شوم شاه جوی
ز گفتن زبان را کنون درکشم   بیاد شهنشاه ساغر کشم
مه فرودین آمد و رفت دی   تو ای ساقی جام و فراز آد می
بفر شهنشه که پیروز باد   جهان زا همه روزه نوروز باد
بزیر یکی سایه شاخ بید   نشینیم و نوشیم دل پر امید
که شیران ناهار جوی من گروه   بپرداخته دا زهر دشت و کوه

تغزل بیاد دلبر و تخلص بدیع قیصر

شب از نیمه بگذشت و سر باد دنگ   برآمد ببالا و بستر درنگ

درآمد مه مهربانم بباغ   جهان گشت روشن ازین دو چراغ
ربابی در آغوش و سنبل بدوش   چو سارع کناغ و تن اندر خروش
بکشتی خرامان چنان کز یمن   سهیل اندر آمد بنزدیک من
بنارک براز مشک افسر زده   همه جامه در زم قیصر زده
همان جامه کز پیش بسروده ام   چو دیبا بگوهر بیآموده ام
همی گفت کای شاه بافر و داد   چو با نام تو بر روزد شد یاد
بکیهن در افتد چنان بومهن   که از بیم فرامش کند بو هنس
ز آسیب این کوه کن زلزله   کند شیر در بیشه بچگان یله
گر بی داگر برد سوی میغ   ز بیم خدنگت پلنگ از ستیغ
گرانده سپلت ز بالا بپست   بسو بند ردوغ دد و غین شکست
عقابت کز او پافت فرخ هما   بکوی پر همیون دولت فزا
بعز مانت ای شهریار بلند   یکی جغد شد کاخ دشمن بکند
بتیغ تو کار جهان گشت راست   فلک راستی رو بخط استواست
شبان آمد از دشت و در دست چوب   سراید در مردم او بارکوب
سکالنده کین تو بر گرم راند   مگر نام ونگش که بر یخ نشاند
بدشت اندرون چون کنی رزم ساز   بجای تو آتش ببارد ز نرم
عنان و رکیبت بهنگام جنگ   زمانی شتاب و زمینی درنگ
خم آتش خم عیسی شده   هوا را بصد گونه رنگ آرده
چو از خیره شد برون بیره دود   گهی سرخ شد گاه زرد و کبود
بلب بر نگهبان برخونگاه   هوا شد همه آز فندان زاد
چو خورشید پاکیزه از هر غبار   مبادا ز چرخ مبدل بر غباد

ستیغ قله کوه

بندسیغ بند و سدکه در ره خانه سازند

تزم بخار

آز فلاق قوس قزح

نگین جست باد کلک اندرون   پی بند دیوان جسته فسون
سپهر بند اندیش تو سایه باد   ببیش اندرت لشکر آرای باد
فرو سوی ماهی شود مرغ آب   چو پران کنی سوی دریا عقاب
شود لعلگون روی دریا ز خون   چو جنبان آن تیغ الماسگون
شود بر نهنگان همه کار تنگ   چو شیر سوی دریا کند ساز جنگ
ز تفسیده گی آب چونان شود   که ماهی در آن آب بریان شود
ز بالا فرود آمد اورنگ و فر   براورنگ قیصر بگستر پر
چو کیوان شره ز اسمان باز کرد   کمرهای زر ازمیان باز کرد
ازان سه کمر زر که میداشت او   یکی صعب بار برافراشت او
چو رو بند دژ گرد بخشش خشت   پی پاس کشورش چنبر ببست
که تا بد سکالنده دیو از کمین   نشاند دران مرز تو زنده کین
هنرهای تیغ جهانگیر شاه   چو درخشنده رو زاست در چار شکاه

توصیف مادحین قیصر

زبان گذراننده داری بیاد   همی بر شماد و همی بر نگار
سخنگوی باید گشاده زبان   زمه تا بماهیش جا لند هان
که تا اندرین چمن در پای ژرف   شنا آورد چون نهنگان شگرف
سخنگو سخن چون ز قیصر کند   زبان را پر از گنج گوهر کند
نی خامه او نوا نگر شود   چو دوشیزه پر زر و زیور شود
برارد در از ژرف دریای وی   فشاند همه بر سر و پای وی
تو ای مرد گوینده زاندازه بیش   ز اندازه بیرون منه پای خویش
فلک شای مردی زمین سای باش   پی تاج قیصر گهرزای باش

یکی آتشین بیشه کرد شاه … سمندر در آن بیشه پرورد شاه
بر افروز کو خصم آتش چو کوه … سمندر ز آتش نگیرد شکوه
گرفتم که سازی سپاه دلیر … ز نیزار آری بر آشفته شیر
نباشند شیران کاوالک نے … چو شیران که چست و چالاک پی
چه سنجند نیزار پرورده گان … بناورد آتش برآورده کان
سر شیر ز بگسلاند ز تن … بمیدان درون شیر شمشیر زن
شر آورد شیران شمشیر زاد … تو شو خیره شیران نیزار آد
کجا شیر نغ و کجا شیر نے … کجا دود افیون کجا سرخ می
وگر اژ دراز کو هسار آوری … ز سودا خیاگرز مار آوری
ز اهواز آری جرار دم … بزهر آب آکنده در نیش خم
بزرسید از این سرخ زنبورها … نوازنده سرخین وطنبورها
خلانده در چشم بدخواه نیش … نشانده در نیش چراغ نیش
گدازنده در کام اژدر شرنگ … گدازنده از نیش کژ دم خدنگ
بدم نغنه نشتر بدم نغنه کاز … زده بر دو لشکر چو بر مست باز
قباد دلاور بیاورد چرخ … ز بهمان دیگر بیاورد چرخ
شغیدی اگر رستم و طوس و گو … بر بینی همه اندرین شاه نو

کاوالک نمونه … (margin)
سرخین … (margin)
مستر … (margin)
نیو پهلوان (margin)

حماسه ناظم

مرا باره تازی نژاد آمده است … نه رهوار ختلی نهاد آمده است
نشاید گرفتن ز راهش لگام … چو گیرد بمیدان فیصر خرام
چو آذرکشسپ زبانه زنان … چو رعد بهارم بجوش و فغان
سوار کمیت سخن آمدم … سهیلم ز کوه یمن آمدم

بمیدان شه اسب تازی کنم … بچوگان او گوی بازی کنم
جگر تشنه خاکه بخاور دمین … ندیدم یکی داد مرد گزین
که از جام او نم رسد بر لبم … از برا همیشه بتاب و تبم
دلم باز در بر طپیدن گرفت … کبوتر ز بام رمیدن گرفت
نهادم ز دست اشترمست من … رها نید شد پاوه از دست من
همه هر چه بایست گفتم بتو … کدامین گهر کش نسفتم بگو

خطاب با ایرانیان و نکوهش ایشان

نه خوی تو والا که بینا بمت … نه روی تو زیبا که بیرایمت
چرا گرد این چرخ گردان سپهر … چو دوری ببرید دور دگر
چو یکسر همه ناسزا پرورد … چرا اینهمه رنج و سختی برد
شب و روز دو لاب او همچو … که تا پر کند طرح یک آزرود
دگر باره ایش فرو دارد ش … بچشم اندرون نیز دود آردش
گراینست انجام کار سپهر … جوی می نیرزد مدار سپهر
ز رود ارس تا بدریای گنگ … وز آنجای تا مرز پورشنگ
نگه می کنم هیچ مردم نماند … در این باغ جز خشک هیزم نماند
ز شیران همی ماند نیزارها … چنان چونکه همیان ز دینارها
ببردند شیران و همیان زند … ز خاور سفر کرد ذی باختر
رها کرده خوی پدر بچه شیر … چو من گشت ببدل هژبر دلیر
از آن خو که علیتی برا و شد سوار … یکی نغمه ماند در روزگار
گرسنه شکم سوی خاور دوید … همه کشت آدم سراسر چرید

مذهب تناخوانی انگلیسان انجال هندوستان و نفرین بیان ایشان ظلم

از آن راند گستاخ در دخان من … بشادی نشست اندر ایوان من
تنی دید از من شده ناتوان … نه جنبنده ولک در من و نه توان
بر پیچید چون مار برچندنم … بر نیرنگ و فن کرد آبستنم
همه آفت من ز بیدانشی است … دم سرد از اینکوه آتشی است
نه مرد افکنم باره در زیر ران … نه مردان مرا بر سرزمین توان

ستایش اهالی تنگستان شیراز که با انگلیسان نبرد مردانه کردند

نه دریا و کان لعل و بیجاده را … نشاد آوردم پارسی زاده را
رخ پارسی زاده پر نور باد … بشیراز در سال و مه سور باد
نوای بونیشاصدف نادشو … صدف از هوا گو گهر بارشو
گهر باد بر فرق شیران پارس … هزار آفرین بر دلیران پارس
ستاگستر کشو دیار دسم … یکی هاشمی فنبر پارسم
نوئی باد کار از جم وار شیر … همیدون بزی شادمان سال دیر
کف موسوی خاک بیضات باد … دم عیسوی باد همرات باد
همه خاک ایران تن و تو سری … که شیران لشکر شکن پروری
همه جسته نام و همه شسته ننگ … دد آو بجنتر باد والا و دلپلنک
مبادا تن دیو دارستگی … ز بند شما و ز دل خستگی
چو شد از شما کاخ عزت بپا … کلاه شما باد بهرام سای
ز مینو بیامد سپهر چشم ماه … فرامن شب تیره بگشاد راه
ز نعت شما زیور آراستم … رخ ماه مینو بپیراستم
ز خار و خوت خنده را لرزاید … نثار ره هشتمی نیز بر باد
بنامت یکی کاخ بر افکنم … که پرچین باد مش ز پروین کنم

بنام تو بفرازم این گاه را … بجادو نگارم رخ ماه را
چو تو مرا بر خویش آسان کنی … ز خود مرگ را نیز ترسان کنی
بگیتی چو نام تو جاوید شا … کجا مرگ را از تو امید ماند
ز گیتی بجز نام نیکی مخواه … برافراز بر مهر ز نیکی کلاه
بجز نیکنامی در این کشمند … ندیدم یکی دانه سودمند
نباید کند جز که نام نکو … خردمند زین زیستن آرزو
تو انگر گرش از دهش بهره نیست … همان دد شمار ایج خرمهره نیست
ز گیتی چو خواهی سرانجام نیک … بیاموز از جم منی نام نیک
چو شد من سوی جنگ تازنده شد … شرف نازم گشت و ظفر بنده شد
شرف را یکی بیرق افراشتند … ز فیصر برا و نام بنگاشتند
مگر کیمیا بود و اکسیر پاک … تن فیصر از لطف نیز آب و خاک
که زد من بیکباره شد زر ناب … چو سنگی که بیجاده شد ز آفتاب
جهانت پاینده و این نشان … در آفت پاینده تا جاودان
جهان ای برادر چو جام جست … نماینده سیرت مردم است
هر آن گل کز این شهره گلزار رست … همی ماندش گلش آراد رست
نه بینیش کاین نیز پوینده خیک … که تا سایدش هیچ از بوی رنگ
کشاند مرا و تر ابو بر بوی … نه بینیم از باغ و گل رنگ و بوی
مگر آنکه خواند پدر بر پسر … همیدون تو در کار گیتی نگر
شب و روز تا در پی هم روند … بگردش گه افزون و گه کم شوند
پسند بده آیین که نیها شا … برو ز است خورشید و شب گردنا
هنرهای دوشن که بنمودی … سزد از جهان نام هر شاه و کی

مرا دل بمهر روی آمد گرو — چنین است آیین هر راسترو
مگو مهر زاده بود کس ندیده نیست — که خود راه دل جز ره دیده نیست
بود گوش چون دیده پیک درون — بخواند بر او هر فسانه و فسون
که گوش است چون دیده جاسوس دل — فروزند این هر دو فانوس دل
بپرداز این هر دو بس ارجمند — گهرها که دل هست گوهر پسند
و دیگر که دل کان هر گوهر است — جهان چون نگارست و دل پیکر است
و گر چشم و گوش ار مغاک آیدش — بر از گنج وی نور هان آیدش
نگاری ببیند ز فرخار خویش — ببوید گل از تازه گلزار خویش
ببو شد می از خنب میخانه اش — گراید بمستی ز پیمانه اش
دل انگیز بوی و سمن بیز باد — ز دشت یمن آیدش باز یاد
یکی بچه آهوی بو پای خویش — گر از ننده بیند بصحرای خویش
بر بیگانه کی آشنایی کند — ابا خویش مهر آزمایی کند
فروغی که از روز نش پرورند — شود مرغ و بر گرد وی پرورند
سخن فلسفی گشت کوته کنم — براندیشه همرهان کپ زنم

اندر ضعف پیری خود فرماید

بیازی سوم دست ناپیچ — چو شکر دد آبم گدازید چرخ
سپهر بر دو چاپک سوار گرفت — ز فرقم همه تخم کافور رست
سمن زار شد سبز شمشاد من — گدازید چون موم پولاد من
چو باد ستواره جنبم ز جای — نبادم در آویزش خصم پای
زبانم مبادا اگرم آرزوی — بجز مهربان هست پرگفتگوی
مرا جان ز مهر تو بگسسته نیست — اگرچه تنم با تو پیوسته نیست

مباشید چون سرخ گل خیره خند — مدارید نوزادگان را بهبند
ز خاک نیاکان بیاد آورید — برآینده بر کار تنگ آورید
گر از کینه اید ور ز ننگ آورید — بر بر پی دشمنش مسپرید
بر آزاده گیتی مدارید تنگ — بر منهید بر نامشان داغ ننگ
ز نفرین باب و ز دشنام بود — بترسید ای خفتگان خرد
کسی را که در روشن سرای جهان — مدارید از خویشتن پر روان
بر بیجا کی اندر سراید گرم — ز آینده و رفته دارید شرم
گرم زود و باز و بجا بودمی — کف من بر ند یمن سودمی
ز من هر کسی بود در رزم و نبرد — بدیدی یکی سرفرازنده مرد
بدو فرخ آیین بشمشیر تیز — ابا گبر و مغ بودمی در ستیز
ببفشردمی ران ابر پشت بور — بیفکندمی ترک گودی بگور
و دیگر که قیصر بجنگ اندرون — چو هر سو روان دید دریای خون
چنین گفت با نامور لشکرش — خجسته سواران بوم و برش
که ایکاش من چون شما بودمی — که با دشمنان دست کین سودمی
گهی با شما برد که جفتمی — گهی با شما بر زمین خفتمی
بخنجر تن بد کنش خستمی — چو باد بزان بر سر شی جستمی
بتازیدمی بر سر دشمنان — بتازانه آتشین دم دمان
تنومندی من در این کینها — گرفتی ز بد خواهشان بینها
پی پاسبان بودمی روز و شب — چو فرزین گهی راست بر کجب
گره چون برابرو برافکندمی — ز جوش روان من ز رزم کندمی
چو در رزم چالش کنان تنمی — سر خصم چون نار دی کفتمی

ز من دیده بودی یکی سرکشی — شتابنده زی چرخ چون آتشی
اگر آتش کین برافروختی — دلیری ز من تند را موختی
شدی خیره بهرام در جنگ من — چو دیدی هنرهای آهنگ من
مرا آرزو بود تا با شما — بن بر پر و بال فرخ هما
تکاور پی دشمنان راندمی — چو جم دیو زندان درون شاندمی

سوگند خوردن قیصر برای سپاهیان

بنطق مسیحا بگهواره در — بیان دم کز آن زاد مریم پسر
بانجیل لوقا بروح الامین — که بر دست چون سرو گل از زمین
بر آوای ناقوس در نیمه شب — که ترسا گشاید بنغمه بلب
بر آه جهود از سوز جگر — که بشکست پیمان عیسی پسر
که من با شما اندر این جنگها — چو شیران آهیخته چنگها
دو بیدی بد انسان که دلخواه بود — بمیدان اگر دشت و گر چاه بود
و لیکن مرا این دهاد دگر — ببر ورد از جهر کار دگر
که باشم بگیتی نگهدارتان — بخوبی سکالم همه کارتان
سپر را بجنگ اندرون دادهم — ابر پای دیوان سلاسل نهم
شکیب دل غمگنانتان منم — ز دلها بوتان خیب افکنم
نگهدار دخت و پسرتان منم — همیدون گمان که پدرتان منم
چو ایزد مرا پاسبانتان نمود — سپرد این رمه و سر شبانتان نمود
بجای آورم آنچه فرمان اوست — جهان گوی چوگان و میدان اوست
بمن داده ایزد کلاه مهی — کرا نه جهان و فر ایزدی
بسی رنج بردم فزونی تاو — کرا نیند در خون بدخواه تاو

هنرها که آموختستان همه — بباید آورید باید ایران همه
بگفتار من بر نیوشا بوید — بکین نو خشن سخت کوشا بوید
ببندید پیوند سوگندشان — ملرزید از باد ترفندشان
که کوشنده کی مایه بخش است — ز کوشنده گی مرد را ارزش است
چو شه گفته خود بانجام برد — کله بر تر از چرخ بهرام برد
چو قیصر گهرهای ناسفته سود — سپهدار و سرهنگ و لشکر شنود
بر آواز گفتند ای تاجور — برافتد با دوست کلاه و کمر
تو شادان زیادی و شادان زیاد — سپاه تو ای پیروز جو دز بیاد
بر اورنگ شاهی سرافراز تر — نریزد شنو چون تو نه شنید دگر
نگارنده کارنامه جهان — سخن چون براند ز کار شهان
کند زیب هر نامه نام شاه — نویسد چو تاریخ ایام شاه
بفرمان تو گوش آکنده ایم — ز بن دو بینه دشمنان کنده ایم
هر آنکس که با تو برانگیخته بود — بزو بین ما گرد دش دید کود
از آن خانه دولت شود در سپهر — که بر کین تو بست روزی کمر
ز جانی که خیزد چو تو پادشا — از آن بوم پیروزی خیزد سپاه
که چون لشکرها تو باشی پناه — شود کار بر بد سگالان تباه
که پیوسته داری بیزدان امید — نه بردای و نه بیر خود اعتمید
از این چرخ گردان که هنیا وداست — دل شاه دانا گشاده تر است
چه سنجند بازو و بازوی شاه — فرومایگان در نژاد وی شاه
بفرمان شه جان بکف آمدیم — چو آتش همه تاب و تف آمدیم
بجز خون دشمن که آریم زیر — نه سیراب گردیم هرگز نه سیر

کدامست آن مرد جوینده نام — که از ما برد سوی دشمن پیام
که گر آذری مهر چینا و دیم — وگر آهنی شعله آذر بیم
فراز میا ای ز جان گشته سیر — که بر تند ببغیم و در تنده شیر
نشاییم از جنگ بدخواه روی — مگر رانده از خون بدخواه جوی
سپاه و سلیحش بدست آوریم — بر انبوه وی شکست آوریم
بفرّ تو آریم بروی شتاب — چو اندر دهاران ز که سیل آب
دده بر شکافیم بر دشمنان — جهان ورش دادیم زاهریمنان
گهی بهر زیب وطن باده‌ایم — گهی بهر پاس وطن باده‌ایم
مرا تیغ و میدان بود باب و مام — برادم بپیروزی و مرگ نام
در خشم بجنگست و در خشم زور — کشم تا شوم کشته اینجا دلیر
چو در کین کشد رای فرخ مرا — ز هر سود دهد مرگ پاسخ مرا
بد اندیش گر کینه جوئی کند — بجنگ اندرون خسروی کند
شناسی تو ای دید سود و زیان — خروش خراذ شهنشه تا زبان
بدان فرّ و جاه و بدان پایگاه — که دارد از این چاکری این سپاه
بدان می که بر خوان شه خورده‌ایم — که ما هر این روز پرورده‌ایم
بپیوند و دامان شه چو کل ... — که باشیم در چشم بدخواه خوار
بجان و سر شاه ابد عهد کنیم — که از خصم شه خاک پرخون کنیم
چو لشکر بدین گونه پوزش گرفت — جهانجوی را دل فروزش گرفت
ز شادی دل نا جو بر دمید — بران لشکران بر شا گستر بید
بدانسان که قیصی بکار جهان — کمر بسته دارد همی بر میان
کرنا گمرهان را بپا و دبره — دهاند زد ندان گرگان بره

سنام جهان داد این دبدو — که تا آب روشن براند ز جو
بشوید جهان پاک از تیره گی — بر پیچد سر دیو از خیره گی

در حماسه و ستایش نظم خود فرماید

همیدون من خوب گفتار داد — ز نطقم یکی جیش جرّار داد
بتیغ زبانم خطیب جهان — خطیبی کنم مرز اما بگان
گرت گوهر و لعل کانی دهم — نگیرم بها رایگانی دهم
دهم جان تو مرده جسم ترا — ز هم بشکنم من طلسم ترا
شکفتم کلان بهار آوردم — فسرده خزان را گلو بفشرم
بخور خون چو منطق بنوش آیدت — پی موسیقی گیرودو پا شکان
بدانسان که غمگین دل داده — بدام بلا اندر افتاده
دلارام یودی شکر خنده — نوازنده رودی سراینده
بجنباندش تن بر آواز خوش — چو خواند برا و بر غزلهای کش
سخنهای من دل بلرزاندت — ز جا گر چه کوهی بجنباندت
برقصاندت این حدی چون جمل — برانگیزدت از سخنها الجبل
چو این گفته من بگوش آیدت — بگردون ز مستی خروش آیدت

پند گردن مشفقی ناظم برادر زاده شعر

یکی گفت منکر این گرد را — مکن جفت دوشیزه نامرد را
بد و گفتم ای گردن افراخته — بمهر دل اندرز پرداخته
تنم جفت رنج است و دل بارود — جگر تفته آهن دم باد سرد
بدین داروی گرم سرد تنا — فزاید مگر خون و صفرا ثیان
دگر باده گفتا مسیحا تن — بکار مسیحا تو انا تن

که مرده را روح در تن کند — ببیننده را دیده روشن کند
بد و گفتم ای پارپاکیزه جیب — غنودم شبی در شبستان غیب
مرا روح قدسی شد آموزگار — بمن گفت برخیز و دستی بر آر
صلای کهن گشتگان تازه کن — ز دعوت جهانرا پر آوازه کن
بیاموز خوی بلند آفتاب — هر جا کرو پا نر ببینی بتاب
فسوی پی دیو آورده ام — دل انگشت آرای جم کرده ام
سروشم چو طوطی شکر می دهد — بمنقارم اندر شکر می دهد
شکر خواره مرغم ندست سروش — بگفتن چو دریا بر آورده جوش
ز من بشنو اکنون نوای دو ذبه — خدنگت جهانسوز و دلدوز به
چنین گفت زین پیش داننده — سراینده مردی و گوینده
که شمشیر و پیکان پناه تواند — نگهدار آب و گیاه تواند
نگهبان خاک تیغ اندر است — صد فراهم سایه تیغ اندر است
چو بازار بخواهی بسر تاج را — میاموز خوی غلیواج را
ندانم کدامین کهن سال مغ — بکار فریبندگی الب الغ
بپالوده می اندرت کرد درد — که یکباره اندر تنت خون فسرد
مباشید چون مغ اصطبل دیو — که کوبد سرش مرد مهتر پرست
و یا چون خران زیر بار گران — بزنجیر خربنده شان خسته ران

ستایش سخن و شرایط سخن گفتن و پند و اندرز کردن

سخن از دگر باره گیرم ز سر — دو باره شنو تا که خوانی ز بر
که چون زخمه بر نه بپا پی زنند — بنوشنده را دل ز جا بر کنند
نباساید از شعر شام و سحر — زمن شعر گفتن ز قیصر هنر

سکندر بگیتی چو نامی شود — سخن گفتنش بر نظامی بود
بگوینده گیتی بر از نده است — که گیتی بگوینده گان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین — سراپای گیتی بدین چشم بین
ز آغاز کیهان و انجام وی — سخن گوی بنمایدت راه و پی
جهان از سخن زیب و آرایش است — ز داینده زنگ بی دانش است
سخن از سخنگوی دانا بر است — سخنهای نادان ستوهیده است
ز گفتار دانا سخنها بچین — که رو به هشتیت در آستین
بر بیبنی بدل در جهانی دگر — ببالد ز جان تو جانی دگر
کسی کو ز دانش برد توشه — جهانیت بخشنده در گوشه
مبر ظن که نادان بجمع اندر است — که پیوسته نادان بوحشت در است
نکوکار اندر جهان مقبل است — که بدکار پیوسته لرزان دل است
بوحشت گند اوده همه روزگار — برد نام زشتی چو بر گشت کار
یکی دفتر است این جهان ای پسر — نبشته در آن نامها سر بسر
بر نیکی تو بس اندر آن نام خویش — که تا بهره یابی ز ایام خویش
ندادت خدا طبع دوشیزه زای — بجنبان بهر سفته گوهر درای
چو آبستنت نیست بار خرد — ضمیرت مبر بار درد گران
چو ناسفته گوهر نیاری بکف — ز سفته کسان بایدت دست بست
ترا گر چه در مال افزایش است — باندازه دانشت ارزش است
چو خواهی که دانی ترا ادکسی — نگه کن بکار اندر و نش بسی
نژادش همه نادرستی بود — گرش کارها سوی پستی رود
چه چیز است پستی در آویختن — بدین گیتی و با وی آمیختن

نیاموزدت جز که مکر و دروغ   بود از دلت روشنی و فروغ
سر رشتهٔ کار خود گم کنی   که خود را بر این زال مردم کنی
غرض در همه کارها راستی   مکن پیشه مکر و دل از کاستی
تو این خلق را موج دریا شمار   کنار گرفتند زایشان کنار
گر آید همه گوهر از آخشیج   گر آید سوی گوهرش در بسیج
بترسد اگر از خطر غوطه‌ور   وگر مشک از نافه نایدبدر
تر این مغز گیتی کند پر ز بوی   نه آن تاج شه را دهد آبروی
کرم کن بدان کو سپاس آورد   سپاس آورد آنکه جان آورد
کسی کو زبان کسان سود خویش   شمارد منه سوی وی پای پیش
مگر کش چو اژدر بکوبیش سر   که از مرده دیگر نیاید خبر
چو بدبختی آورد روباکسی   بدی بیند از جای خوبی بسی
هر کار کش شد خرد رهنما   صواب آن کار زی وی گرای

گفتار در مرض و ناتوانی خود

همی بگذرد بر تنم چند روز   که می بگذرانم بگرم و بسوز
تنم کوه آتش شد از تف تب   ز اسپیده دم تا که نیم شب
تنم کوه آتش رخم رود زم   چو آذر مهی باد تا هم زدم
نوای دارو و جان و پیوند دل   بلا امشب بیرون آر پا هم ز گل
بلا امشب یا تا که دشتی کنیم   ز گلزار شادی کلاه برچنیم
شکن بر شکن پای کوبان بیا   دو دست بگیرم برقصان مرا
ز گیسو بیارای بلا چنبره   بگردن در افکن مرا یکسره
چو سرو م برقصان بهار اندرون   بلبهای گیر و بچنگ ارغنون

چو دامان خویشم یکی ور دره   بلب اندرم باده بی دو دره
مبر دار یعنی لب از لبم   بشکر نشان تف رنج شبم
نواز بم چنگ و بساز بم رود   سرا ئیم خوش خسروانی سرود
بکوبیم پای و فشانیم دست   نواز می من از لعل تو گشته مست
ببندیم چون ذره سوی کوه کان   سلا را چو هوشنگ امشب بیان
فروزیم از هر کنار آذری   فراز بی از هر شرار اختری
چو بشنید از من چنین داستان   بخندید بر من مه مهربان
بمن گفت این شادمانی ز چیست   مگر در سرت شور دیوانگی است
بدو گفتم ای دل فروزنده مه   ز مه برده گوی اندرین پیشگاه
بر و بوم قیصر که آباد باد   جهان با دل شاد او شاد باد
چنانست امشب ز دل خرمی   که تا هید شد شرمگین از زمی
زمانی بیاسود از چنگ خویش   فرو بست لبها ز آهنگ خویش
همی بیند از دور رخ پر ز شرم   همه در نشاط و طرب گشته گرم
همه شهر پرلن نوآیین شده   چو گردون با نجم پرآذین شده
همه کودک و سالخورد و جوان   بچهر درخشنده شادمان
پر از باده مغز و پر از خنده لب   همه نای پوینده وای از طرب
همه مغز مستی همه لب سرود   همه نای عود و هر انگشت رود
پری پیکران گشته هر سو روان   بشادی دمان و ز مستی دمان
صبا از ختن مشک ناب آکند   بیامد در این شهر و پراکند
زمین پر فروغ و هوا پر طرب   لب صبح خندیده در نیمه شب
بمن گفت این خرمی هر چیست   چرا شهر پرلن بدین خرمی است

بدین شادمانی ز قیصر چه راند   بدین کامرانی ز مهر که اند
بدو گفتم ای ساده دل چون تو کیست   طبیعت سؤالت نکرد پاسخ
فرا زیبا تا چو گل بویمت   فراده بمن گوش تا گویمت

بیان دخول دولت روم در جنگ

شنیدم یکی مرد آشفته مغز   که دیوش بیفکند در کوی مغز
بشاهی بر آورده بدنام خویش   شمار سپاهش نه کم بد نه بیش
بمغز اندرش خایه بنهاده دیو   بترکید و شد رسته فرزند دیو
نگه داشت خود را زمان دراز   چه سودت دهد از قضا احتراز
فریبنده دیوی چو زیبنده ماه   نمود آدگشت و فکندش بچاه
فریبنده دستور و گفتار زن   شدندش بمغز اندرون راه زن
مکیدش همه هوش و دانش نخون   کنه وار زن با لب پر فسون
دلاویز گفتش چو طوطی سخن   چو سبزک بکندش تشیمن بن
چو بدبخت را روز بد گشت جفت   پی سود سرمایه هم داد مفت
ز پیشانیش بر عطارد نوشت   که سود نده بادت همه باغ و کشت
بگو پشت دست ندامت بخای   که لغزیدت از جاده اندیشه پای

خبردار شدن قیصر از دخول روم مانی و اعلان جنگ او

چو بشنید قیصر چنان بر فروخت   که گیتی از آن تف همی خواست سوخت
ز غیرت چنان گرم شد مغز شاه   که دریا ز شه گشت زهار خواه
چنانش بر افروخت آن خشم چشم   که هر اولر زید از آن تند خشم
چو بر زد باندیشه چند دم   بر و چون کمان گوشه بگرفت خم
در آیینهٔ چین بنهاد چین   شکیبا دلش گشت اندوهگین

پس آنگه برآورد ز اندیشه سر   بگسترد بر زال سیمرغ پر
ز نادانی مرد پرخاش ساز   بخندید قیصر زمانی دراز
فروزان شد از خنده لبها یکا   ز صبح اندر آمد درخشنده ما
بدل گفت شه ای نر فرخنده مرد   ببینی کنون دستبرد نبرد
چو نگرفتی اندروز بگذشته شد   بر بینی شب تا روز بخیره وند
شگفتی است هیچاد گیتی همه   که بر گرگ تازد بره از رمه

فرمان دادن قیصر در آرایش سپاه و لشکر

همه بندگان پیش قیصر بپای   بچنگال شاهین و فر همای
یکی بنده را بفرمود شاه   که رو رو بیارای ساز سپاه
سلیح یلی بر تنت راست کن   زمین هر چه میباید خلعت کن
بیارای بر خویش ساز نبرد   بر آنگیز از رزم بد خواه گرد
همه کاخ و کالای ما را بسوز   بر پیکان ور و بین جگرها بدوز
بر سخنی بده آنچنان مالشش   که تا ید ون بگوشم رسد نالشش
خزینه همی کن ز آگنده گنج   بنه پای گنج آکنان در شکنج
ببر بر ستمکاره آیین باج   که دیگر نیارد گرفتن خراج
بدست اندرون آر دستور ساو   ببر دار زدشت از خروش چکاو
نه زینهار دینار و سیمین درم   بمگذار در کشورش بیش و کم
سطبلش همی کن ز هر خنک تیغ   نه استر رها کن در آن نه ستور
دلیری کن و دست دشمن بپیچ   هراسنده مردم نیرزد بهیچ
فرو آرش آنجا که جز با فسوس   نیاید بگوش اندرش بانگ کوس
ز هر سو فرو گیر بر مرد راه   که کشتی براند در آب سیاه

جدا کن ز بالا و زیرش زره   بیفگن بآب اندرش انگره
بخفت و بیارام نامرد را   بیاموزی آیین ناورد را
بباریده چون ابر اندر بهار   برافراختن کاخ دشمن شرار

لشکر آراستن سردار برای رزم و پیکار

چو فرمان شه مرد جنگی شنید   دل مرد جنگی ز جا بردمید
زمین را ببوسید در پیش شاه   همانگه برون رفت از پیشگاه
برون رفت و کار سپه ساز کرد   در مرز بر بدکنش باز کرد
سپاهی که هموار پیروز باد   بهنگام کوشش جهانسوز باد
سپه را چو بر خویشتن گرد کرد   فزونتر ز اختر بر این گرد کرد
بیامد دمان تا بایوان شاه   که تا بشنود باز فرمان شاه
بنزدیک اورنگ آمد دلیر   باورنگ بخشنده اسفنده شیر
سخنگو گشادش زبان در ثنا   ثنا گفت شه را فزون از بها
که شاها سپهرت پرستار باد   ترا بخت هموار بیدار باد
بروی تو چشم جهان باد باز   ز دیدار تو مگسلادش نیاز
بسی سال باید که گردنده چرخ   ز سیر ار دهد از چنین شاه برخ
همال تو دیر آورد روزگار   بدیری بپرورد زمین چون تو یار
فرازد از آن سوی عیوق سر   چو گیرد زمی چون تو اختر ببر
ز پاک یزدان بیان آفرید   که گیتی بشوید ز دیو پلید
بمیدان درون گر بدی یکسوار   چو تو خیره ماندی یل اسفندیار

دستور دادن قیصر به سپهسالار لشکر

بدو دید مهر شه باز کرد   زبان با گهر سفتن انباز کرد

بفرمان

بفرمان چنین گفت سرهنگ را   که پاداورش سرب و بلجیک را
پراکنده کن هر چه اش لشکر است   فرو گیر جایی کش آبشخور است
برانگیز هر چند دریا بود   غبارش ز بن تا که صحرا شود
بشه گفت سالار کامید و کیم   که مغز از سر خصم بیرون کنم
پرستار تو چون بجنبد ز جا   که بندد ابر دیو پوینده پای
چو گوید بفر تو جا کرده هل   شود پای سنوار بدخواه شل
دهد هیبت و هر بزم یاوری   باقبال شه اندرین داوری
بگیرم چو چنبر پیرامنش   برآرم ز سر اندرا هرمنش
گدازمش چون موم گر آهن است   بدرّمش برین و گر جوشن است
چو دیوار اسکندر ار گردنش   کند پاره سخت این نیزه کیش
ببخت تو از بن براندازمش   ابر خاک تیره نگون سازمش
بفر تو کز چرخ والاتر است   بدرّم سپاهش و گر اختر است
سپاهش چه و نزد ایشان گهی   دژم خوی و بدروی و پتیاره گی
چو من ناخن آورم در نبرد   ستاره شده بینی آنجا چو گرد
چنان بفشرم از طپیش گلو   که چشمش شود چون دو پرخون سبو
چه در چشم دشمن چه در چشم دوست   بلند است هر کو دلیرش خوست
که آزادمردی بمال اندر است   بجز جنگ کانجا هش یاور است
بدستوری قیصر تاجدار   ز ایوان برون رفت سالار باد
نیوشید فرمان و شد بی درنگ   بفرمان شه سوی میدان جنگ
چو آمد ز ایوان شه سوی راه   همی داشت فرمان و آیین نگاه
بزد بانگ بر لشکر شیر دل   که تا زنید بر قوم پیمان گسل

خروشید چون من خروشم همه   بکوشید چون من بکوشم همه
سپارید بر رو بلهٔ من دو گوش   بکوشید چون من برآرم خروش
شما ویژه پروردگان شهید   زنید و کشید و دمید و دهید
شما دژ من زاده آزاده اید   که بر مهر شه از شکم زاده اید
همه یکدل و یک نهاد آمدید   چو خورشید روشن نژاد آمدید
برآرید سر از کمینگه همه   بتازید بر دشمن شه همه
پراکنده سازیدشان چون رمه   که گرگ اندر آید بروز دمه
برآورده شاه شیر اوژنید   چو پیلان بن و باره شان برکنید
بکوشند گر پیش دستی کنید   مبادا که در جنگ سستی کنید

رزم کردن سپاه المان با رومانیان

چو تنگ اندر آمد بمیدان جنگ   شتابنده بفشارد پای درنگ
که تا باز داند که سالار کیست   در این انجمن مرد پیکار کیست
همیدون بداند شمار سپاه   که آورد دشمن بدین رزمگاه
کجا بال لشکر طلایه کجا   دل لشکر کجا است و مایه کجا
شنیدم از آن قوم انبوه زفت   که دلشان ز بیم سپهدار کفت
گذارنده پوزش ز شرم گناه   ز سالار گشتند زنهار خواه
سپهدارشان عهد زنهار داد   بلشکرگه شاهشان بار داد
همه با سلیح و همه با کمر   سوی مرد زنهار ده بی سپر
سپردند همه سوی زنهار ده   بلشکرگه شاهشان بار ده
نوازنده طبعی چو باد بهار   چو ابر بهاری بجز کشت زار
چو نزدیک لشکرگه شه شدند   ز تنشان سلیح یلی برچدند

که

که تا پیش سالار شه بسپرند   چو زنهاریان جان سلامت برند
بفرمودشان تا همیدون همه   بپایند یکسر شبان و رمه
سلیح و کمرتان نباید ز تن   همی باز کردن چو پیمان شکن
برآواز گفتند ما بندگان   ببندید اینجا کمر بر میان
سر و تن فدای شه آورده ایم   چراندک نثار ره آورده ایم
گریزنده از مرد نابخردیم   شتابنده زی بخردان آمدیم
چو در پیش بنگر فراز آمدند   همه با نماز و نیاز آمدند
یلی پر فشان مرد زنهار ده   که شاد آمدید ایچ امان فره
بدین سایه اندر که یکسال اید   فکنده است شاخ گهر بار شاه
بشادی زیید و بشادی بوید   برآرام دل یکسره بغنوید
چو برگشت دولت ز بدبخت مرد   بگیتی شود هر سوش ره نورد
ز بن بر کند باغبان هر درخت   بدست خودش کش نگون گشت بخت
کند کار خود بر خود آشفته خویش   مر دنبال دانش ناتوان نیز پیش
چو بگرفت دامان کژ بخت شود   کند خویشتن از پی خویش گود
بو بره که باشد ز نشوه نما   بکار اندرش زن فشارنده پای

حکایت

شنیدم که فرزانه ای در سپر   گذر کرد روزی بیک رهگذر
همی شد بره اندرون گام زن   نگه کرد بر شاخ یک نارون
زنی دید از آن شاخ آویخته   مگر رشته بود آنگهه
چنین گفت ای کاش هر بار بود   چنین میوه آوردی از شاخ بید

تمثیل بعزم قیصر

یکی گفت قیصر به پنج اندر است   ز هر سو در آرایش لشکر است
نزد در شب شکیبد همانا ز کار   نزد در روز گیرد بجای قرار
بدو گفتم ای یار هشیار دل   نخست باد ستوار و بیدار دل
برنج اندر افکند تن سرچون   بود همت مرد و عزمش فزون
پرهای عزمند و همت کسان   تو خود را ز همت بکیوان رسان
کسی را که همت بزرگ او فتد   تن او برنج سزای او فتد
بود هر که بینی تو در صنعتش   باندازهٔ خویشتن همتش
بسا پست کارا که آرد گزند   بچشم فرومایه آید بلند
بسا کار والا که آمد بزرگ   نیاید بچشم اندر و نیش سترگ
ندارد بچشم اندرونش خطر   وگر چند برتر ز کیوان بفر
پر و بال جان همت و عزم تست   مباشید چون ماکیان بال سست
نخست خورشید بیند نگه   چو چشم زرافشان رخشنده گه

خطاب ناظم بخود

چه میلافی ای مرد قیصر ستای   جهانت سرواد قیصر سرای
فرستاده وا ماند این گفته ام   بشرم اندر از طبع آشفته ام
همی پوزش آرد ز شرم گنا   که پوزش پذیر است الطاف شاه
زبان همه اهل ایران منم   سخنگوی این بچه شیران منم
تو بردار از گرد شان پیچ   هنرهای شیران ببین یکسره
بدندند با فر تو کوه قاف   چو سیمرغ پرند روز مصاف
بدندان و چنگال هر بچه تیز   بز شیخ شه گیتی آرد بزیر
نگارد لیران شوی شادمان   بگوئی بر ایران که آبادمان

چو

چو طغرل شد از دست شه مستخواز   برآید ز خیل کلنگان دمار

رجوع بجنگ رومانی

کنون باز گردم بر آغاز کار   بگویم ز سالار و از کارزار
همی رفت سالار پیش اندرون   چو ماری بیاورده سر در فسون
چو سالار بر باره گی زین نشا   دران عرصه بر شاه فرزین نشا
چو ماری که آتش فشاند بدم   بسوزد بتف دم اصطخر جم
بچشم اندرون هشتر آلوده خون   چو سیماب لرزنده و لعلگون
ز هر سو که زی بلک آن دیده دست   چو گرسپوزی خنجری بود چست
دم اندرون آبگیر شرنک   که چون روز سختی در آید بجنگ
بپاشد بید خواه بر در ستیز   که هان برنخیزید تا رستخیز
بدنبال او کشتی فوج پلنگ   برآرند از موج دریا نهنگ
چنین تا بنزدیک دشمن رسید   یکی بانک برزد چو دشمن بدید
یکی بانک برزد بر آن بدگمان   که میدان درون آی و لختی بمان
که تا شیوه جالش آموزمت   جگر اندرون دشمن بسوزمت
دگر باره بر لشکرش و بلکه   که تا زید کامد زمان نبرد
برفتند تازان سکالنده جنگ   چنان چونکه آتش بود بیدرنگ
از آن کوبه و آشوب از هر دو رو   بلرزید کاو و زمین از بسر و
ز دو سو بجستند لشکر رده   ز هر سو بتوفید آتشکده
هوا نعره آهن گرفته بسی   خسک در بخنده بر کن دکاه بر
وزان آتشین دمدمه کارزار   نر پیک بود ونده نر صد هزار
فزونتر از اینها شمار اندرون   بی کوبش شهر کار اندرون

بگو گرد بارود انباشته   ز هر گوشه دارو دران داشته
بیاورد بر کاخ دشمن فزود   زمین گشت آتش هوا گشت دود
بباریدد در هر ده و برزنی   ز دمگاه آهنگران آهنی
نیوشیده گوش از فلک داشتی   بسیماب گوشش بینباشتی
بیامد دو لشکر بمیدان جنگ   یکی آبگینه یکی خاره سنگ
سوی نجستان آید از دشت گور   چو برگشت از گور در چرخ هور
چنان باز گرده سرهنگ شاه   پرستار دیهیم و اورنگ شاه
که بر شهر دشمن هوا اندرون   یکی دوزخی رست و شد سرنگون
جهان ز آتشین گوی ها نافند   ز بالای که تا ببرین کافته
زانده دل مرد و زن آو شد   که بر بخت داغانرا کلاو شد
چنان پست و ویران شد آن بام بوم   که ترسان بپرید از آن بام بوم
روزنده فرو بود در خسار   ز دوش تن روز در دوش شعار
سراسیمه مرد و سراسیمه زن   از آن تیره ابر بن و بام کن
زن و مرد هر سوی کالیوه وار   ببر بر زنان دستها تار و مار
همه مست نر بادهٔ هوش بر   ز خر و یله شان آسمان گوش کر
خروشید و جوشید زان شاهوا   که شد چتر واری ز شند رنوا
زگرمی هوا گشته همچون تنور   ز تلواسه مردم در افتاده شور
همه چاک دامان و شیرین بیز   تو گوئی برآمد همه رستخیز
ز شهری بشهری گریزنده خلق   لبالب ز خون جگر کام و حلق
فلک تازه نقشی نمودن گرفت   کز این پیش بنموده بود این شگفت
تو خرگوش بین تا چه سنجیده بود   که با شیر نر کین بسنجیده بود

شگفت است

شگفت است آشفته کار جهان   بیکجای پیر و بیکجا جوان
بیکجای اندر نشاط و خوشی   بجای دگر رنج وانده کشی
ببرلن درون مردمان شادمان   برو ما بنا خون ز چشمان روان

بهاریه و تغزل با محبوب

بهار آمد و سوی گلشن خزید   سراینده بلبل که ابرون سرید
بنالید قمری ز بالای سرو   خروشید دراج و کبک و تذرو
بشاخ چنار از طرب فاخته   تو گفتی همه نای بنواخته
خرامید با جفت در سبزه خوید   گرازنده آهو چو مستان بنید
که خورشید در برج گاو بره   جهان را چو مستان کند یکسره
بویژه که بالنده و جانور   گشایند بال و بر آرند پر
بیازید هر مرغ با جفت خویش   گرفتند هر یک ره دشت پیش
بمنقار و بال اندر آویخته   بیکدیگر و جفتی انگیخته
تن از جامه عودان آبان و دی   بپوشند اکنون چو عذرا و می
چکاگر لگد بر چکاگر زند   پر آورد بید یکر پر آورد زند
سرا طبع با خرمی گشت جفت   طرب گشت بیدار و انده بخفت
که پیروزی شه بهار من است   نشاط دل و غمگسار من است
چو سرهنگ شه آتشین دم فشا   بر و بوم دشمن در آتش نشاند
ز چرخ برین بیدارش خواب داد   ببر بر خنج مهر در آب داد
دل شه ز شادی برآمد ز جای   بشادی مرا نیز شد رهنمای
بشادی گرای ای نوشنده رود   سخنهای زیبای گوینده سرود
چو آری ببزم اندرون این نگار   بر قصد بنوشنده خواننده وار

بزم آرا آیین جمشید را / بیارای آرای خورشید را
نوای فرخنده جهاندار داد / که همواره گیتی بکام تو باد
چو باد صبا بر تن دوستان / تن دشمنت را چو آذر دیگر
نهاد دگر بخش و سامان نو / جهان را بر آیین و پیمان نو
جهان را ز نیرنگها پاک کن / چه داری ابر پای بیباک کن
بزه راه دم تیغ خورشید شان / که برزد بش پادی یزدان نشان
اگر چند در کین مدارا بهست / که گفتست با اژدها پا بهست
که بود بد انسان که باد ستره / ببرد همی کند ناو [illegible]
سر بد کنش باید ابدون برید / که دیگر نیارد بگیتی چرید

تغزل و بهاریه و تخلص بمدح قیصر

گرا امشب نگارم کند رامشی / سخن را دهم از نو آرامشی
برامش کند شادمان امشبم / زند پرده سرکش و سرکبم
ز رخ پرده بر ماه رخشان نهد / شب فرخ و رامش جان زند
دلم سرخ سبد است در خم چو [illegible] / مژه موج انگیز چون آهی
بگیسوی وی دست یازی کنم / بلا امشب بگیسوش بازی کنم
چو باد صبا بر زلفش خم / می و انگبین از لبانش مزم
درازی دهم دست کوتاه را / ببوسم دو دان تیره شب ماه را
چنانش مکم آن لب نوشخند / که هرگز نداند شمارش که چند
تو گوئی یکی شیر مک کودکم / که پستان مادر همی بر مکم
بباید دم بر رخ دلکش / چو پروانه یازم سوی آتش
مرا طبع هرگز بدینسان نبود / برامش گرایان گروگان نبود

بسنگ دلم برکه آتش زنه / ز دامش که پیچیدم اندر دنه
ملفر وز پور و دل انگیز روی / همی خواهدم دل بیانگ سرود
شکرخنده لب بود می بخش خود / نوازنده رودی چو بیدخت [illegible]
که پیروزی شاه شادی فزاست / نشاط اورو [illegible] خاطر نواست
نو آیین شب [illegible] روز نوست / جهان بود پیروزی خسروست
جهاندار پیوسته پیروز باد / بفرمش همه روزه نوروز باد
درختان بار آور اندر بهار / ز اشکوفه بندند بر خود نگار
جهان خرم از خرمی شاهست / که هر دل چو شاخ شکوفه داست
همه دل ز شادی شاه جهان / چو اشکوفه شاخ است در بوستان
جهان سکالنده کینش کله / که چون گریه شاد [illegible]
چو تنگ است بهرام در رزم او / شگفتی فزاید ش از عزم او
سخن گوی چون من سزد بوستان / که بند دید ابان قیصر طراز
طرازی از این هفت اختر کنم / هر هفت بر دامنش بر زنم
که دامان عزمش آمد فراخ / طراز و سعت هفت گردنده کاخ
ابا همتش هفت گردد بلند / چنان دان که یکی [illegible]
بنام شهنشاه این نامه را / چنان گو بیر و دانم این خامه را
که گل چهره خوبان بالابلند / بشادی سرایند در دستبند
بگوش سکالنده کین تو چرخ / کش اندر دانش بفرموده رخ
همی گفت من بنده قیصرم / [illegible] بادی اندر منت [illegible] دم
نوای کهن نو زبید باخواجه‌ام / ببینی کنون شرح دیباجه‌ام
چنان تا شادم بچنگ اندرون / که هرگز ندانی درون از برون

ز فرمان شاهم نباشد گزیر / چو فرمان دهد شه که دشمن بگیر
ز فرمان نگهداشتن چاره نیست / بفرمان شه جای سرخاره نیست
چنان چون که سر را کند شاه را / کند سرغوا نیز بدخواه را
که بدخواه را خانه بر باد باد / ز بندش جهان یکسر آزاد باد
گداز بده بادش بانده جگر / که بر کین شه بسته دارد کمر
همه روز کار تو در یوزه باد / شبانگاه بر بستر دوزه باد
بکار دو روگر تو منده باش / دل خود نراش و جگر ریش باش
جهان شد عمی از پرستار بت / مبادا ز [illegible] پرستار بت
همی ماندت باغ از شنگله / سر و بنش پر خار باد و خله
لبی خانه کز دست تو شد خراب / لبی چشمه کز جور تو شد سراب
سرانجام را چرخ کیفر دهد / بپای اندرت را و لا بر نهد
میان دو انگشت هر دست و پا / نهند فانرات ای نسنجیده رای

مدرش و دیبت [illegible] / کران گشت روشن بگیتی فروز
فروزنده اختر چها ابد رون / رخ از ناز نو روشن نقاب اندرون
همی خواهد از چهره برداشتن / نقاب و سرا زپرده برداشتن
شب مشک آگین ز اسپیده دم / همی دارد آبستنی در شکم
بزهدانش آبستنی اندرون / خورد مشک آگین خورش چار چون
از آن بچه اش مشک زا آمده / کز آغاز مشکی غذا آمده
یکی طشت پر دوده از سیم خام / بگو هر بر آموده زرینه جام
بنه پیشم و دیگر از جای جم / کدو نیمه پر کن از آن کهنه خم

بریز و بنوش و بمن ده یکی / که بردارد از دل ز غم اندکی
بکن تازه آیین پرویز را / بزن نو بهاری و شبدیز را
همه جا مدار زم قیصر بزن / طرب لحظه تا لحن دیگر بزن
بگاه سپهش که شر آورد / کمند اندرون مهر و مه آورد
چو بر صف دشمن زند سر بزه / گریزند داماشان بر زده
بطوفیدن آن آتش افشان نگاه / در دشت آورد سوی دشمن پیام
بر افشنده تو از آن پیام درشت / بر پیچید سر از راه بنموده پشت
بلا اندیشه گر روزه پوش بود / نبید شیر دیدم سپه گوش بود
بپی کین شه چاره سازد همی / چو بیچاره شد تاره سازد همی
چو دد روز کین برکشی بانگ سخت / دل خصم گردد از آن لخت لخت
اگر مرد از آن بانگ چون [illegible] شود / وگر زن ز ز ایش [illegible] شود
تو فی دو سر [illegible] / بدشمن رسد [illegible] از تو زیان
عدو گر بنغض تو راند سخن / زبانش زبانه شود در دهن
نژاد و لشرجست [illegible] / چنین داد فرمان قضای خدا
مبادا بجی گریه [illegible] / که بر فرق دشمن زندی بتیغ
هر آن مرد جنگی که نامی شدند / بمیدان اندر سوار بدید
بمیر د ز بیمت بپای و بدست / تو چون برنشستی جهان برنشست
چو بر بادگی پاشند بر همی / ز دشمن شود روی میدان تهی
نوای دشمن شاه [illegible] / نگهدار از این پس باندازه پای
بسا روزگارا که خود [illegible] / کنون روزگارت خود دم گراز
بسا خون که چون دیو [illegible] / نشد سیر و هر فزونی ز کید

ز کاخش کنون دیو کرده است بیخ / چو کرد او همی بر مکید طرخ طرخ
همه گنج گیتی دهد او بمزد / پی پای مردان شه پای مزد
سپهر جگر خوارهٔ زهر کاف / نماند مگر جز بیک پای باف
کند هر زمانی تماشای دگر / برای تو باشد بساط دگر
چو بینی بزرگی بیابان چو کشت / یکی چون کرد و دو گرد در نوشت
گهی نای دیبای زر گسترد / هنالین آکنده پر گسترد
دگر رنگ گلیم چو دیباشه پشت / همی گسترد هر مردم درشت
بجو آشتی زین دژم روی چرخ / که دژخیم از آشتی بخست بیخ
گر امروز دارا با تو ساز شکند / هر گوهر با تو نوازش کند
بفرداد درت کام تلخ آورد / کشاند ز دی تا بلخ آورد
نوای مهر افزای فرخ نژاد / سخنها بسی کرده ام با تو یاد
گشادم لبی بر تو بسته گره / ز هر گونه پندت بدادم فره
بود دانش آموز دین و داد باش / بکین سیاوش فرامرز باش
سیاوش کدامست این توده خاک / که خوردی ز پستان او شیر پاک
ز کیش و ز آئین گرت بهره نیست / که همسان ز جای حرم بهره نیست
بپرسید از دژمنی زادگان / زه غیرت ای پیش افتادگان
که همواره آباد باد آن زمین / که می پرورد مردمانی چنین
بنام نکو زنده باید بود / که سرمایه عمر است و نام نیک
کسی کو بگوید جاویدزی / بمان اندرین شارسان هر گری
دروغش مپندار و از من شنو / که بادت بگیتی بود عمر نو
ز پیرامن دل ستردن دوی / رهاند شما را ز هر جادوی

شوید

شوید وده یکدلی بسپرید / ز دل زنگ هر جادوی بسترید
همه جادوی هاست این نامها / که بستید بر خویش ای خامها
یکی را دمغزات خوانید می / نمودار معجزات خوانید می
دگر را بنام دگر بشمرید / همه راه بیهوده می بسپرید
پی ابلهست این جادوی ها کنا / نفاق او فتد در میان شما
ببارک بمنز تاج اسلام را / مکن بد ز خود این نکونام را
چو بچگان ملت ما در ویک بدید / توی پشت باشید از یکدگر
مباشید شادان بدین نامها / میفتید چون مرغ در دامها
نشان تباهی است در هر گروه / نفاق و دوی باش ازین در شکوه
سخن گویدت بنده با دیگر / مکن مغز دین بیش تار یکیر
که هر دو آگاه با خویش بین / دوی او فتد ای چو چشم عزیز
چو در کار نبودش عزم درست / بکار اندرون بود رای سست
بود در همه کارها دو دله / درونش چو گم کرده چوپان گله
چو یکتا شدش دل چو برتد تیغ / برون آیدش ماه از ابر میغ
همه کارها بروی آسان شود / کجا دل از کس هراسان شود
زند یکتنه بر صف لشکری / بر تنها خود بود صفدری
بود پشه کز طها همه شد یکی / جهانشان نماید بچشم اندکی
اگر چه بتن لرزد و فر بجب / چو صد موش در پیش یک گربه
دل موش را گر بدی روشنی / نبودی زبون پیش گربه دنی
شدندی فراهم هم چند موش / بکندی یکی چشم و دیگرش گوش
بدندان و چنگش برا هیختی / ز سر پوست و ز تنش خون ریختی

پراکنده تنها چو یکتن شوند / فزون ز دو گیو و بهمن شوند
فراز بد نیابد خطر روز رزم / کسی را که شد با هنر جنگ عزم
تو نادان ز این کس آز اشمار / که با دوستی او دوی کرد باد
دگر آنکه او علم آسان شمرد / که پی در نماند از آن بهره برد
کسی کز هوا و ز هوس دور شد / ز او دانش دیو مزد دور شد

بهاریه و ساقی نامه

مه فرودین شد و نوروز شاه / بیا ساقی با جام اندر گاه
بهار است و دل می برانگیزدم / که می گیر و گوزن زیر هر دم
سپیده دمان راه میخانه گیر / نخستین ز مغ بکده پیمانه گیر
چو اندک شود مغز از باده گرم / سخنگوی با مغ دلاوین و نرم
که تا بلک سفالینه تنگ گلان / پر از آب رنگین چو رنگین گلان
بهار است هند گر پیش اندرون / همه نسترن و ش بر و لاله گون
دهی سیم و درهیم زر تن خوری / دهی زر و یاقوت رنگین خوری
بکش اندرون گیری و بسپری / ره دشت خرم بلاله طری
دمان تا رسی بر یکی آبگیر / برانگیخته مرغ و ماهیش نغیر
شده سایه های سپیدار و بید / بر آن آب روشن از ونک خید
چو گیسوی خوبان فرو هشته بر / رخ تابناک و درخشنده بر
فرود آی آنجا بنه باد خویش / مشو یار کس باش خود یار خویش
همی بوی سیسنبر آید ز دشت / لب جویبار زیور دیبه گشت
یکی دسته زان و یکی دسته زین / چو فرخ کننده که بود بچین
بهسنادش اندر بپیچ و بیار / بجای که بنشسته بودی گذار

بکشکین

بکشکین و پالوده جغرات خشک / بیامیز آن بر اثر نافهٔ مشک
تن آسان بخور بر لب آبگیر / بعبرت نگه کن بدین چرخ پیر
بدان سایه اندر چو سایه ز دو / نشستن بر آن کدخدائی کند
چونان خورده شد آن سفالینه تنگ / بر پیش آرد از کار گیتی بچنگ
سفالینه را بر لبت نه دهان / کز این بیشتر می نیرزد جهان
همی دار بر بانگ مرغان دو گوش / بر آوای مرغان همی باده نوش
بفرمان دل صبحدم خاستم / بشبگیر چون زاغ آراستم
چو سلم زبان گر ز دیدی داشتم / هبای یکی دفتری داشتم
گره بستمش آستین اندرون / چو گنجشک از لانه رفتم برون
همی ره سپردم سوی می کده / چو بر شط بطی پا بچه برزده
چو تن دیدن بتکاه مغ آمدم / بشعد اندرون چون الغ آمدم
بیامد ز میخانه یک بچه مغ / که چونان نبینی بفرخار فغ
دخان و لبان شسته با سرخ مل / ز میخانه آمد چو از کلبه گل
درود دم سرود او بنوشین لبی / بفرخنده روزی و فرخ شبی
که روزت چو رخشنده خورشید باد / نوازنده ات شب تا هید باد
بفرمای تا مست می آوردم / چو گشتی ز می سرخ تا آوردم
گسارمت می تا شوی شاد و مست / نوازمت نی تا فشانی دو دست
میان بسته دارم پرستنده وار / ستاده بر پیش اندرت بنده وار
شگفت آمد از بخت فرخ مرا / که دولت چنین داد پاسخ مرا
ز حیرت دهانم فرو بسته بود / که آن ماه رخ لب شکر بسته بود
بگفتم چو دیدم سراپای او / کیانی زبان شکر خای او

گرانمایه با کس سخن آورد   بجایش سرو جان و تن آورد
بدانسان که او داد دلدادیم   ندانستم از خواب بیدار دیم
دلارام بودم بشد همچنون   سوی خانه و رفت پیش اندرون
بیک نغز دکان ابر آبگین   نشاندم آن گل رخ دلپذیر
بگسترد بر صفره هر نعمتی   چو فردوس خالی ز هر نقمتی
ز فرش نو آیین که گسترده بود   بر آن دکه مینو دل آزرده بود
کدوی می آورد و بنهاد جام   ترنج و بهی هر دو و زنهر خام
کدو را سوی جام دادش خوش   سرنا فرو تید و برزد دمش
بنوشید یک جام می از نخست   ز دو ویش همه سوری و لاله رست
چو با باده آلوده گشتش فریخ   دل لاله شد داغ از آن سرخ لخ
ز مینا فرود بخت جامی دگر   پی دل بگستر هدایی دگر
بیاورد پیشم چنان چونکه بد   بیالود شاخش فروزنده بود
بصد گونه شرم و بصد گونه ناز   بمن داد جام آن بت دلنواز
بشادی گرفتم می از دست او   که خود بودم از پیش سرمست او
بدو گفتم ای چشم بد از تو دور   همه روز کار تو شده باد و سود
کسی کت ببیند بدین خوبی خوش   نبیند اروت جز که فرخ سروش
برخ تازه رویی بلب خوش سرای   چنان چونکه هستی همی چنین بپای
به نزد یکی مرد بی یاد و سر   بدین مهربانی و لطف نظر
نباید که ست فرو ماید اوج   که در دو شند گوهر آرند درج
بجائی ندارد نگین جست   بجائی که رخشان نگین جست
سپاس آوردش کو چنین خواست   که زین گونه زیبا بیاراست

بشرم اندرون زین پدرم بندگی   که جاوید بادا ترا زندگی
پذیره شدن را بیاراستی   چنان که غم از دل بپیراستی
بپیراستت دل ز غمها سروش   همی شاد زی شاد خور شاد نوش
زیاقوت رخشنده گوهر نمود   صبا آمد و غنچه را لب گشود
که ای مرد فرزانه راد کیش   نمودار روشن روانان پیش
جهان را بنام تو زیور زدند   کجا چامه در نام قیصر زدند
بود طبع تو نقشبند جهان   که بندد جهان را نو آیین نگار
شنیدم لبی از لب داستان   ز زیبا سخنهای تو داستان
کنون تا بدیدم شناسا شدم   از این ابر بی مهر سید مست
شناسنده شاه هر دیده نیست   که هر دیده این سرمه را دیده نیست
سروشی است بنشسته در درون   بود دیده ام را بحق رهنمون
سروش از درون است کالای من   فروغ دل و چشم بینای من
لبی دود شیره زروشن چراغ   که بر شد ز بینش سوی دماغ
که تا تو بدینسان سخنور شدی   ز مهر ایکی دوش اختر شدی
چو دیوی ببلبل اندرون شدی   کزین راست بینی و بالای پست
مگر شد درون نیست خوبی و چم   ره راستی رو و مرو راه خم
بیا تا نشینیم با هم نسور   که نبود عطارد ز خورشید دور
فروزید طبع پرند وش نیست   سرودم همیجا در تو چند بیت
چو بسرایمی بدون بر آهنگ نی   فرامش کنی مستی و جام می
فزودم بروشن شبستان در   چراغی فروزنده تو در بصر
ز دشت اندر آید چکاوک کنون   که تا بشنود از لبم ارغنون

بود گرچه کالک شکرریز نی   سراییدن او بدون شکر بیزنی
چو در شوخ طبعی دلیر آمدم   از این پایه اینک بشیر آمدم
ستاینده قیصرم چون تو من   نوازنده رودم و چنگ زن
بدو گفتم ای مهر افزای من   نوازنده طبع شیدای من
شگفته گل و سرو بالای دل   سیه چشم آهوی صحرای دل
سروشی که بر مهر دل کدخداست   مراو ترا سوی هم رهنماست
بگوهر بیارا سر و بر مرا   همه گوش کن پر ز گوهر مرا
بیفزای آرایش دفترم   طبرزد بیامیز با شکرم
نوازنده چون بوسه نی گرفت   نخستین بکف ساغر می گرفت
نگه کرد بار نرگس مست خویش   بمن داد آن جام از دست خویش
من از چشم وی او ز می بود مست   بمن گشت مستی از آن چهره دست
که پرویز وش جام رنگین بزن   بمن گوی تو باغ شیرین بزن
دمید اندران نی سروشیده دم   بیاد بار عیسیش آمد شکم
نوا چون دم عیسوی زاد دوی   ز ذهدان سودا جها شد برون
بر آهنگ نی چون بر آمد نوا   همی گفت ای شاه کشورگشا
چنان باد خشم تو بجهنده باد   گران خصم ایمن وبن کنده باد
کما ورز خصم تو پرخار و خو   نه گندم درآن رسته باد و نه جو
امید حسودت که تاراج باد   دوم دیده دیده کاج باد
هر آنکس که با شاه کینه گرفت   بران ناگهان چرخ چینی گرفت
جهان سخره تیغ قهر تو باد   همه ملکت خصم بهر تو باد
ز بدخواه گنجینه و شهر وده   ز تو حمله بردن ز بهرام ده

ربودن ز دشمن همه گنج را   فزودن بشهر اندرا شکنج را
که تا بر هواداری راه گم   نجنبند از جای جنبانده دم
مبادی ز شادی جدا یکنفس   که شادمت قهر عدو بس بس
ز خون عدو چنگ الماس وار   ترا باد پیوسته آهار داد
گرت پیر باید بکش گاو دیو   که گنج گرادرشکم نیست پیو
کجا کشتی بد سگال از تو رست   که کشتیت در بحر آهون برست
شناگر که از تو هنر تو خند   بدریاد درون آتش افروختند
تواند ز ذره ماه نیک اختری   تو فرهنگ جو شاه دانشوری
جهان از همه بیش داند همی   چو اندیشه با خویش راند همی
که چون تو جهانگیر او دیده نیست   چو تو هیچ مردی پسندیده نیست
جهان را بکشور بدانسان نشاط   که بجهد جوان وار پیر از نشاط
درخت جهان را فضا و قدر   بتیغ پیشه گشت پیوسته گر
جهان کوه قافست و سیمرغ رود   بران کوه قیصر گرفته قرار
سپهر از چرخ دو کار زاد   همه آورد از خوشه تو شد نهاد
بلارک فشانده شمشیر شاه   لبی مرغ و تارک کرانش تباه
اگر خصم دی با هژبست برفت   بصد گونه تیمار و محنت برفت
چنان خواهم از درگه ایزدی   که فرداش چون دوش باد او بدی
دلش باد از بیم تو ساخ شاخ   هبر شاخ افتاده آتش چو تاخ
خدنگت چو دیباش پاره کند   گر از روی و پولاد باره کند
گشاد است گیتی بروی تو در   که چون تو ندیده یکی تاجور
هر آنگه که تو آستین بر زنی   ز جا گرچه البرز هم بر کنی

چو دشمن سوی عزم شه بنگرید … یکی خشم ورزید و گه خون گریست
جهان پیل مست و تیغ کرگدن … شود پیل کرک چون کرک
شد آورد گیتی بهمت بکف … ببدخواه شه کو گران غم بکف
نوای صعوه داند چنین بر زمین … یکی سوی کام و گلوبت ببین
برون رو ازین باغ و اندیشه بست … کزار بود خو رد انجیر بیست
نگون باد بدخواه را کاخ و تیم … پر آماس باد از رمش سنبم
مبادش ز تیمار گیتی فراغ … نبوذاد بخشش چو چوب سو چراغ
بن اندرش باد روزه مبا … چراغ اندرش آفروزنده مباد
جهان راز تو چشم آرایش است … که خنجرت اکنون بپیرایش است
درو کن بد اسش که این کشتمند … بخار و خس و خو بر آمد بلند
چو برنغت درع غزنگی کهن … فلک را از دوفن دو رنگی کهن
رخ خصم از راه بر کاشتی … بجوشش ز مسمار ابها غاشتی
بگفت عز بیننده تا نگروی … که چون پنج پا پیراست در کره وی
سرانجام رسوا شود مکرباز … شنیدم ز دانا من از دیرباز
جم از کابلیج دژم خوی دیو … که افکنده در مغز گیتی غریو
هم انگشتری هم نگین باز کرد … سپاس خداوند آغاز کرد
گر این هندسی شکلهای شگفت … که سالار لشکر کشیدن گرفت
که تا لشکر شاه پیروزمند … میان هندسه بر دشمن زنند
قلیدس اگر دیده بودی ز پیش … فزودیش اندر مقالات خویش

فراز اعجاز

هنوز است هر غنچه را لب خموش … چرا بلبل آمد چنین در خروش

نگه راست

نگه راست گل را صبا چاک لب … چرا مرغ مینالد از نیمشب
لب غنچه گان نو نگشوده نیست … هنوزش بلب شیر پالوده نیست
چه خاراست کش در جگر می خلد … بیاد گلش دل همی بگسلد
بهار است و دل می نیاسایدش … مگر گل ز گلبن فراز آیدش
همی خواهدش دل که تا برکشد … نشیند ز منقار بگشاده چاک
چو خندان لب غنچه را بنگرد … دل رنجه را در نوا آورد
نوائی نو آیین زند از طرب … صبا چون کند غنچه را باز لب
چنان چونکه بودم شب دوش من … نگاری گرفته در آغوش من
نگاری بخوبی چو خرم بهار … نشسته به پیشم چو جم روزبار
نبود از سیاهی در آن شب اثر … بجز زلف لرزانش بر دوش بر
تو گفتی درخشان فروغ چراغ … صنوبر بکشتند در صحن باغ
و یا خود درخشنده مهر سپهر … یکی پیکری پیکری کرده چهر
بزد جامه چند وی نوش کرد … مرا نیز چون خویش بیهوش کرد
ز مستی بیفتاد آن دلفروز … که دوشیره شب دید و تابنده روز
بزی بسودم رخانش بدست … مژه نیمه بگشاد از خواب مست
چو بگشاد یک نیمه چشمش ز خواب … بمن داد یک نیمه جام شراب
شرابی که از خرمی داشت بر … نه درد سر افزای و نه هوش بر
فشاندمش بر چهره روشن گلاب … چو اندک بجنبید از جای خواب
بر هیدم تو بجی بسینه کاود … گرفت از منش ماه و در ناب
دیگر درون کرده بادام چند … بدندان شکست آن بت نوشخند
بخمیازه بگشاد از ناز کش … که بر گیرد و ماند در آغوش کش

نخستین یکی جام پر باده ده … بکف اندرم باده ساده نه
که ممزوج می ذوق را کم کند … می ساده ام شاد و خرم کند
بود باده ساده رامش فزای … چو با رامش جان فزودم نوای
ز بالین برون آگنده پر … سرش بر گرفتم در آغوش بر
بمن گفت با من رباب بیار … چو دادی شرابم کبابی بیار
ربابی بنه در بوم خشک سر … که لبرا بمیت نغمه نغز و تر
یکی چامه بر نام قیصر زنم … جهان را چو رخشنده اختر کنم
بجان و خرد خدمت شه کنم … که جانت همه زیبقین از شمر
که شاها جهان مرغ دام تو باد … سمند جهان در ستام تو باد
جهان دیده روشن بروی تو باد … صبا را همه ما به موی تو باد
توئی تیغ زن خسرو نام جوی … بد اندیش تو طعمه کام جوی
شهی کو ز گیتی همه نام جست … تراند سوی خاسته کام جست
ز خصمت که رو پیش تو بخیده باد … دل چرخ گردنده رنجیده باد
چو گومیش رو پیش برانده رنج … فرو هشته چون اشتر از بیم لنج
همه دشمنان بر تو گرد آمدند … چو تشنه همه سوی ورد آمدند
یکی کش گله برون از شمار … چو سیل دمان کا بهاز کوهسار
بجوردندان از آن چشمه خیسیده دم … چنین تا دمشان دهر از این چشمه بهر
چو شه سوی دشمن بیازید جست … سروش ظفر از پیش راه جست
خداوند جنگش پیش اندرون … سوی کینه توزان شده رهنمون
سروش دلیرش اندر جگر … همی داشت آغاز فطرت معمر
ببک حمله آن قوم را همچو گرد … پراکند و رفتند با داغ و درد

چنان

چنان بیخ و بنیادشان کنده شد … که هر جا که بد کوه چون کنده شد
هر جا که بد باره خاک شد … هر جا که خاکی بر افلاک شد
بسا معز کز کاشه آخته … ز دشمن چو آمد برون ساخته
گسسته شد از تارها پودها … روان گشت از خونشان رودها
بسا خانه های زر انباشته … که شد زر از آن خانه برداشته
ببدخواه سود نه جوشند یک … ز دشمنان سوده شد چو ریک
چو پیکان بر آتش بیانگیخت … بد پوا دباره فرود ریخت
ز دشمن از باده برکنده شد … سوی کنده تا کنده آکنده شد
سپاه تو با بال شاهین و باز … شد از شیب باره بسوی فراز
اگر خصم تو مبغ اندر شود … سپاه تو بر آسمان بر شود
سپاه تو چون اسب تازی کند … تو گفتی که با مرک بازی کند
جهانگیر شاهی هندی پرند … نه بارنک ورز فند و دستان و بند
کسی کو بکینت سگالش کند … نکو شد که با شاه چالش کند
فسوس آورد بر چنین خیره چشم … سپهر و براند بر او نیز خشم
گشاید بنفرین او روز و شب … زبان این سخنگوی بی کام و لب
همی گویدش که فزو دین خدا … که هر موی بر تنت ز و بین شود
بدل خسته بادی چو نخجیر شاه … تن بسته بادی ز نخجیر شاه
پر آماس چون خیک پر باد دم … بشلوار چون طاق مکر فدم
نوای بر سرت بال فرخ هما … سروشت به پیش اندرون رهنما
نگارد رخان تو بر جیس کر … بدست اندر آورد زنده بسر کر
نیایش برد چونکه بت را شمن … ستایش کند چون صبا را سمن

بسایید سر و دیده بر پای شاه   زبان برگشاید بمروای شاه
که همواره تاجت فروزنده باد   جهان بر درت سر به پیش نهاد
من و توشها اندرین روزگار   نشان بزرگیم و آموزگار
که بیش تو آید چو تو اهرمن   که گفتن توانست چون من سخن
چو فرّی جهان طوق فرمان تو   نگیرد ور افکنده شد دام تو
تو آن دانشی مرد هنگام بزم   تو آن چالشی مرد هنگام رزم
دلیری ز بس ساطر مرده بود   جهان چون بدی آب افسرده بود
بفرّ تو شاها کنون زنده شد   دل از تو دلیری طرازنده شد
تو آن زنده کن گیو و گودرز را   که با تیغ دوزیدی این درز را
تو زایشان که گفتم دلاورتری   که هم پیلسونی و هم لشکری
چنان تفت خشم تو در کوه رفت   که آتش ز خارا ست در جوش نفت
کند چرخ در راه شبرنگ شاه   نثار از دو سیم از پر و ماه
از این پس خدنگ اندر آب سیاه   بداغ و نشان تو آرد شناه
چو پرنده خار فلک پر زده   خدنگ تو بر یکدگر بر زده
ز شستت سوی چرخ چون پر نهد   یکی تیر قطری ز محور کند
بدان آتش افشان شرربار حب   که البرز کافت و الوند سحب
سوی چرخ باران تیر ار فزود   ببارش ابر کاخ خصم کبود
که این دشت را گرچه هم تنگ تخت   بپرتاب آن میل و فرسنگ بخت
هر آنگه که تو سوی شیران عنان   بپیچی بزه برکشی بر کمان
دژم شیر هر چند چالاک تر   هم از خدنگ تو بر خاک سر
چنان خیمه افراختی از زمین   که گفتند داری بر انجم تو کین

نشسته به نخچیر در عون دیده بان   که پوشیده شد خاک بیند جهان
گراید درون که بفروخت شکار تو   چراغ ظفر در شب تار تو
تو آن زیب افروز این مشعله   بتو باز گردد همه مشعله
درخشی بکشتی تو در روزگار   که نارد ترا جز که بیرنگ بار
ابر جان خود هر که زنهار خورد   بمیدان فیصر کند دستبرد
چو گلنار روی تو فرزانه باد   بتیر تو بدخواه دوزیده باد
سبک سنگ باز و تو بازوی تو   سکندر بود در ترازوی تو
سپاه تو الوند افکن کلند   شود گر شود خصم کوه بلند
سپاه تو چون شد چنین کارگر   اگر خصم شد کوه نبود خطر
بماند از آن سوی دشمن درشت   که داند که دارد چو تو کوه پشت
جهاندار پیوسته پیروز باد   سپهر از تو یک دست آموز باد
بدریا و خشکی نبرد آور است   شکارش خدنگست و گر اژدر است
هفتند خایه کسان این دو گرد   یکی خایه هندو دگر خایه ترک
کشیدند بر خایه کان پر و بال   چو زین خایه بازی فراز نهال
تو ای طغرل جوجه پرواز کن   ز بال سیم خایه کان باز کن
تو بردار زنگ ستم از جهان   فریدون توی خصم بیور تنان
بمن گفت اختر بر اختر شناس   که قیصر کز او شیر دارد هراس
بدان اختر آمد بمیدان برون   بدست اندرون خنجر آبگون
که بارنده فریدون زار و نژند   بدان اختر نیک بگزین شد نژند
تو ای سرو بالا ببال و بناز   که دشمنت آمد بنشیب از فراز
تو بالنده سروی همه سایه داد   بود سایه از سایه رودمایه داد

عدوی تو گر شیر نخچیر گشت   نشاطش همه بند و زنجیر گشت
ز میلی هنر خصم خسته جگر   چه جوید بتو آسمان هنر
بماند بر جای چون تخت شاخ   سپاه عدوی تو در سنگلاخ
چو بیند جنبنده تیغ ترا   شرربار درخشنده تیغ ترا
کند آتشین تیغ تو روز جنگ   بکوه آنچه با شیشه کرد است سنگ
دغا مرد با شاه بازی نهاد   که در دست خود جان بیاد ارنهاد
ز میدان برون تاز بازوی زرد   که شه آرزوی تو کوتاه کرد
سپاس آورد شست گیتی جهان   اگر چند گو باشد اندر زبان
من ایدون بجایش زبان آورم   سپاس از زبان جهان آورم
زبان را چو تیغ یمانی کنم   همه بر عقیق یمانی زنم
کنم قصه از ضمیر جهان   بنزد ملک سالار دو میر جهان
چو بگشاید از نامه اش شد نورد   دل پر ز خون بیند و داغ و درد
امیدش بفرخ نوید شه است   نویدش ز رخشنده شید شه است
که تا بر دمد از کران آفتاب   جهان را تو آیین دهد آب و تاب
کسی کو ز شادی شه شادبخت   دلش بد رش از اختر شادبخت
دلت را بود تیغ و بیرون نشان   که جاوید بادا نشان در جهان
هنرها که آمد ز قیصر پدید   نر کرد بده بد پیش و نر کش شنید
ببرد از این باغ از خار و خو   شود کشند گیتی بتیغ تو نو
محاسب که بیند دل و رای تو   نیارد شمردن هنرهای تو
برد خجلت از تیغ افراسیاب   دگر باره گر باره راند در آب
چو آن آب داده پرنگت فروخت   همه آنچه رسید بد خصم سوخت

بد اندیش شه را امید و نهان   که گردد بکامش جهان جاودان
چو کردار تو در جهان شد پدید   بشد بسته درهای گفت و شنید
بخورشید مانی تو در روز شرف   تو پاکیزه شیری و دشمن زیف
ترا شادکامی است اندر جهان   که نامت گرامی است اندر جهان
شود تیره گیتی شتابنده وحش   چو نام تو آرند در شب طیب
بود گر چه تیغت ز پولاد نر   بود مادر فتح و مام ظفر
شهی از تو نازد تو نازی بتیغ   تواند جهان سرفرازی بتیغ
تو کوشش از برامی آوری   که در دهر نام نکو گستری
خیالی نشانی که در روزگار   بماند همه یار او یادگار
صفات پسندیده را مرکزیست   چنان چونکه هر چیز را اختریست
تو مر همت و عزم را مرکزی   که پاینده بادا بتو هر گزی
خدائی که این اختران آفرید   زمین را سیاه و گران آفرید
که دانست کاین چرخ گلشن چراست   زمین تیره چون سقف گلخن چراست
کلنگ است بدخواه و تو طغرلی   بیک پیکر اندر هزاران دلی

در ستایش از نظم نغز و حماسه خود فرماید

سخنگو از آن شد گشاده زبان   که تو لب گشاده دلی در جهان
گواهی دهند شیران و براین   اگر تیر و بهرام ساید زمین
بود چیره بر طبع گوینده مرد   چو شد راست آیین ستاینده مرد
بود مدح خود راست آموزگار   بکاری که شه کرد در روزگار
همی هر زمان دیده داد از تو هنر   که گوینده گردد از آن بهره ور
اگر طبع من کرد جادوگری   جهان کرد پر زهره و مشتری

بکشتی خرامید طاوس من	فلک شد کلیسای ناموس من
بگسترد آزاده سیمرغ من	پر و بال بر تیغ قاف سخن
هنرهای شه یادم آید همی	خروشم چو دریا برآید همی
ز آن آب خیزم که گهر آورم	همه پروریده صدف آورم
من این نامه را بر رواق بلند	برآورده بر هفت طاق بلند
هم آنجا عطارد حکم خون ز رشک	فرو ریزد از دیده اش سیل اشک
از این نه خم ایوان نه خم طاق ما	بلند است و بر نصب بالا دراء
میندار این نظم را سرسری	در آبان و دی بین چه باد طری
نه آسان بود با صدف تاخت خنگ	بجان کندن آید برون زر ز سنگ
ز معنی باندیشه در مغز سر	برشته در آرم گهر با گهر
عنان گر عطارد برانگیختی	که با من بمیدان در آویختی
فغان خیزد از کلک شیر و جیر	ز هولم دو رنگ آورد در سپر
مرا خامه هر تن شناسد ز تیر	اگرچه جوانمرد و شیر
نه غز آمد این تیز کرد کهن	نه بر تیغ قیصر نه بر کلک من
به یک دفتر نغز ماند جهان	نبشته بسی ابلهان داستان
اگرچه دراز است چنا و دراست	دلش شاه فهرست آن دفتر است
مدار آه چون جنگ ساز آوری	بجز جنگ خورشید باز آوری
هوا تفته گردد رخ و دید بار	ندانند سقلاب از زنگبار
گدازیده از برفها آبها	بجوش اندر آیند از تابها
ندانم چرا باز مستی کند	مبادا که رخ سوی پستی کند
مکن ناز و مستی نوای بجز	کجا گردش چرخ مستی خرد

همی برزند سوی مغزش شرار	ز دل کش نه دل باد و نه مغز یار
هماورد تو گر ببندد زره	زره بر ببندد ز آهن گره
چو تیر تو از شست گردد رها	بپرد سوی آن تن بی بها
رود در تنش گرچه نیرم بود	چو سوزن که در درز پیرهن بود
چگونه برد جان سلامت بدر	که گیتی بشورید بدبخت بر
جهان با بد اندیش تو دشمن است	نه مادر که مانند دو یمن است
شنیدم سپهدار تو در نبرد	کند لاله گون روی بدخواه زرد
بفرمان او چهره گردد سیاه	کند روز رخشان دشمن سیاه
بدانسته آیین لشکر کشی	ز بر کرده افسون اژدر کشی
ظفر باد درفش پرستنده باد	بهر جا که تازد شود در سپار
فلک کرده با خویش عهد استوار	که از دشمنانت برآرد دمار
بپاسای از کشور باختر	سوی خاور آور بخوشی گذر
که جای تو در چشم و دل کرده اند	نه از آهن و خشت و گل کرده اند
سپاه ز ابر لب همی مند	فراشم رنگین خیام بلند
وز آنجا بجنگا بسیجیم راه	سوی چین و تبت بسیجیم راه
نباشد شگفت از تو این کارها	که همت کند سهل دشوارها
همه اهل ایران برای تواند	کمر بسته اندر وفای تواند
شگون همه دیدن چهر تست	بجانشان برآمیخته مهر تست
برآرند از جان خصمت دمار	بچنگال شیر و بدندان مار
بدان تیغ رخشان پولادگاه	تن همچو پولاد دشمن بکاه
گناه بزرگست سر برد را	نبخشند از عدو گرد را

بود بیش عدو نی که اژدر بود	بدو آشتی سخت منکر بود
ترا باد شادی و خصمت برنج	تو آزاد باش و عدو در شکنج
کسی کو بکین تو بفشارد پی	بناوک برش چرخ بگذارد پی
چنانش بیفشرد در درز پی	که زرسا پس غرشم داهر می
کمان برد بازو در آن تیره دیو	که پیکار او برنتابد خدیو
نبود آگه از زور منزادگان	بد بود او زن کار افتادگان
که چون کند: دیو گیری کند	ز دیوان هزاران بیند افکند
همه چشم و دل مانده در انتظار	که کی بگسلد پود خصمت ز تار
خر بیشه خر در انو گیجو دلش	جهانرا جهاندار خشنود باش
چو در نامه شه خامه رانی کند	خرد را همی ترجمانی کند
بگردون اگر ناوک بر رود	ز هم چنبری گسسته شود
خلاف ارسطو کز این پیش گفت	که نشکافد این سبز درای شگفت
از آن اختر سخره تیغ تست	که مقصود دولت بجز تیغ نیست
بود تیغ و دل ای رخ رشک ماه	برآورنگ مقصود و طغرای شاه
تو ای تیغ قیصر طبق دستبرد	چو ابری که باد دهنگام ارد
تو ای ابر پیدام اردی بهشت	سپاس از تو دارد همه باغ و کشت
ز میزادهان ز سرمای دی	بکامش چکانی دل انگیزی
هر قطره کز نم فرود آوری	جهان را همه ساز و سود آوری
صدف را دهن از تو چون پر شود	همه مایه اش لولو و در شود
چمن را ز تو زیب و آرایش است	چمنرا ز تو اندر آسایش است
دهی سندسین جامه ها شاخ را	زبان تو دکین مرغ گستاخ را

سمن را نشانی گهر بر سوار	کنی شاخ را پر گهر گوشوار
بدشت اندرون کار فرمای تو	ز بر جد کند از گهرهای تو
سپهری مگو پر ز اختر شده	که هر اختری خاک اندر شده
سرشک تو چون خاک اندر شود	همه خاک استاده پرور شود
بزاید همه سیمین کوه کان	ز پستان تو شیر نوشش مکان
بزاید پسرها چو آبستنان	بتن گلستان و برخ روشنان
زمین از تو چون سود جسته شده	هوا چون پرند ملون شده
بیک جایگه نیلگون پرنک	بجای دگر چون زدوده پرنک
بیک جای افروخته آتشی	که فرخ سیاوش بخود در کشی
مگر پور آزر همی سوختند	کز آنگونه آذر برافروختند
گهی بر خروشی چو سرهنگ شاه	که فرمان دهد تا بتازد سپاه
تو ای تیغ قیصر چنینی بکار	جهان را چنانی که خرم بهار
زمین را بشوئی ز آلودگی	جهان از تو یابیده پالودگی
بود تیغ تو ملک آزاد کن	بود تیغ تو ملک آباد کن
ابر بام اندیشه بر شو یکی	بکن سوی وی دشو نگه اندکی
ز شادی همه مردمش چنگ زن	بدامان قیصر همه چنگ زن
رها گشته از بند تنگی همه	ثنا خوانده بر شاه جنگی همه
مپندار بدخواه شه را بله	که هر موی بر تنش گشته بله
چو سرهنگ شه شهر ودشو کما	جهان را ابکی دست قالی مباد
دگر باره روی نیاور فزود	جهان را بد هنگو نه بابد کشود
برو دست هر کس که خواهی بگو	هر لاغری برکه یابی بدوس

مپندار دور جان این عزم ده   که این شست بازی کمان خم دهم
شر از گرد خونخواره شیشه گرفت   سراید دوان بود بابک گرفت
دو ده خم کاریه بر خم شاه   سپیده دمان بلک دگر شامگاه
به بیداریش سر زغم باد گون   همه شب نخسپد بخواب اندرون
اگر چه جهان چون شب تار بود   براین دیده من که بیدار بود
نشد خیره چشم ز تاریک شب   نجستم ز تالفین و تکرار لب
اگر پرتو دانش نبودی مرا   جهان همچو شاهین ربودی مرا
بزرگی بدانش همی خواستم   روانرا بدانش بیاراستم
چو شد حکمت و فضل نخچیر من   همان گشت بر پای زنجیر من
نشد کهنش من سوده در راه آز   بجز پیش دانای گردن فراز
صبا شد خلیفه تکاپوی من   چو گل برد در هر افق بوی من
ز طبع چو داناام بود ننگ   نجستم بران کار بر باده تنگ
بسی رنج بردم در اشکنج خویش   که از اژدها بستدم گنج خویش
بمن گفت طبع گهر سنج من   ندارد جهان ارزش رنج من
گرایان شدم لشکر آرای مغز   ازین نغز دیوان سوی خوی نغز
از ابر آهن اسکندری   زدم نوبت مژده قیصری
که بر خوردشها این جهان تا جهان   فرامش کند سرد باد خزان
صبا بار دیگر بجنباندش   هر گوهر دریا بپوشاندش
رخانش گل دیده احمر کند   ز سنبل بسر بر ش افسر زند
ز نسترطراز دبنا گوش او   سمن بر کند یاسمین دوش او
شود آب در جوی هر تک شهر   بها از شی زهر انگبین داکم

زمی نوه

فرخجك گرفتم جهان دیده باز   کند باز از هول خواب دراز
همه شاد خوار و همه نوش خوار   نه بر دست بند و نه بر پا لغار
در بسته کش کس نیارد گشاد   گشادش بدست جهاندار باد
در دولت آمد بر آنکس فراز   که بر کین شه کرد گردن فراز
عدویت که شد جادو پر باد دم   گرفتار خبث زهر باد دم
فرامرز بو دوده تلك آورد   فرامرز قیصر کرجلك آورد
ز باد و ز گرد و دو در تلك و بسیج   بود نقره خنك تو آختیج
بمیدان بپرد بسوی عدو   و ما طاد ذو حافر قبله
ملرزید بر خویش دشمن چو کاه   چو آمد بگوششش غو کوس شاه
بر آن آنچه داری بید خواه خشم   که هرگز نبینی چنین شوخ چشم
ثنا گستر ای نور پاشنده هور   بر این دد خور خود سزاوار بود
تو با این ثنا بر ثنا بر اگر   کز نهبند چون خویش پای ببر
نوای فرخ گیتی بمن یار شو   درشتی مکن نرم و هموار شو
بمن ده نیابت درین پیشگاه   که آدم سپاسی سزاوار شاه
فزاید کنون جشن و سود ترا   ستایم دلارام بود ترا
من اید وزن زبان خسروانی کنم   زبان ترا ترجمانی کنم
ز گوینده چون بشنوی این سرای   بکیخسروی رود شاه اندر سرای

مزبک کاپرس

بادنم خاسه

خطاب آفتاب بقیصر

دل افروز بود او دلت شاد باد   بفر تو هر خانه نوشاد باد
بگیتی درون که خدای منی   نمودار بخشنده رای منی
بزن بر شب تیره ملک چیره چاپ   که دیگر نیاید برش شب بیك

فراخای گیتی است بنگاه تو   بر رنج بیهوده بدخواه تو
سرشك مگر بر چکیده منی   که بالان ز شیر مکیده منی
ز ملکت ادای شه خواستم   ترا در زم کون پل بپیراستم
پناهم ترا در دو پیکار وپیت   بکیهان اندرت تیغ و خنجر بجست
چو خنگم بر گستوان پوشود   کشم تا کرد در خون شناور شود
بد اندیش گر لشکر آرای گشت   چو هشتم ملك اختر افزای گشت
نه بینی که چون بر زند آتشم   همه لشکر اختر اندر کشم
بکبر یا نمش آنکه در جنك تو   شود شاد و خندد بر آهنك تو
عدوی تو از کین بنهانیش   ببوزد اگر تو نسوزانیش
جهان گرچه رخشان ز نور منست   بر نعمت فر و تو زیور منست
بجان و تنی دست پرورد من   جهانت پرورده من بین
بدردی تو بر شیر خنان شیر   بناخن براری تو دندان شیر
بدانسان که من ذره بپراکنم   جهان روشنی گیر داند و ونم
تو بیراکن این خیل بدخواه را   که تا گم کند ذره و مه راه را
سخن کالبد وار و جانش تویی   وگر لعل و بیجاده کانش تویی
بسی دود باید که پایان برم   که تا چون تو من بلك پیر پرورم
بدل اندرونت فروغ من است   که گیتی بچشم اندرت روشن است
از ابر اچنین پاش بین آمدی   جهانرا چو جم رانگبین آمدی
بجائی که تو بپری شاد و راه   گل و لاله رو بد بجز راه و ماه
بنام تو خواهد گرفتن فراد   جهانی که آشفت پیراد و یار
جهانت پر خاش زاینده مام   جهان جز در آشوب نسپرد کام

همه بچه کانش پر از خشم و رشك   یکی بود ساسان دگر پور اشك
در آشتی بر جهان شد فراز   نگشت و نخواهد شدن هیچ باز
همه دشت گیتی از جنك دان   همه ماهیش خنك و سنك دان
کدام است کو بپرد کام را   کن اردبید خواه پیغام را
ز تو نعمت خرسند ره پا و دشت   که دشت عرب لشکرت درنوشت
نگر تا که دریا باقبال شاه   چه ماهی ز کشتیت کرده تباه
از آن جامه در پاشکاف   فرو برد در پا بجود تا بناف
چو جز ناصح گشت دد و عدو   که نشنید درمانش پا بخ از و
بز هر آب دم تیغ درمانش کن   پزشکی بدین تیغ درمانش کن
تو مشیر افکنی کلشند و بابک بت   که با شیر ادعند یاد است دنیت
بفرمان شه رنج شادی شود   چو زنفی بنوشدش رادی شود
بشاهی ز شاهان تو شایازی   جهان را ز بادان تو با پاژی
ز تیغ کنده دندان بدگوی باد   که اند و بد شاه لب بر گشاد
ستای شر از گستری پیش دوز   فزون گرد دش روشنی و فروز
شب تیره تاز پر و بال زاغ   فروزنده گردد چو روشن چراغ
اگر جامه های ستاینده مرد   بخواند در آن شب سراینده مرد
ستاینده را آفرین آوری   سراینده بر آفرین گستری
که کندت مبادا سرایان زبان   بخوانند گوئی فزون تر بجوان
دل شاه خالی بود از جفا   چنان چون دل سغلبر دار وفا
اگر مدح شه داد و آبان دی   سرایند در باغ با چنك و نی
ز خوشید گلزار دگل بردمد   صنوبر چو مستی ز مل بر چید

کلشد دو بری

تیغ لشه وزنان

کنون خوردن باده اندر خورست   که جشن مهر و ز شهریورست
بگو گر داند و ده دندان گاو   بیفروز در هیزم مرد دلاو
درآمد یکی سرد و سوزنده باد   ز چالاک در و رود و زنو یاد
بشبگیر بادی وزیدن گرفت   ز درگهای من خون رزیدن گرفت
بیفسرد گرینده خون در تنم   چو از دشت بگذشت در روزنم
ز دل دهشت غم برآورد مرا   بمی کن هژبر و تناور هوا
کدوی می و بالغم پیش نه   محابا دون ز اندازه ام بیش ده
که می بر نشاید مبری آستش   قبائی بدین سرد باد بحو
بدین ابرهٔ نازده آگنه   همی بر نشانم بدین دوزنه
مویز و نخود آر و سنجد مرا   بدوشاب آغشته کنجد مرا
سپیده برآورد تیغ از نیام   خور بر خورشید از کنج بام
ز خواب اندر آمد غنوده خروس   نی آبنوسین نوازید کوس
ستاره شناسش مکر بر گماشت   و باده درون سطرلاب داشت
که دانست مقدار فوق السپهر   که خورشید دانا کرانست زیر
سروشین سطرلاب جادو خرد   ازان دیده بیخواب دارد خرد
دری باز دارد بدل اندرون   سوی مهر روشن شب تیره گون
بزد طبل شادی و گردن فراخت   خدا را به نیکو نیابد شناخت

بالغم جای ... ساختند و ... نوشته

رجوع بحکایت الماس بار و ماینان و فتح بخارست

سخن گفته بودم ازین پیش من   ز پیکار سالار لشکر شکن
که قیصر سوی روم انگیختش   هرگونه بندی بغز هیچ نخش
جهاندار ازان سو که کردش گسیل   همی راند لشکر چو دریای نیل

بفرمان قیصر کسی کرده مرد   ز چالش پر از وهان برآورده گرد
همی رفت دنبال بشکستگان   ز چنگال شیر ژیان رستگان
بدانسان که دنبال کبک از فراز   بتازد یکی شنقر ناخورده باز
برفتند واپس هراسان و پوچ   چو خسته خروس و چو بشکسته جوج
همیدون سپهدار پیروز بخت   همی راند دنبال بدخواه سخت
براه اندرون راند چون تندباد   هرجا که بد باره می گشاد
سپهدار آمد بدانجا فرود   که بدبخت را اندران تخت بود
کجا نام آنجا بخارست بود   نشیمنگه مرد بد مست بود
پر از کاخ و ایوان و گنج فره   سر بد ده ذدش گوه بر گره
بخارست رنگین چو گلنار بود   بخوبی فغستان فرخار بود
دو سرهنگ شه از دو سو آمدند   سوی بختگه پوی پوی آمدند
کمان وار بگرفت هر دو دده   کمان گوشه ها ایشان بد بگرده
دو روشن هلال آمد آنجا پدید   که هرگز چنین شکل گردون ندید
دو شکل هلالی چو چنبر شده   مدار یکی فرخ اختر شده
کجا نام اختر ظفر بود و فر   بنام شه خاور و باختر
چو از هر دو سو پرتو سنوارشت   بخارست چون دیدبر کار شد
ازان پوه سیمرغ با پر تیز   نبارد برون رفت از رستخیز
اگر ماه بد حصن بدخواه مرد   بگردش شد آن پرتو چون ... بود   شاوید ٢٢
مهر پیچیده بدست او رنجه   که پیچید ابر دست زنگی زنی
ابر باره نهم گشته ز دود   همان پرتو کش مبر لشکر فزود
ازان پیش کاید سپهدار شاه   سوی مرز بدخواه بگشاد راه

همان کدخدای سپهر گشنی   کزو او دل دژم داشت گیتی فروز
ببالای گوژ و بپشت دو تاه   گر پیری جنگام را جسته راه
ملبرنید چون نبید از باد بخت   ز ایوان شاهی برون برد رخت
ز دولت چون دشمن دولت شد   پرندش بهین جامهٔ عوک شد
برخ تیره زانگونه گرد خویش   نشیمنگهی جست در خورد خویش
یکی جای جز نشیمن گزید   عنان را بپیچید زانسو کشید
دونده اگر ره سپار دخیال   کشیده ابر استخوان دوال
همی تاخت کالمحبل یوم الرحیل   چو آورد با خویش غم توأمان
بشبرا و ژنی باخت نادیده شیر   ازان گشت بر جنگ شیران دلیر
مگر غرش شیر نشنیده بود   بپی واس کاوش کمانده بود   پوواس لمس
چرا نالش سر بش از باد رفت   کر دد گوش کبوانش در باد رفت
چرا باد ناورد بلجیک را   کرو کرد از باد دو دم جهک را
ز چنگال شیر و ز دندان شیر   کجا شیر ز اندر آری بزیر
زراهی که افتاد در چاه کس   تو بگریز از آن ره چو مرغ از قفس
بدانست چون اندکی ره نوشت   که هادورت افسونش هیچ نوشت
کسو کش همی بخت یاری ده است   چه غوکش ز باز شکار دهر است
مپاویز با وی اگر بخردی   که نیکی نبینی ز جای بدی
چو آمد بجز کاهش اندر فرود   دلش از درون می نوازید رود
که ای چشم دولت مژه باز کن   همان لطف پیشینه آغاز کن
چرا ماه من بست بر من حصار   کلام دبخت از باد و بر رست جاد
نوای باز رعنای سرمست من   چرا دور پر تیهی از دست من

چرا بخت با من بپاشنت اگر   بپایمش بندمش زنجیر در
همان اوج پرواز سیمرغ گیر   که دست منش بود تخت سریر
بلد گشت زین جکسر چون بخت   برون رفت از دست چون بخت من
کنون گشتم از چرخ بر هجته   که شد آب کارم همه ریخته
که گوید بدین چرخ نیلوفری   که باز آورد فر همی و فری
نپندارمت جز که آیینه وار   که هر دم بدی بری دگر گونه کار
که با تم بچنگیز تاراج داد   چراغم بهبیدان صرصر نهاد
همی گفت کای بال فرخ هما   گل از خار و خارم بر آورده ها
وزان سوی سالار آتش فروخت   که تا چشم بر هم زدی شهر سوخت
چو سالار شه راند تیر از کمان   بدد تیر بر شیر بر گستوان
چو زد بانگ بر چرمه سالار شاه   ملبر نهاند درآمد همه کاخ و گاه
اگرچه بخارست پر شیر بود   پر از شیر پرواده و زیر بود
چو سالار شه آتش اندر فکند   بر انبراد بنیاد شیران بکند
دوان کاه پیکان در آکاه شد   بشهر اندر آشفتگی بر فزود
هوا زنگ شنگرف بگرفت فنه   همه نقش سیماب آمد بزیر
هوا بد بران دژ مگر خشمناک   که آتش پراکندش اندر مغاک
سپهر دود دار زین و دار و حیم   فرو بست اندر گلو راه دم
گشاده دهن دوزخی اژدهان   هوا زد که پیوند گردون دران
دژم اژدها باره افکن شده   گدازنده آهن ز من کرده شده
چو آن آتشین گوفتاده بکوی   بتن موی مردم شدی کاسموی
که از بد چون موم هر آهنی   که در دوزخی بود با برزنی

ازان نغز آتش وزان تیره دود   همه مرد و زن رخ بناخن شخود
سراسیمه مردم گروها گروه   تو گفتی که جنبید از جای کوه
شخوده رخان و خلیده جگر   ز هر سوی پوینده دختر و پسر
رخ روشن مهر در دود میغ   سیه شد چو زنگی زدوده تیغ
زن و مرد اندر فغان آمدند   بزنهار کشورستان آمدند
زن و مرد از دیده گوهرفشان   درفشی که زنهار داید نشان
بنام جهاندار بفراشتند   دژم بخت را مرده پنداشتند
چو آمد سوی شهریار آگهی   که کشور شد از مرد بدخو تهی
ببالیدش بگرهی راه گزین   ببرگشت خاطر ز بدخو گزین
چو سرهنگ شه آهنین دژ گشود   سروش ظفر می سرودش درود
درآمد بدژ با هزاران سوار   چو شیری که هنر پنجه شکار
همه ملک بگرفت سالار شاه   زن و مرد رفتند زنهارخواه
ز سالار پیروز آمد پیام   چو زهره شب افروز آمد بلم
که باره بخارست با مر شاه   گشاد بروبت کسته شد رزمخواه
دل شه که پیوسته خوشنود باد   بساط رهش گوهرآمود باد
ز شادی چو گل از صبا برفروخت   بشد زهره آنجا و اسپند سوخت
اگر چند خوشنود شد جان شاه   ز هنگ سپهدار و جنگ سپاه
ز تیمار آزاد نوزاده کان   ز پیران از کار افتاده کان
وزان مستمندان برگشته حال   غمی شد دل شاه بدخواه مال
دل شه بزین گراینده شد   زبانش بگرمی سراینده شد
بگفتا نبرد جهان پیش شاه   بیک موی مرد نکرده گناه

وگر اژدر آید هزاران هزار   مزن تیغ و باران آتش ببار
چو یازی سوی جنگ بشتاب جنگ   بکشتن مشتاب و میاور درنگ
مزایدون که دستان جم پیرهم   ظهر مرغ ملک زپر و بهر میر
رهانه کلنگان ز چنگ عقاب   نیاره سوی کبک طغرل شتاب
ز چنگ پلنگان رهانه غزال   هم پر سیمرغ بر فرق زال
پیام سحر با خروسان دهم   همه داغ بر جا پلوسان نهم
بیا ای شکر لب شکرریز کن   جهان از شب جشن پرویز کن
ز سر آتشین خوی بیرون فکن   مکن سرکشی ساز سرکش بزن
فسرده از آنی که سوزیت نیست   بشب باده ساقی فروزیت نیست
بود مهر و کین شه روز بر   یکی پیلک بیم و دگر مژده ده
پی روز بیکبخت مهر تو فال   چنان چونکه کینت نشان زوال
سزاوار تاج و سریر و نگین   ترا آفریده جهان آفرین
مزایدون نوازم مدیح تو چنگ   که گوید م منواز و مفراز چنگ
بمهرت همه شاد و خرم دلند   زمانی دل از مهر تو نگسلند
فکانه بزایند زین پس زنان   که آبستنانند زین دشمنان
پدر کشته و بچه افتاده خام   ز بانگ نهیبت ز زهدان تمام
بر شغت جهان رنگ دیگر گرفت   پس از نو کلش تابش خور گرفت
ز فرخنده خوئی که قیصر نمود   طهستان شد اکنون بدانسان که بود
جهان پیش قیصر از آن می نمود   که دد مهد چون شیر ملک بغنود
خلافت نو طعم هلاهل گرفت   از آن خصم ازین جهان دل گرفت
همه کار شاهست درخورد شاه   که بخشید هنگام قدرت گناه

جهانگیر بگرفت از چرخ کام   بدیو اوژنی بود دستان مام
بدشمن بدینگونه پیغام داد   که دیگر مپیچید از راه داد
باندرز من گوش دارید هی   دل و دیده با من سپارید هی
ده ار صد بپرد بهیدی مرا   سواری شد از اخت پیروز مرا
درین آتشین کوره دیگر هوی   مپز بیش ازین دیو همچون مگس
زنی بر سر خویشتن هر دو دست   برانند از آنجات کاری درشت
میاور دگر بر جوانان شکن   ابر مادرانشان مدر پیرهن
مکن خواهر از از برادر جدا   برادر مکن از برادر جدا
ز نان از شوهر جدا ماندگان   ز برگ و نوایی نوا ماندگان
بر بخشید وزیشان بیاد آورید   ز بیداد رخ سوی داد آورید
خرامید اندر ره آشتی   بشر سپید از کار ناداشتی
چو یزدان مرا چیره دستی فزود   سپاسم بدو گونه مستم فزود
بیفروزد با روغن من دماغ   نگه دار از تند بادم چراغ
گرایدون که راه خلاف آورید   بکوشید و رو در مصاف آورید
همان دید خواهید از اینپس که پیش   ببینید هنگامه گرگ و میش
دبستان ژرمن کراستر گزین   نخوانده است هرگز ازین درس جنس
بجائی که باشد مرا رزمگاه   کر اردو زخش گفت نبود گناه
بدو رخ تن خویشتن مسپرید   بکوشید تا رخت بیرون برید
خروشنده آبی که آمد ز کوه   چه جوشنده دریا بفر و شکوه
بیازم سوی کاخ و شاخ فکن   نه بنیاد ماند ازین دو نه بن
بگیتی در آن تخم مهر افکند   که از خوشه اش توشه هر کی کند

زدوری که بانو در او بخشم   دو طوفان ها بلا برانگیختم
یکی آتش افروز بنیاد کن   دگر موج انگیز کشتی شکن
چو من از شما آتش انگیختم   بر آتش نه آبی که خون ریختم
همان به که بر قول من بگروید   بداس ستم تخم بد مدروید
همه فرخ اختر قرآن من است   نوند جهان زیر ران منست
قضا بر بداندیش من خشم راند   که بر شهر من چشم روشن نشاند
چو از شست هگبر براند خدنگ   ز پشت بداندیش با پر گذشت
مبادید گستاخ در جنگ من   میفشید چون خشم و جنگ من
اگر چه بدلتان زمن کینه هاست   پر از آتش خشمتان سینه هاست
بروشن روانی یکی بنگرید   رخ و دیده پر آب و شرم آورید
ازین سو کواران دل پر ز خون   مدارید خالی ز غم اندرون
ندانم که فرمان شاه بلند   بدین رفت با بازچالش فکند

در نکوهش جهان و پند و اندرز

فلک کی در آشنائی زند   همه شیوه جان ربائی زند
نه بیند کسی مهربانی ازو   مگر شیوه جانستانی ازو
لگد زن ستور است این سبز خنگ   نگهدار از راه او پای و لنگ
نه بازو و بازوی تنگ این خدنگ   همه روزه زین لگد در خطر
تو ای گوی گردنده چوگان کیست   همان دست چوگان زند بر چه چیست
گشاده نشد بر کسی راز تو   ندانست انجام و آغاز تو
ترا باغ پیوسته خرم بود   گلت نشتر و گل سپرغم بود
گلت هر یکی خرم و تازه روست   کدام است آن جوی کاب از اوست

اگر سوی جوی تو جستی — تن از شوخ در جوی تو شستی
تنم همچو عیسی روشن شدی — روانم جم دیو بهمن شدی

رجوع بمدح قیصر و ستایش او

دگرره بپیچم عنان سخن — بنام شهش افکنم باز بن
اگر شوره خواهی که باغی شود — شب تیره خواهی چراغی شود
بخور می ابر نالۀ چنگ من — بزن نی بلحن شباهنگ من
بزن چامه های دلاویز من — بر آهنگ مرغ سحرخیز من
که در مدح قیصر سرودم همه — گهرهای ناسفته سودم همه
که تا سبزه و گل ز سوره دمد — فروغ از شب و مل ز غوره دمد
چو من زخمه بر تار رود آورم — در ایوان قیصر سرود آورم
نواید فروغی شود اختری — بچابک روی روشنی گستری
سخن هر خود خود کبوتر شود — سلیمان و مرغ پیمبر شود
شها کامرانی ندیم تو باد — شکفتن گلان از نسیم تو باد
سرت سبز با دار خت شرگل — گلت شسته با داب پالوده مل
جهان رامش افزای ایوانت باد — فلک لشکر آرای میدانت باد
چو شد جام گیرد مئیش باد نوش — که شد بوی مهر آید از خوی خوش
دل او از شکرخنده صدف سای باد — از آن بوی خوش غالیه سای باد
بخون عدو کش دل افکار باد — سحر وار بغت شغو و ار باد
ز هندوستان طوطیان آمدند — بنامت ز تو د سلیمان زدند
بمدح تو هر طوطی لب گشاد — بروبت خدا شادمانش کناد
ز هر کس خبر نیکوئی کاشمری — جهان دار شاها تو در خور بری

خبر

خبر یافت اند که آری گدد — نیاید در آن بیشه شیر از خطر
هنرهای قیصر بود گوهری — چنان چون که شاهین و کبک دری
ز مهر و ز کینش جهان در بغل — گرفته کتاب صلاح و خلل
بزن تا بلرزد ز تیغت زمی — که هرگز مبادات باز و خمی
ز قیصر بیالید گیتی بخو — چو جمشید والا ز تخت سطخو
من از معدن نشد گهر آکنم — دگر باره بر فرق شر افکنم
که دیداست دزدی بدین چابکی — صبا وار بوینده با نازکی
که اسپیده دم برگلان برود — گلاب از لب هر گلی بر برد
چو ابرم که مایه زد دریا برم — بد دریا دهم باز و خود بگذرم
چو کشتی شاهم بغب افکنی — روان زیر دریا بد شمن کنی
نه بینیم چو ماهی فتاده بشت — جهان رفته بالا و من مانده پست
جهان بوبنا بید با ناز من — که بس پر رطب بد کانار من — کاناز شاخ درخت خرما
جهان پیل وار است و من پشه وار — بر آورده از مغز پیلان دمار
چو دیك جهانست بس بی نمك — نمك از دو گوهینه چشمت بیك
یکی درز بیت این جهان عجیب — پلاس ابره سانده پرند آستر
چو من تلخ پاسخ عریب بیدش — ز شیر شکر زان پیر سپیدش
خمیده ستون است و لرزان رواق — هراسان نشین زیر این کهنه طاق
چه عمراست این ای بت کم شکیب — که پایان بر همش بمکر و فریب
هر جا که از و نیش کهن زنیم — هر چاره را سستی خم زنیم
بر آمد ببی کاین کهن پای بافت — غنوده بدانده کبودین لحاف
فرو بست دست از طراز قصب — ستبرق نبافید و ندین ملب

نبافید ملك ابره و آستر — زناد کمال و ز پور و هنر
ز اکسون و پرنون تهی بارها — پلاس بهرو پشمین در انبارها
از این دودمان کادی نام اوست — پلاسی همی کرد هنگفت پوست
نیامد از این خیل خانه بدر — گرانمایه در دانای هنر
همان زنده ماکنه در بو همه — نکو منظر و زشت مخبر همه
نگار او فتاده طبایع همه — نمانده قلم در بدایع همه
هنرست پای و هوا چیره دست — جهان رفته بالا و خامانده پست
ترکان دها کرده سندان و دم — نه دیو اند و آمد پولادان جم
قبادی نیامد ز البرز کوه — ترا آرش ز دان پرد ریاشکوه
شباقی نیا و ود آتش زطود — نشد چشم و فرعون پنهان هیچ کود
همشتن نیامد نه زابلستان — خلیلی نکرد آتشی گلستان
کلیمی نکرده کلیمی رها — بکفت مهر دوش مدیستان دها
همه خاک گشتند ز گشت زمان — پر افسانه مانده از ایشان جهان
فلك رسم بیداد و اندازه برد — زمان کرد صاف و روان کرد درد
بیازادگان تخت شاهی سپرد — تن پاک یونس بماهی سپرد
نوای ترك تازان بروی دیاس — اید دحش تاز اندر او ورده پای
بکشتی چو طاوس نی من خرام — بیك دست شکر بیك دست جام
تا پاک یزدان بدانسان سرشت — که اندر لبت چشمۀ جان سرشت
بکف آب حیوان بلب جان پاک — بیا که رعنت ستنام گشت جاك
که گردون گردنده بگشاد چهر — دگر باره آمد ستمگر بمهر
تو بادا رامش و جام نوشین کامی — که نا پاک داشد دگر پاک رای

همان

همان کهنه باف پلاسینه دوز — جفا پیشه ساز و هنر پیشه سوز
بیاورد دیبای پیراسته — بنقش فضایل بیاراسته
بروشن روانی فلاطون صد — بکشور ستانی سکندرش کم
ز جوش بر آمد یکی شاه نو — ربود از زمانه بنامش گرو
برامد ز بیشه یکی نر شیر — که گیتی مبادا از چنین شیر سیر
برافروز آتش فرو ریز عود — بشادی قیصر بزن ساز و رود
چو بر صف دشمن حسام کشید — سر اهل صور و قیامت دمید
از این خوان که گسترد در روزگار — ندامت خورد گر خورد روزخوار

سؤال از ناظم که ابتدای جنگ ملکی چه بود [illegible] و جواب ناظم

پری پیکر وش با من یکی مهربان — شکر در لب و انگبین بر زبان
همی گفت کای جفت روز نشست — چه داری از این داستان آگهی
کز آغاز این داوری تا کنون — چه مایه ز کشتی که شد باژگون
بدان در بوافکن چو پران شهاب — چو شد دغ بونده در زیر آب
بگو کشتی بد سگالان چند — پراکنده شد چون رخام از گزند
فدا الك تن دخاهرام در جیتا — ببلك شعر سعدیش دادم جواب
در این دور طر کشتی فروشد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار
بگفتا مگر کشتی دشمنان — بود در بولاخی پر اهرمنان
که قیصر ز دریا بر انگیخته — شهنشاه بنالشان در یخته
جهانجوی چون ملك روم گرفت — نگین جم از دیو دیمن گرفت

اعلان صلح المان بدول الخاصمه

شنیدستی ای بانگا که گفتم ز پیش — که قیصر که یزدان پرستش کیش

چو باد صبا بر گلستان وزید / پیامی بدانسان کز او می‌سزید
پیامی پسندیده چون مهر دوست / پی مغز چون مشک افکنده پوست
شکفته چو سوری و رخسار یار / یکی برز شاخ و د گرد کنار
چو بخند زد از جر دهیم شا / چو روشن نگرد دگلو بند ماه
چو چشم دلارام مستی فزای / چو گیسوی دلدار نافه‌گشای
سوی آنکه پرخاش را بر شتا / دراز او چنان برافکند لاد
که بیند بر آنجت که گوی چه / گند بو شبانش نه بر زمه
نوای مغز کوبیده باشد من / ببین ناوک اندر دو انگشت من
حذر کن ازین بیش دم اژدها / چو گردد ز شستم چو آتش رها
اگر جنبش چرخ کرد آشکار / زمان را و پیوسته شد روزگار
زمانه بمن نامداری شده / زمانه از من یادگاری شده
چو پاذنده میغ سوی اثیر / چو نازنده سنبل ز بالا بزیر
ز سر میغ را باز دارنده / ز بالا بزیر اندر آرنده
نشاید همی هوی کس روی هین / چو از شد بالا دو دیو زمین
بر پیر و زیم آهنین تارها / خبر شهر پژده دهان بارها
جهان را ستوده پیمبر شدند / بر پیر و زیم مژده آور شدند
در اقطار گیتی نماند است جای / چه در ترک خان و چه در هندرای
که گوشش چنین مژده نشنفته نیست / کسی پیش او این سخن گفته نیست
خبر شهر بر کارنامه منست / معنی سرایان چکامه مراست
که تا ماند که خورشید روشن برای / نخستین پدید مرد ناخته لای
هماز ابنام نو پیدی شده / خبر شهر هر روزه عیدی شده

جهانت

جهانت بر خوی من شیفته / ز مهرم دلی نیست بشکفته
اگر بامدادان بمن افکند / نگه مشتری فال فرخ زند
همی گاه رعد و جگر گاه میغ / شکافم به تیر و شهاب به تیغ
مشو خوش بانکوت انجمن / کر نجم ز حصرم بر انگیخت
بخواند چمن اندرون بلبلی / اگر رو بدش بر خلافم گلی
صبا در چمن بگذرد دامن داد / گل و سبزه را بدرود همچو خاد
گرش آب از جوی دشمن بود / کرار دی جهشتش چو طمن بود
شمرده فلک دولتم را وش / خمیده شده پیش وی چون عمن
خلافم اسبدت دل بگسلد / بچشم اندرت سوده پلپل هلد
بسی باره کز برج ان نیمشب / سر پاسبان سود عقده ذنب
ز مقذاف من آتشین سنگ جست / بران باره تا گشت با خاک پست
لب ندلن چو سوهان من خاید / اگر خاره سنگ فرو ساید
چو در بند مرناوه و سرخ سیب / با رایش از زمردین برگ و زیب
چو گوئی که بلت نیمه از زرکی / دگر نیمه یاقوت احمر کنی
ندمیده بگیتی کسو جز که خویش / همی تاختی پیش دستان بکیش
کنون چون بمرداد آلوی زرد / فتادی ز مستی و رنجی بگرد
بلی این جهان بی محابا دغاست / نبازید با کس یکی مهر راست
نهالی درختی شد و بار داد / کهن گشت و چرخش بغارت داد
چو هموار پستان دستان زری / بدستان یکی روز دستان گری
کسو را که دولت عنان بخشدی / دل پیر و بخت جوان بخشدی
ببر مس از شب تیره عزم مرا / ببین روز روشن نبرد زم مرا

ز دوخ پرده افکنده آرد شتاب / اجل سوی دشمن چو پران عقاب
چو من سوی میدان عنان افکنم / خدنگ بلا از کمان افکنم
پلنگ گریزان که بر شخ رود / بپیکبر من سوی دوزخ رود
شنیدم بپند رفت پیغام شا / که تنگ آمدش از نکونام شاه
بیفکند پتیاره جان گزای / بتسلیم سر پیش اژدر فسای
بداندیش شد رام استاده گیر / بدام اندرون مرغ افتاده گیر
نه از پای بندش توان برید / نه با این چنین بند یارد پرید
ز تو دور هر بگسست مهر اندرون / تو هم نگسلی زو بمکر و فسون
فرو هلش کت او فرو هشته است / بپای اندرت آهنین رشته است
بیا شاد خوار اگر او گشت خوار / گلش پژمرید و بجا ماند خار
یکی نامور مرد بر پند روز / پیام جهاندار گیتی فروز
سوی کینه توزان بزمی سالد / سخن گفت و دامان گوهر فشاند
سخن گرچه پر پند و اندرز بود / ولی در میانه یکی درز بود
که دوزیدنش سخت دشوار بود / که درزیش بی سوزن و تار بود
توای مرد کوبان درداشتی / شکم پر ز ناهاری و چاشتی
یکی دیده بگشا بجاو درون بین / بسی خانمان‌های ویران ببین
یکی آزور بخمه ذو پوست / بر پیله وری چابک و چربدست
نخستین چو پیله ور افکنده یاد / بسی برنیامد که شد شهریار
بسر ها پتچ حیلت و جادوئی / پراکند وا فکند هر جادوئی
چه خوش‌ها که بردی گنده بخش او / بدان قندها تا که انگیخت او
بیا شهریارا که با تخت و تاج / بیت بر فت زین بندها ساو باج

دگر

دگر باره بند و ز زندان سپرد / نباید بکام بد بجا شمرد
همه گنج افغنده تاراج رفت / چه از دوشه‌ای کش ز سر تاج رفت
بشوریده بختی رها کرده بوم / گریزنده مردم ازین مرز و بوم
بسی مرد تاراج داده کلاه / نشسته ز مکرش برو ز سیاه
اگر راست پرسی نباید شنید / ز بدخواه بوزش که ار دپدید
توای آشتی جوی سردار بخت / یکی کار کردندت با بخت جفت
بباید ستد آنچه این چرب دست / ز دست کسان برده در بار بست
جفا پیشه مردم نه مردم بود / درین کالبد مار و کژدم بود
کسی را که کیش است مکر و هود / ز عیسی و انجیل عیسی چه سود

خطاب قیصر با لشکر خود

جهاندار قیصر که میدان کین / بزودی کند چین تا مرز چین
بخنجر گذاران روز نبرد / باندرز فرخ زبان باز کرد
که بدخواه نشنود پند مرا / بخواهد همی سود بند مرا
و دیگر که با خویش سنجیده بود / که بر من کند روز روشن چو دود
مرا با شما کارزار آوران / بزیر اندر آرد بلب ناچران
ز هر سو بباره خوود با / کند تنگ از ابر آورد ما
و لیکن خدای که گردون فراشت / بما بر در روزی بگشاده داشت
بیا کی سر پهر میدان نو دعیب / که آمد فرو سوی آن پالدجب
همان باره بزم و دانا مرد / که این تخم پاشید و شد یادگرد
کجا سر ز نش آورد داور دم / که بر اژدها عرصه تنگ آورم
بتیغ اندر آیید و مردم کشید / نه مردم که خود مار و کژدم کشید

یکی چون دشت است این داوری … که با پر عنقا رهش نسپری
غریونده شیران ها یل در آن … نوازنده دیوان جلاجل وران
شده تنگ و تاریک بر خصم شاه … که هرگز ندانست از چاه راه
به شاه والا در این چون راغ … نهاده ز هر سوی شمع و چراغ
چو سالار شه سوی میدان رود … ظفر در رکابش سبک تک شود
بجنت تو آورد همی کارزار … که از خشک خاکی نخیزد غبار
چو گنجشک برخیزد از بام شاه … فرود آورد باز در دام شاه
ز من خسروا این سخن یاد گیر … ز خون بد آیین سبو می بگیر
جهان را یکی خوش گوارش دهی … که از خون بدخواه بارش دهی
مبارک بود خون بدخواه بخت … سرنیزه دستی که بندش گسست
ببر نده تیغی که جنبنده باد … سر بد سگال تو افکنده باد
همی کن تو اندیشه از اژدها … چو اژدر ببینی درنگی مباش
بیاور به باتیغ و ناچخ بدو … بیا کن تو آهون دوزخ بدو
یکی نیلگون خنجر بی دریغ … بیفراز برگشت و باغش چو میغ
مهل اندر آغاز برق و تگرگ … فرود خوشه دانه بر شاخ برگ
بگردان بسر بر شران آسیاب … کز آتش بود مایه اش نی ز آب
ز داه تو گرد عدو دفنه باد … دو جزعش بالماس بو سفته باد

در ستایش سخن و تمامی گرفتن خویشتن فرماید

ملمان اشتر مست ماند سخن … که بگیر بجنباید و زنگ عطن
چو گوگرد سرخ و چو اکسیر ناب … شده بر پژوهنده بر تنگیاب
بجز من که با فر شاه بلند … مسم گشت زر و پلاسم پرند

مرا طبع چون طفل ناخورده شیر … برآرد بزاری همه دم نفیر
بسان یکی دایه مهربان … هم خشک پستانش اندر دهان
بگهواره اندر بخوابانمش … بکف دهیمانی بجنبانمش
مگر اندک آرام گیرد ز جوش … نینگیزد از دل بزاری خروش
ز بازار بنشر چکیدن دهم … لب کودک اندر مکیدن نهم
بخون جگر بخشمش پرورش … ز گیتی چنین برد باید خورش
غم از داد گردد دلم گنج نیست … که هیچم بدل بی ز غم گنج نیست
نگهدار ای چرخ دیگر کمان … ندادم بدل جای شربت کمان
چو شب اندوه گیسو کمند افکند … تبی دادمردی که بامن کند
دگر دون بسی اختر آرد فرود … نهانی بمن بخشدش رود رود
که تا من چو گوهر بکار آورم … پی بخت قیصر نثار آورم
دگر باره بگشاد چشمی بهار … ببوی جهان از جمالش بهار
چو برخواست از در گشن بلک کوس … ظفر آمد و پای شه داد بوس
اگر عزم شه اندر آتش بدی … کجا آتش از آب خامش شدی
وگر آب و آتش بیکجا بدی … بخواهی که بینی به تیغش نگر
اگر اسب تازی بمیدان شاه … دمان اندر آرد یکی کینه خواه
چو بانگ خنگان شه بشنود … چو اسب جز او پامال شود
بد انسان که مه نو بر نوزد هو … ز تیغ تو هو رخش نوذبید نود
عنان افکنان چو آذرکشب … چو پای اندر آرند بر پشت لب
چنان چست و چالاک زاده اند … که گفتی که بر پشت زین زاده اند
بر تیغ آزمایی چنان کرد چو … که گفتی که تیغ است عضو وی او

شناسید پیش از کشش تیغ را … ز تیرش هراسیده دل میغ را
سوی خصم تازنده مانند دود … ز سهم زره کرده و زفر خود
فرآن رزم آرنده کز وی بجنگ … بلد پا بر دجان سلامت خدنگ
نه خواهنده کز رهش تیره دود … توانند شدن بر بچرخ کبود
گرازنده کز دمش تند باد … بدشت اندرون بر دو پای ایستاد
از آن پیش کارد سپاه تو روی … سوی دشمن بد سگال اندر چوی
نبیم تو شاها یکی لشکری … بگردد دلش بر زند چنبری
جهت گر فزون و فزون گر شش بود … بگرداند رش همچو آتش بود
فریبنده هر روز بیند چو چرخ … فرو ریزدش مهره در روز طرح
کسی کو بشطرنج مهره بازی کند … ببازی درون مکر سازی کند
برابد همال و همانند وار … ببازیگری کرده دست استوار
کجا دشمنت از تو یابد امان … گریزد اگر این چنین و رچنان
چو پازنده شب دپی او دوی … هرجا که باشد تو آنجا بوی
مصاف مصیبت و جلاد آورد … چو شاخی که دو میوه باد آورد
ز نفرخیز دار خاک جوشان جلد … ز خون روی گیتی شود لاله زار
چو خواهی که بی دید بینند … ببینی و بیهوش داننده
بتیرش نگر چون سوی خصم تاخت … نشست اندر آنجا که شاهش نشاخت
اگر خصم تو آب در کام شیر … نهان کرد تا کس نشد زاب سیر
چو تشنه شود خیل تو رود چنگ … خورد آب از کام آن نیز چنگ
گرفت از جهان نیزه شاه باج … چو بر سر نهاد از سر خصم تاج
چو سر هنگ شه سوی دشمن شتافت … یکی دو زخم گشته در یخ خصم تافت

چنان برد بدخواه ان دو نکال … که تفسید البرز در زیر وان
بیامد سواری بدم اژدها … بباید کنون جای کردن رها
ز گردی که سمهای شبرنگها … بمیدان در انگیخت از آهنگها
چو شمشیر صبح آشکارا شود … نیامش از این تیره خارا شود
بد اندیش شه داده ملکت بباد … بافسوس سر بر زند انو خاد
برآرد همه دم نفیری ز نو … بحسرت چو خرابی با دجو
زبان بد اندیش بد کیش شاه … درختی است پربرگ و بارگناه
بجز سوی مکر و فسون ننگرد … چو کژدم که با نیش خونین رود
چنین گفت با من یکی فیلسوف … که مانند بد اندیش قیصر بکوف
هر جا که بنشست و پرانش کرد … نمود او افطاداپرانش کرد
نخستین ز الواح و غارت کند … پس آنگه پی خود عمارت کند
نه فرسوده بو تند یابند نو … نماینده گندم فروشنده جو
جهان شد گرفتار دستبرد … ز کاهش ز انگیز و در چند شاه
سروشی چنین گفت در گوش من … که خوانم ترا شاه جادو شکن
تو جادو شکن شاه دیوافکنی … تو مرجادو از ابدل دشمنی
بدان فرکه کامد عصا در بدست … سوی مصر چو پای این درپست
از آن فره شاها تو را بهره باد … ز تو جادوی کافتر زهره باد
دلی آهنین خواه و رویین جگر … بکش هر که بدخواه و کوکن جدا
بد اندیش شه گو بتلخی بمیر … بین در شکنج و بدل در زحیر
گسسته تمام و شکسته چناغ … ز باد خزانیش پژمرده باغ
چو شه اندر آمد بمیدان خنگ … ز بیمش بیفسرد برتیغ پلنگ

بخاری برآمد ز دریا باوج   خروشنده چون آب دریا ز موج
چو برروی هامون ز پیلان گله   برون آمد از کوهساران دمه
دژم چهره دیوی بماننده گی   چو اورنگ جم از شتابنده گی
فروهشته دامان کحلی پرند   هوا پرده تیره برو رخ فکند
نگه کرد سوی زمین خیره خیر   پرآشوب دیدش چو دریای قیر
سپه دید چندان در آن پهن دشت   که چشم جهان بینش خیره گشت
دو چون آتش تند در سور و رم   سپرده عنان یکدگر هر دمان
یکی نامور دید خشمین شده   بر پیشانی اندر خم و چین بده
نبرد باغ سروی ببالای او   نبرد باغ کوهی بر پهنای او
گمان کرد بیننده کان خشم دید   که گیتی بدم خواهد اندر کشید
برابر اندر آمد شکوهنده گی   دمیدش دل اندر برش وهنده گی
بدل گفت این پهلوان زاده کیست   بزین اندر آورده با هرچه چیست
بدین رزمگه از چه بگشاد راه   نژاد از کردار چنین رزمخواه
چنین چین برابرو فکنده پی چیست   کدامش هم آورد و کینش بکیست
بپرسید بایست کش نام چه   بدین پهن دشت اندرش کام چه
سروشش بدل گفت کارام گیر   بشادی دیدارش جام گیر
ندانی که این قیصر رزم آزماست   که هشتم ملک در برش جوشن است
میان بسته کز ملک کید دوستست   برآورد از مغز بدخواه پوست
ز خجلت همی خواست گشتن چو آب   تن ابر افکنده هر سو طناب
بپرسید کان بد سگالنده مرد   که باشد برآمد بدین دشت نبرد
کجا جای دارد درین رزمگاه   که مگر آمدش پیش از تیغ شاه

چو

چو پرسید و دانست جای عدو   بتن گشت آتش برای عدو
همه آتش افکند بر جای نه   چو بر تخمهٔ زادشم دوستم
نه زانکو نه آتش برآورد جوش   کز و جان برد جاودان طول چیز
اگر ابر گو باز بان داشتی   زبان بر ثنای تو بگماشتی
نوای ابر نیسان و ابر آبار   ابر خصم شه آتشین سنگ بار
تو هر قطره بر گونه ژاله کن   بصنعت گهی آتشین ژاله کن
فرود بن بر فرق بدخواه شاه   که اندر فزایش بپیمود راه
ز تو دستبرد و کمین بایدی   سخن گفتن از من چنین شایدی
تو بر دشمن شه شبیخون سگال   تو در فعل کوشش و من اندر مقال
که ایرانیانند سحر آفرین   چو آرند بر تیغ شه آفرین
و دیگر که لبشان پر از یاد اوست   بدل دست شان سرو شمشاد اوست
مگو دشمن شاه را کاژدر است   که اژدر در روی دو هنر طبر است
اگر زیر دندان شیر نگو طعنت   که خون دل مرد بدبخت رفت
بود نیز بر باد در گوششش   چو بر تو ختی از نکش پوششش
بود دشمن شه شرنگ و شرر   ز دم تا بدم باد بر تا بسر
دل خصم آمد ز رشکش بدرد   برآورد از خویش و بیگانه گرد
هم از دست وی کار دوی شده   که دو شیره هرگز بنالد ازوه
حسد بین چه سان آتشی بر فروخت   که یکبارگی خویش و بیگانه سوخت
چنان خواهم از ایزد دادگر   که بخشد بدین نامور زور و فر
که بید ورا استخوان بشکند   ز طاوس بزبال و پر بر کند
در آیینهٔ فکرت او روی خویش   ببیند بد اندیش پیدا کمیش

کند خویشتن بر رخ خود تفو   که دادش اندر پوش زشتخو
بدین خوی بد در جهان می چمید   بهر سو چو سرو از صبا می خمید
قضا در نهانش بپاینده داشت   سر و پیمان در کف آهن داشت
ابر کام خود سالیان گام زد   بهر جا که مرغی بر او دام زد
قضا رشته در دست قیصر سپرد   تو گفتی بشاهین کبوتر سپرد
بدست توانا ش آن رشته را   همان رشته سالیان هشته را
بزودی سوی بیر کشیدن گرفت   شکر خواره حنظل چشیدن گرفت
بسی بر نیاید که بر جای خویش   فرو ایستد آنکه میرفت پیش
شنیدی که هر دیگ جوشنده   بزیر هنبن خو وشنده
سرانجام را باز ماند ز جوش   چو لالان ز گفتار ماند خموش
شنیدی که مرغی که گیرد هوا   ز بیننده گردد نهان چون هما
سرانجام آید از آنجا فرود   چنین است دستان چرخ کبود
تو با چرخ دستان فروشی مکن   بزیبی گرا سخت گوشی مکن
شنیدم که در چاه افراسیاب   بدل اندرون نفرو در دیده آب
همی بود بیژن چند بیژن ز اسیر   نه کس پای مرد و نه کس دستگیر
بعزت نه فرزند دستان سام   ز چه اندر آمد بناز و خرام
کنون ملک ایران چو بیژن ندو   بچاه سیاهش نشیمن شده
تو فرزانه فرزند اسپاووش   فتاده دلیری فریدون وشی
نه اهچو دستم بسی بنده اند   بنام همایون تو زنده اند
دهانش بره نه دانو از کید زن   تو این ملک گرگ زن بشمشیر زن
تو زین رفت دل غم را دی بجوی   تو زین غم فرا غوم شادی بجوی

بدبد

بد در سر افتاده هر باغ و راغ   ز آوای جغد و ز فریاد زاغ
کلاه نبیفشانش از خوی خویش   جهان را چو چندین کن از بوی خویش
زدم فالی امروز بر نام شاه   ز اختر که مهر هست بر کام شاه
بمن گفت باد دشمن شه بگوی   که دیگر از آن در میدان رزم جوی
که روئین دژ اندرون سنبش فتاد   دژم مکر و ببر ز جنبش فتاد

ستایش قیصر و محاصرهٔ مجری آلمانها و در آب افکندن بخت الجرها

اگر شاه بهرام بن یزد گرد   که ایران بدو بر شد از کینه گرد
ربود از میان دو ارغنده شیر   کلاه و بیاورد گیتی بزیر
جهاندار قیصر بسی بیشه را   که گو بود آنجا ره اندیشه را
ز ارغنده شیران تهی کرد پاک   ز دل رفته بیم و ز تن ترس باک
همیدون همی دون بیایست شاه   جهان را که بر جم گذارد ز ماه
چو در روز هیجا شتاب آورد   درنگ از شتابش شهاب آورد
هند باد را پای اندر طناب   چو ساید کف موزه شه رکاب
ز کینی که خیزد سگالنده را   خطر نیست یزدان پناهنده را
چو شاهی بدان دژ پناه آورد   سپهر از اختر سپاه آورد
ز یزدان شناسید نیکی همه   چه بر سر شبان مرد و چه بر رمه

اعلان محاصرهٔ مجری

شنیدم که هر جا که بدپیشگان   بد اندیش چنان رفت فرمان شاه
کز این پس نیاید که را اندر یاد   بد و باشد و چون بهامون چکاد
اگر کشتی هیچ آب آزمای   ز بیک فرخنده گشت جنبش نمای
شهابد بدو برشتاب آورد   چو دود آتشش زیر آب آورد

ز هم بند و پیوند او بشکند   تن مرده پیش نهنگ افکند
چو غرّش غاو آتش تیز عنبر فشان   که داده ز غرش غاو ز نیسان نشان
شکافنده البرز را تا کمر   سر و تنش با البرز ساید اگر
بر آورده پر مرغ دریا نورد   نه کشتی که از که بر آورده گرد
از این پس از این آهنم گذر بد   بکشتی ره آنجا مسپر بد
که دریا کنون کینه گاه منست   نهنگش بشرم از شناه من است
همه آب دریاست پر باد و دم   برابر من آید درون کبر ابر جم
بجا دست خواهی از این چیره دست   که هم برق و هم ابر و هم تندر است
گذشت آنکه کشتی بکشتی رها   بدریا نشیننده و ناخدا
که مر کشت اید درون بکشتی درون   سرانید کشتی بدریا درون
همانا که بر گرد آن آبخوست   که در من سرشته ز پتیاره خوست
یکی آهنین پاره خوام کشید   که هرگز نباد دوش بچشم دید
چنان ره بگیرم ببند خواب بر   که نه خواب بیند در آنجا نه خود
نه کس از درون سوی بیرون شود   نه کس نیز ز بیرون سوی اندرون شود
کنون زیر دریا پر از اژدر است   حذر باید از این اژدها دور است
پی حوت ماهی و لون نهنگ   بدریا سماط افکند بی درنگ
ز تنهای از جان بیفتاده دود   بدریا درون ماهیان کرده سود
کسی کت ز روز بد آگاه کرد   زبانت ز بیغاره کوتاه کرد

خطاب بر تمیم جمهوری اسکندر و ملیس

دورویی مکن ای نکو هیده مرد   تو هرگز بگرد دورویی مگرد
چو با دشمنم دوستی افکنی   بود با من این دوستی دشمنی

اگر

اگر مجرمی ور که دیوانه   تو دشمن نژادی نه بیگانه
زمانه نباید پر از دشمنی   چو خامه روان بر خط ممتحنی
بیاموخت مر باختر زاده را   بدام اندر آرنده آزاده را
ز سر تا بپر بند و ریو و دروغ   درون سوی تیره برون سو فروغ
بجز شاه شد من که پیروز باد   شبیش از درخشندگی روز باد
در راستی بر میان برگشاد   از و ماند دریا ختر این نژاد
بنام خدا گفتن آغاز کرد   سخن را بنام خدا ساز کرد
سزد گر بنازد بدو باختر   که قیصر بدین دستش آمد پدر
ندارد زمانه چنو شاه یاد   برآورنده جمشید و بخت قباد
بخورشید ماند همی عز شاه   که هرگز نگیرد سیوم ز راه
جهان از تو ای دست باز و چشم   بتو داند بر هر که او راند خشم
کجا دشمن از دست تو جان برد   مگر رخت بیرون ز گیهان برد
عروسی است گیتی بیاراسته   بجز شاه داماد ناخواسته
فلک بر بد اندیش تو تند باد   دم تیغ بر دوده اش کند باد
همی دست برگرد وازجست وجوی   کسی کو نظیر تو کرد آرزوی
بجبت آتش از سنگ جماح تو   ابر خر من خصم گستاخ تو
هشت اندر آن جایگه دانه   که موری از آن آکند لانه
هران باده کش دهر از این بکند   دگر باده نارد کس برنکند

شکایت ناظم از خاموشی طبع خود و مدح قیصر

نبودی اگر طبع من کوفته   ز بر نشاط و طرب روفته
دگر گونه داد سخن دادمی   زبان را دگرگونه بگشادمی

اگر طبع من داشتی ذائقی   دگرگونه بنیش آرا بتی
بسی فر و دین رفت وار دی خشت   که خرّم نشد مر مرا زین دو کشت
وز این خیره خند آفتاب بلند   بجان کندن آمد مرا کشتمند
ولیکن باقبال کشورگشای   بنوک سنان تاج شاهان ربای
چنان گویم این نامور نامه را   که از تو کند گرم هنگامه را
بجوی آورم رفته آب ادب   کنم باز این شتکله پر رطب
که تا شهر بداند که ایران زمین   بمهر و بیت از دل و جان رهین
بخامه ستایش نگارد و بند   بشمشیر چابک سوار و بند
زمانه پی خسروی خواست   از او باید این عزم آراسته
مگر داند آنکس که شاهی گزید   که شاهی چگونه کسی را سزید
دلی با چنین فضل و عزم و هنر   نگنجیده زین مخمد در هیچ بر
برو سینه این چنین دل فشا   بد نیکو نه دل سینه بر شاف
چو مرلک اندرانی بر وز سینه   چو گرگ اندر آی بدبندان تیز
ز بیمت همه میش واری شوند   وگر چند خود گرگ واری بوند
چو رستم خنده سواران همه   شده پیش تو زال ساران همه
کسی کو کند زین سپس مهتری   نخستین کند پیش تو چاکری

چاره و تخلص بمدح قیصر

مگر ابر شبگیر برجای آب   ببارید بر کوه و صحرا شراب
که خاک دژم روی بغزده باز   چو مستان بیالید و بگشاد راز
همه راز کو داشتی در نهفت   زبان برگشاد و بیکبار گفت
چنین گفت سرو گرانمایه رام   بیا زاد گانی که بر بن پا بهرام

گرانمایه

گرانمایه سرو فروشنده ام   خریدار پیرایه جوینده ام
سپارنده ره همچو مه آمدم   ابا ساربانان ز ره آمدم
چو سوداگر از مرز چین آمدم   ابا جامه سندسین آمدم
ز هر گونه پرنون بسته نگار   بیاورده ام از طراز و تتار
ز عود قماری و مشک ختن   بیاراندرم طبل بی کیل و من
چو شبگیر مرغ اندر آرد صفیر   سپیده دم از من ستاند عبیر
بر نیلی صبحت اندرون صاید   دم عنبر آگین از آن زاید
همه باغ و راغ است بازار من   گل است و صبا طبل و عطار من
بفرخار هر بت که نیباز است   مراهشته اید ورن بیار اندراست
لب جویباران کنم بتکده   کشم از ایشان بر لب جو رده
فروغ بتان آب اندر زند   بر آب اندرون نقش آذر زند
نه چندان از این بار کش اشتران   بیاورده ام زیر بار گران
که داند گر هیچ کس اندازه را   چه بیش ز خورشید شب بازه را
ز دیبای زرتین و مشک بوند   ندارد شمارنده مردم که چند
جهان جز بازارگاه من است   همه دشت پر مهر و ماه من است
گشادم همه بند صندوقها   فرو ریختم پر و عنبرقها
کس ارد روی مینو بیاراید   ز گلبرگ منش رنگ و بو باید
جهان گلبر طاق و بخت من است   در و دشت پوشیده رخت من است
کنون مهربانان چران و چمان   چو شاخ شکوفه ز مستی خمان
پی رامش آیند زی مرغزار   شده جای آرام را خواستار
یکی بر غزالی غزل خوش سرا   یکی بوده نبال آن ناخته

یکی پای کوب و یکی می بدست | یکی چامه گوی و یکی خفته مست
خروش نی و دوان و بانگ چکاو | ز دشت اندرون رفته تا کاخ گاو
چو پیراسته گشت بالای سرو | بیاراسته شد رخ گل چو پر
رخ گل بیالود سیکبر خوی | نوازید صفیر دل انگیز نی
بپایند یاران یکایک کنون | نشاط و طرب را بباغ اندرون
چمان در چمنها چو باد شمال | نه در سر صداع و نه در دل ملال
بشادی نشستند بر آبگیر | که پر کرده دو شیشه ابر از شمیر
همه سرو بالا همه لاله چهر | ز شادی ببوده سران بی سپهر
گسارند جام و نوازند چنگ | سرایند چامه چو من بی درنگ
ز دیدار هم شاد و خرم شده | همه مست از مل دمادم شده
هر آنکس که آنجا همی خورد می | فلک نوش بادیش گفتی ز پی
از یرا که بر یاد کشورستان | همی باده خوردند در گلستان
جهاندار قیصر که کوس نواخت | ابر بام این نه خم ایوان نشاخت
فشانندهٔ حلقها در مضیق | فشانندهٔ مغزها در طریق
چو در محفلی پادشاهان کنند | ز مکیدن شنه شاهان سخن افکنند
چو نام نژادش میان آورند | هزار آفرین بر زبان آورند
بهرگونه کافرین گسترند | سزاوارش از تو کس نشمرند
بود دولت شاه کشورگشا | همار دل انگیز شادی فزای
برآورده مرغان نوای طرب | درخشنده روز و بنشاط تا شب
بجز زاغ ناخوش که لب بسته اند | نگارش ازین گل جگر خسته اند
ازین پس کند سالیان روزگار | ستایش ترا زانچنین کارزار

بتیغ

بتیغ جهانسوز شد سوی جنگ | کشش بیشه بر شیر نر گشت تنگ
همی گر از زارد لبان بسوه | که شه کرده بیرون ز کام نهنگ
زمانه بیاورد کاری شگرف | که آتش برانگیخت از آب ژرف
کانگی بد دریا درون ساخته | هوا را ز شاهین بپرداخته
هنگی و لیکن بد دریا نهنگ | چو بینندش روزه بپیچند تنگ
ز عقرب بلقیس بشماره تر | درو زو با آدمی خواره تر
کجا کشتی مردشور بیده بخت | بر بیشه کند پیکرش لخت لخت
سبک نیم چند انکه نا شاد مرد | ز تف جگر برکشد آه سرد
زند پهلوی رخ اندر ادیب | بکشتی و آرد فرازش نشیب
بد دریا درون با چنین دستگاه | بسی کشتی خصم زو شد تباه
ببخت جهاندار گیتی گشای | چنان چون کند این بط خرد پای
که هر جا که کشتی چو کوه بلند | ز بالا گرفت و بپایین فکند
همان چشم بیننده هفتاد میل | فضا بر کشیدش یکی نقشه میل
توان نقشه میلی بدست قضا | کنی تیره بر خصم روشن فضا
بقطری که کرد و مخ پایان او | بجلی کند نقد پل شایان اوست
بقسمت زمین چار بهره شود | مرو مهر و زاوش و زهره شود
بهر چار بهره ترا وی باد | ز دست تو در گوشش آویزه باد
نوای بد سگالنده بر کین شاه | چو شب باد رخشنده روزت سیاه
نگون باد اختر که افرازیش | شبه باد لشکر که برد از پیش
مبیناد چشمت مگر جوی آب | ازین بر بجشنده یک قطره آب
بعزمت شب تیره تا صبحگاه | همه صبح بیند همی لاجرم

که عزم تو پیوسته در تیره شب | فروزان بود چون شرر در لهب
تو بر ره که تیغ تو عریان بود | شب آنجای بگستر شریان بود
تو بندهٔ فتح تو روز جنگ | بود تیغ بران و پران خدنگ
سپاه تو آنجا کرده بسپرد | ز تنگی گلوی هوا بفشرد
فراخای گیتی شود تار و تنگ | سپاهت چو آید بمیدان جنگ
هر آنکس که باشد چو زر طلی | بر آمد بر پیمان بیکتا دلی
فلک سکه بر نام او زد بزر | نهادش بکف جام و بر لب شکر
ابا خشم و لطفت دو در همعنان | دم عیسی و تیغ جانستان
از آن پس که آن باره بگشاد شاه | که بدخواه را بود آنجا پناه
ندارد کسی بر حصار ایمنی | نه بر بارهٔ استوار ایمنی
بدنبال بگذشته شاهان خویش | بماندی و اندک فتادی تو پیش
و گر تو بدیشان برابر بدی | همانا فلک آفرین آمدی
که هر یک در فتح بگشاده بود | جهان را تو بد ظفر داده بود
برای درست و بعزم قوی | سپهدار و سالار لشکر توی
که بگذشته والا نیاکان تو | خبر داده بودند از کان تو
که ما کان رخشنده بجاده ایم | بپیروزی و بر تری زاده ایم
ولیکن بانصاف دانم سخن | که بیدار دار سرما نادوین
ز تو دید گیتی و پوشیده نیست | هر آنچه که صد یک از آنت ندیدست
هنرهای والا که قیصر نمود | ز پیشینیان هیچ دیده نبود
فریدون هنر چو ستوده شایدی | که گیتی ز پیور بیالایدی
کند آوری از چاه بیورشت | ببند اندرش بام باسنگ و خشت

سحر

سحر چون خداوند خانهٔ مسیح | برآید گشاید زبان فصیح
که با مهر شه چهره افروختم | همه کشت بدخواه شه سوختم
زمین زین سپس گوی بیند بچشم | یکی اختر از شکل پروین شود
که تا شه بمشت اندر افشاردش | همان عهد پروین بیاد آردش
بدین ملک بر باد داده مهان | یکی باز گوید کای گمرهان
چرا بخت بد چشمتان کور کرد | که یکبارهتان زنده در گور کرد
ز نابخردی تیره شد آبتان | شد از دستتان زرد فیلپایتان
خردتان اگر دیده باز آمدی | چنین روزتان کی فراز آمدی
بدیکی خرد فر و اقبال شاه | نگشتی مگر چون که دنبال شاه
ندانید کاین زبور اندر است | که پیوسته زادان بگور اندر است
تن مرد نادان بود گور او | همه سوی ما نو رود سور او
شبستان تن چون فروزنده شد | بشمع خرد آدمی زنده شد
خرد گفت ادبو دعا طرف کرد | فان النعامة بین العزی
ندیدی مگر تیر پروین گسل | بدست جهاندار بیدار دل
عطارد که خوانیش فرخ دبیر | بدست شهنشه بین چو پر تیر
بفتح و ظفر نقش آبستن است | نگه کن که اینه من شب زادنست
سقال توش ماه نو آمده | که چون بدر پر نور و ضو آمده
خرامید ناهید چون قابله | که فرخ پسر زاید این حامله

سپرده هم قی مو به بدوش و تنگ | نه بانگ سماع و نه آوای نوش
ملک امشب بشادی گذارد ز شب | سپارد به باجام و نه گوش و لب

ز هر جان گرامی گرامیتر ما — چو مستان بخفتیم و خیزیم ما
دل و دیده سوی چمانی نهیم — به پیش اندر ارتنگ مانی نهیم
که ارتنگ مانیست رخسار یار — چو دو رخ جوانیست اندر گسار
نگر سوی بالاش و رخسار دوست — گرفت در چمن سرو و گل اندر دوست
لبالب می ارغوانی دهیم — دگر بر سرود مغانی نهیم
می ارغوانی چو رخشنده مهر — چمانی چو تابنده مه بر سپهر
بنوشیم مهر و بنوشیم ماه — گداز بهر غم چون فر تیره نگاه
چو گل امشبم پای برکش ز گل — که دارم چو زلف تو آشفته دل
ازان پر گره چون فرنگی زره — دو گیسوی تو شد مرا غم فزه
اگر سایدش پیش زلفت پرشک — دگر باره خون گردد از رشک رشک
نگشتم رها زان دو زلف سیاه — منم پای بست و دراز است راه
شب تیره بوده بد بد اوفی — گر بر بنده را پای رهوار نی
کسی کو جهان دید بر تیره دود — بیابیدش آنجا که باشد غنود
مژه بر نهادن هم بایدش — مگر خواب خوش بین میان زایدش
همه مهر و مه بر بند اندر بخواب — بمشکین کمند افکند آفتاب
مرا با تو دشوار کار اوفتاد — خرد رفت و دل ماند و کار اوفتاد
نشایم ز تاکی ببرد کشم — نیارم که مهرت ز دل برکشم
نه در تیره شب لرزد از دامن — نه بیداری چشم خونبار من
نه زاندازه بگذشت ننغنودم — همه خون ز مژگان بپالودیم
کند سست پیوند مهر مرا — ز دل برد نقش چهر ترا
بمژگان و ابروی مشکین چرا — جگر خسته داری تو هر شب مرا

بباری بمژه چو ژاله ز میغ — جگر دوز تیر و جگر کاف تیغ
بیاد آردم ناله مرغ زار — سپیده که گل بو نشیند بهار
جفای تو و صبر پر غم دلم — ز من بگسلد گر ز تو بگسلم
مرا با تو با اینچنین حسن و زیب — نه مرز یاد سودی دهد نه شکیب
گر آشوب و مستی بود در جهان — ز چشم تو خیزد نه از این و آن
می و انگبین با هم آمیخته — بجز از لب نیست انگیخته
نوای سپهر نگین بر غالیه — تجلی که عطارد حالیه
ز نیبی مگر بر سر خان شاه — نشاوم مگر چهر دندان شاه
جهاندار قیصر که تابنده مهر — ز رخشانی او فروزید چهر
جهاندار قیصر که پاینده باد — دو سوار دژ در جهان پر نهاد
یکی کرده جرمن بنام افتخا — دگر گرد دشمن همه تنگ و غا
عروسیست ملح تو در گوشها — طلبکار او یکسره هوشها
چو خواننده اش بر زبان آورد — یکی خوب رخ مهربان آورد
بیان یکری آورد لعبتی — برقص اندر آرد نگارین بتی
که دوشیزه وارش بیاراستم — همه دل بکابین او خواستم
نشاندم ز مهرت همه در دلش — که می بر کوالد برو شن زلال
اگر باختر را نبی کدخدالش — نبی بخت آرا و فرمان رواش
مبادا ش جز با نشان تو شاه — ممانا دیاشند باد تو گاه
بتو بسپرد شان یاد جان و روان — سپرده همه در کفت عنان
چو قیصر به سر چتر مشکین کشید — قضا را دهم چرخ آمد پدید
ز بالای این نه شبستان یکی — شبستان کند تا سر اندکی

چو مشتری باده در زیر تنگ آورد — شتاب زمانه درنگ آورد
گر آنان که از رشک در آتشند — ببالای البرز چنبر کشند
چو شه باده را حکم جستن دهد — ز چنبر نوردش فزون تر جهد
چو شیر و گشاید زبان روز بار — فشاند ز لب گوهر شاهوار
زمانه چو فرزانه دانش پژوه — گراید دران بارگه با گروه
کند چون بر نطق شه هر دو گوش — چنین است مردی که اوراست هوش
کزان نطق شه دانش آموز دی — همه لعل و پیجاده اندوز دی
نخستین بگوید و آنگه کند — جهان را همه کس بدینسان بوند
تو کردار پیش آوری ای عجب — که تا بر گشاید بگفتار لب
هر فتح کت بخت فیروز داد — همیدونت پیوسته دیگر دهاد
یکی تازه فرخ لقب بایدت — بدان سان که از لطف برشایدت
تو فی پشت آنکو بتو بگرود — مباس تو کشت عدو بدرود
اگر لطف شه سوی رنگین کمان — که از روز باران دمد از کران
فتد راست گردد ش خمیده پشت — چو تیری کردی خصم از دید و کشت
قضا دست دشمن بگردون گشاد — همه اختران را دو بهره نهاد
همه سعد اختر سوی شه شمرد — همه نحس وی دست دشمن سپرد
شب تیره هر سپاه گران — کز شر که دزدی بدسگال از روان
کند پاسبانی جهان مون درون — فروزنده جوشن بین آبگون
که گر دشمن شه شبیخون زند — بتیغ زده پیکرش خون کند
چو دشمن برابو شود در جنگ — بزم کرده بر نیم چرخ خدنگ
سپاه ترا کش ظفر یار باد — چه این سبزه دژ مهر و سوار باد

بربیش دران دشت ای دلفروز — ز نیکویی رنگ و ز نیکویی بوی
چو ملاح شه ناو رانی کند — بجنبش فلک بادبانی کند
یکی سرخ چشمی چو درنده شیر — نشسته چو سرتیغ در روی دلیر
زند و بر سر تیغ لنگر کنند — چو دامان لنگر بجز افکند
هر اندیشه کز مغز بدخواه زاد — ز ذهن دان فکرتش فکانده فتاد
نوای با همه نقش کژ باخته — ز دو بلند جادو دوش ساخته
کنون راست افکن مغاز بین — که بشکفند بشکند بود از کمین
دمان اندر آمد فسون خوار ما — دگر نام افسون سحاره ما
گذشته زمانه بصد گونه رنگ — یکی همچو شهد و یکی چون شرنگ
گهی نرم سودن چو سنجاب وار — چو قاقم گرفتن تنگ در کنار
گهی همچو سوهان آهن درشت — شخاینده پهلو فکارنده پشت
نماینده گوهر مرد مهیت — فزاینده دانش آدمی است
که در روز سختی شکیبا بود — هم امروز ترسان ز فردا بود
ز سر تیغ کند پای بند غرور — بنالد ز شیرین بنالد ز شور
چو بیند کسی او گوینده اش — بخندد از این برق بجهنده اش
که خندیدن برق این طنز گو — نشانیست از گریه زار ابر
حذر کن ز آشفته خوی جهان — مشو دل بر این رنگ و بوی جهان
که این چو خواد دوخ آنده نیست — بدین دیدها الله مغز شرم نیست
مدار امید برنرم گفتار او — امید و بیم بجنبید رفتار او
همین آتشین چرخهای روان — که در دشت رز منداکنون بمان
نمودار این گوی گردنده اند — بدین گوی گردنده مانند اند

مگر آن کش از پو بر آسوده گی … نه بیند و در نعش فرسوده گی
چو گرهنده گی در سرشت وی است … هر دم دگرگونه کشت وی است
هر گشت بکیشت کار درا … که بار خویش و زشت آرد ترا
نه آنرا بقا و نه اینرا ثبات … علی ذا تمرّ علیك الحیات
زمانه بدین رنجهای گران … که دریز دهی بر تو از هر کران
یکی دانش آموز استاد نیست … ز داینده زنگ پولاد نیست
فلکشان یکی بد منش دشمن است … جهان کاروانست و او رهزن است
ندیدیم کوری بدین چشمها … همه‌اند هر چشم در خشمها
مدارید امید از این بدگهر … نیفشاند بادی ز بیدی ثمر
ز هر چیز تا بود را جا بوی … فراموش باد مجز نیکوی
فزونتر ز هر بد که کس یاد کرد … دغل باز نیست و دغل باز مرد
ز هر دو بکن دوزخ آمد پدید … دغل باز مردم بود زشت تر
بزن تا توانی همه کرد دغل … دغل تر ز شد این سیکدست ...
سرانجام را آب کارت بود … همه مکر تو اژدها اورد
یکی استخوان رند بو تنده پی … نه چون استخوان رند فرخنده پی
نه پی هشت در خلوق استخوان … جهان ماند از زنده اش ناتوان
ز دوزخ برآمد یکی اژدها … پراکنده سرتا بنه از دها
بزد گرد گیتی بدم چنبره … فرو برد گیتی بدم یکسره
هر دو که از شهد بود چند … چو زنبور سرخ اندران دو پید
خورش یافت از تو پس آنگه ترا … خورش داد اندک زهر چرا
نه از هر آنت دهد این خورش … که با فی تن آسانی و پرورش

مگر اینکه جان ویش اندر دهش … نثار آوری از پی خوشگش
که خرگاه او بر سایه هوی … ترا جان بد دوزخ گر آید همی
ترا مال و جان گره بایدش ثار … پی فر او بکدل و بنده وار
ترا برده و بنده خواهد همی … چو کرکین که خوارنده خواهد همی
سرانجام را چرخ کیفر کشد … گرا مرد با روز دیگر کشد
درشت حضار این نیز بوی … تو گرد درشتی و زفتی مپوی
تو ای جان من گرد زفتی مگرد … گرانست بو هر دلی زفت مرد
نبارد از او یاد پیوند خویش … بود دشمنش نیز فرزند خویش
هر آنکس که شد چیره اش بر منش … همه آرزوی تن بد کنش
ستور است در پیکر آدمی … چو مردم گیاد و راز مردمی
خورش مرده را از پی زنده گیست … نه خوردن زنده گی هر چه زنده گیست
ببر دانزا بادی کاخ و بنم … بر آبادی خویش ای دل سلیم
بشمر تو این چرخ گردان بکس … که نفروخت بی گرهبانان بکس
بشو خوی آزادگان یادگیر … جهان را همه رفتنی باد گیر
گر آزاده زین نیم چیز خورد … دهد سیم و زر نام نیکی برد
جهان تا رو آزادگان رو شنند … فرومایه‌گان را بپن جو شنند
بیرزد که ورزن باش یاد کنش … نیرزد جهان هیچ با نام زشت
گرت در جهان بخت فرجامی … ترا بهره زینجا نکو نامی است
کسی کش خرد بخت اندر زده … نگیرد ز کس پند ای روزبه
فرامش کند خشم را اه ادب … نگهدار خود را از خشم و غضب
یکی تیره گون پرده پیش چشم … بیا او بزند خوی تندی و خشم

که از دم مردم فرامش کنی … بگیر ستونی به بسیاوش زنی
شود تیره از خشم روشن روان … ستو دان هر نیکوی خشم دان
نکو هیده تر از نکوهیده مرد … کسی دان که بر قول او گوش کرد
تو از روزگار این صفت یاد گیر … دگر کار او را همه یاد گیر
که هر چند کو را نکوهش کنی … بپید گفتن او پژوهش کنی
بکرّی زند گوش از سرزنش … نلرزد زد شنامت این بدکنش
شکیباست بر دشنام دهم … ظان باز گر گشت را چون دهم
گریزان بود مرد از آن رادمرد … که جو پای مرد آید اندر نبرد
جز مجلس او را حضوری بود … بین گر چه در خاک گوری بود
همه نام او را ثنا گسترند … همه بزمش اندر سپاس آورند
چو بر سرت سایه کند مرغ بخت … کند بر تو آسان همه کار سخت
شناسیده هرگز نگردد تمام … نه از جامه مرد و نه تیغ از نیام
کسی کو خرد آذرش افتاد بیش … گواهی دهد بر ستوری خویش
کند چشم تاریک تا زنده راست … نه خورشید گیتی فروزنده راست
بگیتی درون ای برخ چون خطا … عزیز است آنکس که ز کرد خواد
نه هر بزم کو بنده آز معبت … تن ماد کز یکسره زی است
اگر آتشی پر شرار و شر است … بغیر جام ملک تو ده خاکستر است
شب و روز بین در پی هم روان … از این مردمان ملک کشن کاروان
چو بگذشت یکبار این چون دمن … نه بینی دگر باره اش بازگشت
نه بانگ درای و نه آواز زنگ … رونده نیاورده هرگز درنگ
دراز است اندیشه و کوته ... … پر اندیشه شد را بر دانا دعا...

سبکبار رو برمیاور خروش … همان به که باری نداری بدوش
چو خورشید کاتش بشب بر زند … خردمند در خویش آذر زند
چه باید شب و ارخود بنشیم … همه شب ز من لعبت چینیم
همان به که آذر بخود در زنیم … مگر دیده بر نقش چین افکنم
چنین کار بنود زعاشق نگر … گهر جوی تند شد از آب ژرف
چو پروانه پیش اندر آیم بنود … نگویم چو حربا بخور در دود
حذر کن از آنکس که بد گوهر است … شتر کره سال دگر اشتر است
مدبّر خدا پرده پرده در … تو تا زنده پرده کس مدر
بپرهیز دان پیشه هیدار دان روزگار … که بیدین بود در روی آموزگار
مبین خار این کار ای شهر دوست … که بد بخت دین و دولت دد او
همه زهد و تقوی بود کار دین … بر این داند و خشود پرگار دین
تو آموختی از پی کاخ و تیم … ز تو شتر زن مرده جفت ویتیم
تو ای در ده این دی داه زن … پرستنده رنگ و بوی چو زن
تو انگه نه مردار دانی … چو گوینده تنك مسلمانی
ندانت بدان کار ماند همی … کرا ابلیس لاحول خواند همی
سخن زین سپس پیش خواهم گفت … که گشتیم با لعل دلدار جفت
چو آن موج دریا دهد یاد یم … شود خیره ابراز گهر با دیم
ز من بشنو و جای انکار نیست … که روح القدس نوز بیکار نیست
براندازه جام بخشنده‌ی … نیارد گل و لاله پژمرده دی
همانست نیسان که این پیش بود … نه بیگانه اش کس نه کس خویش بود
تو کام صدف شو بپرور گهر … که با جود نیسان چه بحر و چه بر

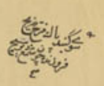
همان به که آن بادهٔ دلنشیم / به دریای می افکند کشتیم
مگر بهره از موج طوفان شما / چو در بوی گرید ز دندان شما
که هر جا که دریای ژرف آمدی / ز خشم جهاندار آتش گرفت
ز هر بحر ابیض و گر احمرست / کنون سرخ دریای می بهترست
بداندیش شه را دو دشوار کار / بر پیش آید از گردش روزگار
اگر کشتی او بد دریا بسیج / نیارد بر دو شب در دو روز هیچ
ز لب تا چراغش آید گزند / همان جان بباطش زمین درد کند
وگر کشتیش راند با ساز نیک / ز پیش آتش آید ز دنبال ریک
ز هر گوشه کشتی که خصم آورد / که تا راه دریا بدان بسپرد
چو آید به نزدیک این تند رود / چو در میغ تیره شان ماه نو
چنان دان که ماران دریا گره / ببیچند اندرون پیش تو اژدها
سپاه گران و فراوان درم / پراکنده برهم و بگسسته دم
امید جهاندار امیدوار / بپرورد تو چون حق در کنار
سپاه تو هر جا که جنگ آورد / ابر دشمنت کار تنگ آورد
سر بیخ در آنجا بباید روز / درون ای جهاندار گیتی فروز
ز دود و ز خون لب الب شده / هوا ادهم و خاک اشهب شده
عدو گر پرستنده دولت / پرستنده ات دولت و مملکت
درست هر بن که شر افکند / که بجز همه کار زیبا کند
ز باده کنون سرگران بایدم / دل شاد و نوشین روان بایدم
کرد بهاء بگذشت و آمد بهار / شکوفه ز سیم سره زد نگار
یکی نیم کفته چو بر پسته پوست / یکی باز چون لعل خندان دوست

گشاده است نرگس کنون نیمه چشم / چو دلبر بسوی بلبل از ناز و خشم
رخ باغ زان پرنثار آستین / چو چرخ برین شد ببین نقره گین
برین نقره گین باغ ای دلفروز / ببر بچاده گون می گذار هم روز
همان به که روزی بدین خرمی / چو سرو از صبا در چمن بر چمی
گهی باده که لعل دلبر مزی / تو بی باده و یار هرگز مزی
مکن هرگز ای یار یاد جهان / بترس از چنین گردباد جهان
برآمد یکی آتشین گردباد / که هر چشم روشن ز کار او فتاد
بر آوای نقد بر حق گوش داد / که تا خود چه بازی کند روزگار
جهاندار نقد بر گردون رود / مرا کالغند چون خورده هیبور رود
چنان خواهم از کردگار جهان / چه اندر عیان و چه اندر نهان
که گر دعا یابت او دست من / فند آتشین بر در شست من
هر جا که خواهش بنشانمش / چو صرصر بدانسو شتابانمش
کند آه سرد مرا آتشین / بهر سو که رانمش گوید که هین
چنار بشکافد ز هم بند وی / که تا ید هم باز پیوند وی
بر دو ز نده زخم و مرهم گذار / فراز آورد چاک زخم فگار
نوای شاخ شوم اندرین کنج باغ / نگردت نپرید جز مگر زاغ
ز زاغ تو آسوده هر گوش باد / گلوبت ز فریاد خاموش باد
بدین نقف کانون نفسنده اش / بسوزاد حق بال پرنده اش
نه پرهیز نه زیرکی نه حذر / رهاند ز گسترده دام قدر
ز خاک اربدستان همی بر جهی / مبر ظن که زین ژرف چه برجهی
نوای خوشگوار آب اروند رود / گرت دشمن آید بساحل فرود

چو خنبید شهرش بکام اندرآی / یکی نیل شو خون بقبطی نمای

سبب تعفاء نکلاء امپراطور روسیه از سلطنت و تاریخ آن

سخن چون مرا تا بدینجا رسید / شگفتی دگر در جهان شد پدید
که رفتار گردون بر اندازه نیست / شگفتی نمودن از او تازه نیست
ز نیرنگ هر گونه سرگشته نیست / نخ مهره بازیش بنوشته نیست
گرامشب چو اختر بلندت کند / سحرگاه شده ربشخندت کند
شه روس کز کوس او شهر طوس / بلرزید برخود چو روس از پروس
بدان روبرآکنده رو بنه ز خف / شتابانی فغفور دان نیز جنب
سوی سرقند بود موسی براند / کز این شهر عیسی برخ خون فشاند



چو محراب اقصی مبارک نهاد / که تاج شبارک بنارک نهاد
همه آتشین بر پر تاب کرد / دم و دل ز غم سرد و پرتاب کرد
گروهی که بودند زهادیان / بدانجای آمد بجانشان زبان
چو لرزید عرش الهی از و / ربودند اورنگ شاهی ازو
بشورید مردم برو یکسره / فتادند در هم چو گرگ و بره
کز این دوده هرگز نخواهیم شاه / نهازیم زی روی بچشت دو ماه
نخستین ربودند از او تاج را / ببستند بر روی در باج را
چه دانی از این پس که این گرد گرد / چه خواهد دگر باره بارد کرد
ز عیسی چه کاهید کید جهود / بکجا سوی گردون بر دراه دود
لبریز خادمش کلهکا غذین / خری بود آن ده پشت و سرین
چو بر پشت لنگان ستور نشاند / زبان را بتشنیع وی برگشاند
چو زینگونه غوغا برانگیختند / بعقول تو از دارش آویختند

چه افزون دزین بوستم که چه بو / چه که شد زدو د نخجشه سرود
تو بگشا ز بیننده گان بند را / در این جلوه بنگر خداوند را
چو حل شد بتوفیق مولای من / ز دل سخت عقده معمای من
تو حل کن معمای تاریخ نیز / که بیهوش مردم نمیرو زد چنین
غریوی برآمد ز پیر و گراد / که شه اشک ریزان ز تخت اوفتاد
وگر پرسیم بر مسیحی سند / که کی کنده شد شاخ و بن فتنه
چه بود آنکه این کوه آهن نجا / بشد کنده و اندر آمد ز پای
سحر چون ز خواب اندر آمد سرم / چو خضر مبارک سروش از درم
در آمد چنین گفت در گوش من / که ای عود دهر و وشی پوش من
ز خشم خداوند قهار گو / سر آز و د کنده شد هیچو گو

سبب گفتن تاریخ و مغازله با محبوب

مرا بود مقصود ازین نظم سال / که پردود شد خانه بد سکال
وگر نه درا زاست این داستان / چو من بشنوم از لب راستان
برانگیزم آنگه یکی رستخیز / در این نامه زین خامه مشکبیز
بویژه که دارم دلی تفته من / ز هجران این حوم کالغنده من
نخواهم کنون تا بخوانند همه / فشان دلم بر فشانند همه
دل و دیده دادم پراز آب و تاب / نیارم کنون در سرودن شتاب
کنون روز عید است خندان جوش / بیا تا کشم تنگ تا اندر بکش
ببوسم شکر بار بیجاده ات / مزم اندک اندک ز لب باده ات
شگفتی بلب اندر آن می که به / که آتش بجان من اندر زده
بغلطم چو گیسوی تو بر قدم / کنند دستها بر میانت کمر

خرام بباغ تو و گل چنیم   کنار از گلستانت پر گل کنم
هر آنکس که بر تو فتادش نظر   فرو ماندش دیده جای دگر
برون رفتش از دل همه آرزوی   بیاسود با تو ز هر رنگ و بوی
نیازد بمینو ز صحرای تو   بود شادمان با تماشای تو
بر این سبزه و لاله ایچشم تر   بیا امشب چو آهو خرام و چمر
خوش آنکس که بگذارد امروز او   گران سنگ باده سبکروح دوست
بر از سبزه خاک و بر از میوه شاخ   بنعمت پراکنده ایوان و کاخ
چو آمد بشادی در ایوان نشست   ز دانش دو صد در فرزش بدست
چنان گلوی صراحی گرفت   چو زهره که قطره صباحی گرفت
پر از مل پیاله چو لاله بباغ   برخ داده سرخی ز دل برده داغ
مرا بود زین پیش ای دلفریب   سری پر ز دانش دلی پر شکیب
بر آورده یکباره زین هر دو گرد   چه بود اینکه مهر تو با من نکرد
تنم خشک نی گشت زین سرد باد   غمت آتشی گشت و در وی فتاد
گل بوستانی بدین باد و شم   مل باستانی ز داینده غم
صبا چون رخت شکفاننده گل   نه مرغ چون لبت پرورانده مل
دو چندان بدی تو مردم دریا   ز دوری تو کردی اگر اقتباس
گرفت کس بگوید که مانی بمهر   ببالد اگر چه ببالد سپهر
درخشنده گل و نرگس اورده بار   مبیناد هرگز خزان این بهار
شبی گر ز تو دور او فتاده بوم   سر از غم بزانو نهاده بوم
ز شب پرس کش چون گذارم همی   تو گوئی همه جان سپارم همی
وگر نه ز شمع فروزنده پرس   یکی کاو این با دسوزنده پرس

سرشک وی از مژه اندر لگن   ویا اشک دیران بلا امان من
ز چشمم که چون ژاله بارد همی   برخ بر گل و لاله کارد همی
همه سال اردی بهشت منست   جهان را اگر دی و گر بهمن است

در شرایط سخن گفتن

نخستین ز دانش یکی مایه توز   چراغ سخن با چنین مایه سوز
ذباله ز اخبره زین زیت   بیاد یکی اندرو تا زوبا بت
تهی مایه باید که زاید سخن   سخن دان اندان نو انجام و بن
نداری ز آنروی گفتن بدست   زبان از گفتار بیامید بست
نوای تو زجنبنده کودک بمهد   مبالای بانک رخساره عهد
دغل گرچه زر و خز آورد   زمانش زنی صیرفی آورد
سخن گوی پیشینه تا نو نزاد   چنین گرده در گفتن خوش باد
سخن نزد با فی بلند است سخت   نباری ببر سوی او برده رخت
ملبس دست و یا فی که ستوار نیست   ترا سوی بالا شدن بار نیست
ز هر پایه کان فرو دین تراست   ترا پای لغزان خطر اندر است
زغن زان گیرد سخن روشنی   بچین شو که تا مشک چین آکنی
نه هر آهوی نافه افکن بود   نه هر اختری مهر روشن بود
نه ز اردش ز ابر بهار و صبا است   که گل را ابد بنگویند فر و بها است
مرا طبع از نیک بار افکنی   شکفتی همی چو برآبستنی
شکم گشته فربی و تن مانده زار   چو شاخ خمان از گرانی بار
بدردی که آبست هنگام زه   بزاید بزارید طبع مره
که تا زاده خوبان آماده داشت   ز گنج مشیمه نفتاده داشت

چو شد اختر شاه والا بلند   فروزش چو بر شد ببالا فکند
چکیده ندان تا رخ لعبتان   بدان سان که از در بر آورد بتان
خرامان در ایوان شاه آمدند   تو گفتی همه دادخواه آمدند
سراینده لبها بر آوای چنگ   چو از کاروانگاه شبگیر زنگ
که شاها سپاه تو پیروز باد   شب تو سده روز نوروز باد
بماند هم دیری بپرده درون   هنفته ز گوش جهان این فسون
همه گلرخان و شکر پاسخیم   ز هر تا همالی هنفته رخیم
ز نامحرمانیم پوشیده تن   نباشد بهر جای هر انجمن
ز پستان مریم همه خورده شیر   بگهواره در چون مسیحا بشیر
چو نامت بدانستیم ما   از او با بدینسو کشیدیم ما
نبودی اگر فر تو در جهان   ندیدی بگیتی کس از ما نشان
نیالوده مان پای با هیچ گل   بمهر تو آکنده داریم دل
چو خندان گلانیم در کوی تو   چو روشن کلاغیم در جوی تو
بجوشاند اندرون زهره و مشتری   ببینی هزاران چو ما نستری
جهنده درخشی که میغ اندر است   شرربار تیغ ترا ماده راست
زمادر یکی نکته آموخته   کجا خرمن دشمنت سوخته
جهان گشته روشن ز بزم تست   زمین زیر بالای مقباس تست   البراس بالکسر المصباح
نوی شهره مقباس بر سطح گل   مگستر ده از شش جهت قطر ظل
بلرزد زمین چون تو جنبی بجا   بماند ذره هبز چو کوس تو ها
بد اندیش تو زنده در گور باد   بدوزخ درون نفته آگور باد   آگور آجر
کسی کو ز چوب اژدها آورد   شکافنده دریا عصا آورد

نترسد ز دستان گوساله شاه   پی مرد جادوگر افزون مباد

بر انگیختن انگلیس دولت آمریکا را بجنگ آلمان و دخول آنها در جنگ

شنیدی که جادوی مردم فریب   دگر باره بیهوده برزد وریب   وریب واریب وزنا و معنا یکی است
بجادوگری کار بس در گرفت   بدین شاخ از آن شاخ جستن گرفت
نداری مگر آن کهن داستان   بیا ای شکفت از که باستان
فرو مانده مردم بکردار بد   زند چنگ در هر گیا تا گذر
بگیتی درست و روز طبو رزیست   هر دو که بوی دگر سود نیست
بیفزای بر خود سپر بر سپر   نگه کن بدین چوب پیکان در
کمان بنه کرده در دست من   ظنازه لبوغار بر پشت من
هم بر بدوزم سپرها همه   ز تن با بزن بر جگرها همه
کدامست کش خون بجوشید باز   سر ریش بر نفش بخروشید باز
هر جا که باره وگر چه بلند   یکی ژدف گوساز مش کندومند   کندومند خراب و ویران
چو یار تو اناش بی تار و پود   شد از لیکه سری و کوشش فرود
غمی شد ز جنگی که سرهنگ شاه   همی کرد با فر و فرهنگ شاه
بر انگیخت قومی دگر از کنار   زر آگین درم تو زد با سپاه
زمان اندر آمد چو از کوه دود   بتن کرده جوشن بسر کرده خود
بیاد آسر و بر هر ساز جنگ   هنر با سوا راست نه با کرنگ
شه آگاه شد کاژدهای دگر   دمان اندر آمد گشاده دهن
جهاندار بیدار دل پیش از این   همی دید در پرده نقشی چنین
که مردار چه ابدون مدارا کند   سرانجام کین آشکارا کند
هم از آذر دارد بدل آذری   هم از رشک اندر جگر اخگری

همش دیو در مغز خانه نهاد   بجنگ چو خون در تنش ره گشاد
گزیده حسد ما که طاغی شود   هفته است آتش به سنگ اندرون
بپرهیز از این پناهنده مردم ز کس   نترسد بود چو زهر خار و خس
بخندد بد از وی خردمند شاه   که مرد از پی خویشتن کند چاه
بدان مانَد او کز هر خویش   بکاود بد با موزه بر دوده نیش
چنین گفت کای دیو بد روز خویش   بمانیست چون مرغ پرسوخته

بر جز خواندن و ستایش فضل از خود

گرفت دیده مارو گشاده بدی   ز بلجیک و مریبت یاد آمدی
ز روز طشتانیان تو مگیر   هم از صحف روها نیان در بگیر
گرفت مغز پر هوش و پر فکرت   همه کارهای جهان عبرت است
ز هر بیت شیر اگر سوی من   گر آید بخیزد به بن موی من
نخندید بر تن من روز باک   دم شیر چندان شود گریه ناک
چو جنبنده گردد به دست اندرم   شکافنده خارا پرنده آورم
دو پیکر جدائی گزینند ز هم   یکی پیل گردد دگر رود زم
دو زاده بهم از هم افتند دور   نیابند پیوند تا نفخ صور
تو ایکه سرمایه کشتی خرد   گران کن عنان تا نیابی گزند
ندیدی که کشتی آکنده بار   نیاورد هر تو چه کند باد
کنون موج دریا ز خشم من است   دژ آلود پیش از دو چشم من است
مباخیره تا زان بمیدان من   حذر کن ز آشفته طوفان من
تو ای مرد بر خویشتن خار خوار   نیاموختند پند از روزگار
زمانه بنوبت گذشت اندر آست   چو پیشین گذشته شود بگذرست

دو زاده بهم جزا

وارده زیبت
برواره باده خام

بروا ده تا هم باره بر دست مرد   ز برواره آرم سوی پست گرد
شود بر هوا روز میدان من   مکن گوی گیتی بچوگان من
فران کواکب بحکم رصد   فرو تر شنیده است گیتی رصد
مهین زان فرا نهاکه بگذشته اند   دما و دوان تا بیخ بنوشته اند
فرانبند کابد ورق نشان داده ام   ز شیب و ز بالا فرستاده ام
چو ستاره بینند کمند مرا   هوا گیر خیمه بلند مرا
بشد و برا فتد بپوشد دخان   مگر ماند از بند رشته خان
بخفند ه شمشیر من در قراب   همه نارک خصم بینند بخواب
خود بر تن خویش دادم شبان   نگردد روان بر دو وغم زبان
مراد و رد و شیر و سنجیده ست   نه با چیز همسایه جنبیده ست
ظفر پیش من شد عیان زشت و راد   که جز رستمی نشاید سوار
تراشایم و بر نشستم ترا   همیشه تو فرق مرد نشستم ما
یکی گر با هوانم اندر شود   ز کیوان همه بخش بیرون رود
هوا اندرون کوه آتش فشان   گراینده چون باد دامن کشان
چو بر شهر دشمن گرازان گذشت   ببغشاد از بام بدخواه دشت
دو ابر آتش گشاده شود   هر کاخ اخگر فتاده شود
از آن پیش کاندر عماری من   تو ند انگند سوی صحرای من
بد اندیش را کار در پرده بود   بنیرنگ سازی جهان خورده بود
چو آمد گرازان بمیدان من   فرو رفت در موج طوفان من
چنان رو فرو اندر آب سیاه   که دیگر نبینی رخ مهر و ماه
اگر گنج قارون بر اکنده   که بنیاد گیتی بدان کنده

چو قارون فرو در زمین کنم   تبر زین زنم تا زد بیشکنم
بز بر کلندم و گر خاره   نرسی پاده بلکه صد باره
زمانه بعزر قم هاد آن کلاه   که بنوشت بروی که بر شو تباه
بر نعت ز مه بر گراینده بلش   نه کیوان که عیوق ساینده باش
درم چون بنام من پیرنگار   کند بر درمهای دیگر فخار
پی تاج من کان گهر پرورد   پی تخت من کوه زر پرورد
همادار گشته است هر اختری   بگسترده هر یک بعزر قم پری
چنین بود گفتار شاه بلند   بگو هر برآموده چینی پرند
ز شاهان سخن این چنین در خورد   چنین آورد بادشه خرد
چو دانده مردم سخن آورند   گهر بر فشانند و گل گسترند
یکی جامه بافند سرهنگ شاه   چو آمد بمیدان کین رزمخواه
ز بنگاه مردان جو من تراد   جهنده چو برق و دمنده چو باد
کشیدش بد انجا که بدخواه بود   همش خیمه و خیل و خرگاه بود
بپیچید بدخواه را در کنار   جهان گشت بر چشم بدخواه تار
یکی جامه بافند رنگش کبود   ز آتش بدیش تار و در پود دود
چو آن جامه بر هر تنی راست شد   همانگه بد و زخم در رو نشانه شد
فلک گفت هر روزه تا می بچخ   چنین آرمت جامه در زنخ
همان دستواره است بخت شها   که گه چوب گردد گهی اژدها
تو آن شیر و فتحی که میدان در است   تو آن شیر و فتحی که ایوان در است
فریبنده طبعی که در جنگ رفت   نشان نر خدنگ و غلامسنگ رفت
نباید سوی شه که چهر آورد   اگر بر تن خویش مهر آورد

از آنکه که می برد مد از کران   ندیدست کس چون تو صاحبقران
تو از پی خود دل و دیده وار   بپرورد چون داهیگان روزگار
بر آموزش اندر دبسی رنج برد   که پرورد چون تو هنرمند گرد
هنرها که شاهان بود شاه را   برازنده افسر و گاه را
همه هر چه دانست آموخت   تن افراخت دل بیفروخت
سبکتا زچون خویش آراسته   خان را ز چون خویشتن خواسته
که تا بوی نابرده از راز شاه   بتازد بداندیش هر سو براه
دو دیگر که بر هر که خشم آورد   بدست تو اش زیر پی بسپرد
همش بال و پرتان بتیر تو دوخت   همش گاو و دو شاه بدست تو سوخت
بداندیش گر گرد خود کنده کند   پی کندن گو خود زد گلند
چو کشتیش آرد بدریا شناه   نشیننده وار وز گرد و سیاه
نکام نهنگان کند جای خواب   بجان اندر آتش بتن اندر آب
چو گلرنگ شد بر زین آورند   که بر بد سگالش کمین آورند
ز تابش چرم پلنگ آورد   همش چو زهر جر تنگ آورد
چو بر پشت زین بر نشیند قضا   زند بانگ کای شاه گیتی گشا
جهان از بنام تو گرد بد حلت   ظفر لشکرت باد و نصرت برک
اجل پیش آید چو فرمان پذیر   بگیرد کسی را که گو بخش گیر
نیابد صدف مهر هر گز ز ابر   بر نیسان که شد نای شد نیطبر
بد انسان که این طبع دوشیزه خوی   رمیده ز هر شوی آمیزه موی
ز فرخنده بخت سزاوار شاه   گذارنده تو لک نیزه ز ماه
که دوشیزه جفت جوان آیدش   بکیش اندرون مهربان آیدش

چو شاه جوان بخت بنواخت کوس | بجلوه درآمد مر این عروس
چو شد طبعم از فرّهٔ شاه شاد | دل شه ببخت اختری شاد باد
خرد پرورش مهر چون داد و شاد | بکام اندرش جام می نوش باد
کسی کو ببندد بمهرش روان | مبیناد آن باد وز غم نوان
انوشه زیادی و باخرمی | طرب در فزون و نه کرب و دژمی
بر آتش فشان آهنین نایژه | زند بر دل دشمن بجان نیزه
سپاه تو همچون ستاره اثیر | گشاینده دژ باد و آفاق گیر
شها در دم توسن چست بود | که بدخواه را پای از آن سست بود
ابر پشت او نازموده نشست | چو بجهید توسن بیفتاد پست
مگر شبشکار از سر هوش مست | که رفتند بازان سوی کرگدست
اگر داوری چرخ رای قوی | بنازد بدو بنگو نرکس که توی
زمانه که لبهای پیوسته داشت | چو فندق ز خنده دهن بسته داشت
بتو باز شد بسته دندان دهر | مبادا به دندان خندان دهر
قیاس تو با دشمنت ای عجب | قیاس درخشنده هور است و شب
درنگ ترا بسته باد التهاب | بدین چرخ گردان که دارد شتاب
بیفکند از بیم تو پی درنگ | ژیان پیل دندان و دژم شیر چنگ
ز مرغ تو برخاست سیمرغ وار | شتر مرغ واری شرر پاره خوار
یکی چرغ آتش گرفته بپر | بگسترد بر مرغ بدخواه پر
چو گسترد بر مرغ بدخواه بال | فرو ریخت بر وی نکال و وبال
زمانه بدل اندرون راز داشت | نهفته چو بلبل در دل آواز داشت
چو آواز شه برآمد بلند | زمانه همه راز بیرون فکند

بشه گفت در دل کیانی سرشت | که از جا بجنب و بیاور خروش
ستوهم گرفتم از این دیوزاد | تهی کن جهان زین ستمگر نژاد
ترا کرده ام زان بگیتی خدیو | که تا بشکنی تو شتالنگ دیو
مگو دیو کاندر زمانه کست | بسی دیو بود در پیکر پرمست
پی کین کشیدن سنان منی | چو گوهر سخن تو جان منی
دم تیغ بران ور هوا رشند | مبادا که زین فتنه انگیز کند

در حمایت فرستادش از نظم

گر این شعر من کس بر لب برد | بنزد ملک ساکار جو من برد
چو بطریق داناش گرد بدست | شود چون من از شاین باده مست
خرد را از آن پس چو داور کند | چو انجیل لوقاش از بر کند
هنرپرور است ار نه ملک شاه | فرازنده بر مهر دانش کلاه
هر جا که دانش بود ارجمند | بود تاج شاهی در آنجا بلند
بجو دو بره داد دست آگاه را | که دانش بود پاسبان شاه را
بگاه دیده بخت خفته گرفت | بشد پیش نادان و گفتن گرفت
جهان از باران ار دی بهشت | سزاوارتر شاه دانش سرشت
چو خورشید روشن بگنبد آورے | چو شمشیر و جوشن گرد آورے
چو بر کشور بخت پرگستر بد | زمانه چنین خسروی پرورید
بروشن دلی جام گیتی نمای | چو شعری بطالع چو کیوان برای
چو پرنده کرکس خلاف اندرون | زند پر بر این گنبد نیلگون
بنیروشناسنده شست کیان | نشاندش به خاک چون ماکیان

طراز اعجاز

چو خورشید ده بر دو پیکر کشید | شب از ناف تا پای دامن درید
بیالید روز و درازی گرفت | شب تیره کوتاه و دربازی گرفت
قوی بال شد روز فرسوده تان | که یاد شما است پیوند جان
اگر چند چون زلف تو شد دراز | ز بالندگی روز و شب زود باز
هنوز است برنا دل شب سیاه | فروزنده مهیم و دوشش کلاه
بپا تا بگیریم شادی ز سر | گشاده بهم خوش بید و جای دگر
بو برش که با چون تو روشن چراغ | همه یاسمن روید از پر زاغ
ز سنگ سیه لعل و گوهر دمد | کجا چهرهٔ تو چو گل بر دمد
بتابنده رخ ای سیاهی گداز | شبستان ندارد بشمعی نیاز
چو از خرگهت پرده کس بر زند | شب تیره را بیخ و بن برکند
گمانند کامد برون آفتاب | برفتن کند کاروان شتاب
که بوید خوشبوی تر از تو گل | که رنگین تر از لعل تو خورد مل
اگر آنکه رضوان ببیند ترا | بدان باغ خرم گزیند ترا
زند بر در باغ تو سایبان | شود بر در باغ تو پاسبان
چو در دیر تا موس زن راهبی | نبستی ز نقد بس لبهاش چی
ببیند ترا آن بت گنده‌رو | سخنگوی و مه‌روی و شاداب رو
چو دید آن سر گوهر شده در تو | بیاورد در کیش تثلیث شک
فروغ رخت دید حبر جهود | بدل تیره زنگ گمانش زدود
یقین کرد کانست آن پاک نور | که لرزید از آن نور موسی و طور
چو سوی تو زردشتی اندر کشید | شب تیره بر روز رخشنده دید

یکی دید یزدان دگر اهرمن | یکی رهنما و دگر راه زن
خدای جهان این دو بنیاد نه | بدین دو بن این خانه آباد نه
چو دید مسلمان بدین دلبری | ز جان شد بجوید بهشت آوری

آوری مقر و منزل

ستاره پرست یکی روز دید | سرانگشت حیرت بدندان گزید
چو از دل ربودش آرام را | پرستید ناهید و بهرام را
طبیعی که بی جست و خیز آورد | که انکار در رستخیز آورد
تو چون بفکنی چین بابرو دود | طبیعی به بیند ز محشر نمود
گر ارتنگ دارد نگاری چنین | ابر کلک مانی هزار آفرین
ور آذر کند این چنین پیکری | زمین باد بر جان آذر فری
کنون بوی گل بر دماند باد | بلب لب دمی تا بنوشیم شاد
ز توزی و کتان کنون جامه پوش | لب ساده بوس و می ساده نوش
سمور و خز آنگاه نیکو بود | که از خوشتر خوردزی بر زوود
بیا تا بدزدیم از این زمان | دمی چند بیش از سپیده دمان
ز زلف تو مشکین کمندی کنیم | بپای گریزنده شب افکنیم
برآورد ناهید ساز کران | بچنگ اندرون چنگ رامشگران
ثریا ز بالای رخشنده ماه | چو با گوهر آموده دیهیم شاه
جهاندار قیصر گر آیین و سان | فرو شست نامه که شد شهان
جوان گشت گیتی بپیران سری | بدین بود فرزانه لشگری
بیال ای کهن گشته زال نوان | بدین رخش تا زنده بود جوان
نهفته بمشت اندرون مرگها | فشانده چو در مهر مه برگها
بجائی که دشمن کمین آورد | بگو شد که مه بر زمین آورد

چو بر فرق دشمن خود و جوشن کند	بیاسوده دشمن که شبخون کند
اگر دشمن شه سلیح نبرد	بپوشید و لشکر بسی گرد کرد
چو سرهنگ شه باره زان سو کشید	عنان را بپیچید و آنجا رسید
تو گفتی که محمود زابلستان	بهندوستان شد ز کابلستان
سپهبد بخت جهانگیر شاه	فرو بست بر دشمن شاه راه
بزد خیمه بالای دشمن بزین	زره دار ابروستان وار بود
بیامد بمیدان و کوشش نمود	چو برگشت اختر ز کوشش چه سود
بغلطید در خون بگرم و گداز	سهیل از یمن سر برآورد باز
بشنگرف آتش بزنگار دود	هوا گشت نقاش سقف کبود
چو شد از شرار فزون از شمار	هوا بر سر خصم غربال وار
نبودی ز بیمش اگر گشته لال	پی آشتی می‌بپرسید حال
همان به که در پیش شه در زند	که در پیش شمشیر شه سر زند
زبانش ز هول تو شد لال و لرز	دگر بر گشادی پی زینهار
اگر دشمن شه بسی چاه کند	بچاه اندرون خشت و زوبین فکند
نه شر گشت هر چاه انباشته	تن خصم نیز اندران داشته
اجل سوی خصمت چو تازان شود	بپای سپاه تو پازان شود
اگر برکشد بر سر البرز دا	شود سوده تو چون زر گرد را
بدست تو چون تیغ خندان شود	گداز عدو ورچه سندان بود
بود صولت خصم جنگ آزمون	شر بوار با حمله لشکرت
ازان جا اندیشه من سرنگون	که هم تندرا است و هم زود میر
عدوی تو غلطد نگون سار خشت	که در دیده و در دلش برنشست

گران رو بود چرخ با عزم تو	سبک رو بود کوه با حزم تو
مصاف شب روز خصم تو شد	خلاف کهن دور خصم تو شد
عدوی تو با چرخ دندان کند	دگر ماه گردد چو مورش کند
گر امروز با تو بجا را کند	فلک تا که آهنگ فردا کند
فلک تو ز نیروی هیبت ز شب	بفردا رسد باره اش بی تعب
برای تو بر چرخ چارم زمین	کند فخر چون تا که ظلمی بر یقین
بنوک سنان تو در روز باک	کند فخر بر اوج بهرام خاک
سمند تو چون نعل بندند نعل	کند بر رخ خاک رنگین چو لعل
هر نقش شکل هلال آورد	که در گنبد مه ملال آورد
برد باد رنگ و شتابت زمین	گرو از ظم چرخ و ز هشتمین
بهنگام پیروزی شاه چون	نوازند چنگ و زنند ارغنون
زمین از طرب پای کوبد چنانک	که ناهید از شرم گردد نهفتا
کند سر تو او نواش در خوری	مه و مهر او رنگ و افسری
چو کلکرتک شه را ز آخور برند	که تا پشت او زیب زین آورند
مجره رود پیش دامن کشان	عنان آورد مهر شه کهکشان
شهابش تیغ و کوست گرد آوری	درخشی کند این و آن تندری
هر بیشه در شیر از آگهی	ز بیمت کند دعوی روبهی
جگر دوز شیر تو چون بارزن	بد و رند کیمخت بر کرگدن
گام من امید و نا چو تیر بود	عدو کبک و تیر تو شاهین بود
بد اندیش قیصر اگر چند جست	ز ما فرستادش هم تنگ جست
شهی از تو بگرفت شاه حبش	بد افشان کز از لولو و در دمش

چو گویی سخن ای شه هوشیار	شود خیره بهشت و گر گوشیار
یقین ارسطو کانه شود	زبون پیر گردون کانه شود

خطاب بانگلیسان

تو ای سوخته جز من از پرتو شاه	ز شومی در افکنده مردم بچاه
در این چین کیش بکج خانه نشست	کز آن شومی تو در آن لا نشست
مکن بر رخ خویشتن هیچ باز	در برا که کردی نبادی فراز
دری کش نبادی دگر ره گشود	مبادا ازپی بستنش دست زود
چو این مهره باز آستین برزند	که بر تخته کعبتین افکند
نبینی یکی نقش کعبش درست	نیابی تو هنجار لعبش درست
نبادی شمردن ز پنجش چهار	که آرد چنین دست بردی بکار
جهاندار دارد به بیدار بود	شناسای هر نقش طرار بود
هر نقش کو مهره سازی گرفت	جهاندار دستش ز بازی گرفت

خطاب قیصر بانگلیس

چنین گفت قیصر مرو کژ بار را	نگه کن بدستت اندر دم کار را
بکژ تی گراید گر انگشت تو	بگاز اندر آرم سر انگشت تو
نشان بمن نقش کژ باختن	حذر کن ازین مهره انداختن
مبر این غلط بیش ازین دغا	مزن با چو من این شش و پنج را
من آنم که بنیاد جادو کنم	نگه کن بمن این تو خای منم
نفث با بدینسان کرما الرزم	ز معزنت برون هر بکالرزم
بخاک آکنم زین چاه را	سپهر و کنم نخشبی ماه را
بد این پیشک از و خند جو	کنم نرم پولاد تو چون خمیر

مرا کار گیتی گشادن بود	دو فتنه بر هم نهادن بود
دو فتنه خواهم زبن کند من	تو فی فتنه آرمت در بند من
من این فتنه را در تو ردم کلیم	چنان چون نکو فرعون ناز کلیم
تو بسکال چاره ز بالا و پست	بچاره نگر ره گر نیست هست
چو مرغی بدام اندرون بیچ بیچ	با نمت بند اندرون گرسنه
مشبه قضا از ره بادی که بجست	بیفشاند بر سرش خاکی که بجست
که پاداش ایزد بدبانسان بود	کند در خور هنجار عصیان بود
نمانده با نسان درون جز که باد	ببوز تو ان کند از بن بیاد
شود تلخ بر ماغ آبشخورش	کجا باز گسترد بال و پرش
شود مرغ بر کاو چر تند تنگ	چو بشنید بانک عزیوان هنگ
تو ای دشمن شاه والا نژاد	چنین کرد گردون بسو کنده یاد
که تا رود ز بن رود طره دیگر بود	بزن غوطه در دریای خون
بگیتی بخواهی دگر شاد زیست	و زین آهنین بند آزاد زیست
زمکر تو آشفته شد سالها	هر جا که شد منتظم حالها
حذر کن ز برنده الماس شاه	تو ای خوشه منگر ای بادلرشا
اگر چه مجملی گشا بند :	حساب حد او ل شناسنده
بخوان حکم نفو به تنجیم شاه	که خواهی شدن زود تسلیم شاه

خطاب بقیصر و مدح و ثنای او

شها تیغ تیغ بلارک فشان	بد اندیش را ابر بارک فشان
ترا باره هر جا که خواهد گذشت	چه دریا به پیش اندر آورد و چه دشت
چو بارت هوای شکر دن کند	هوا از پی صید کردن کند

چو سیمرغ در پیش او چرکرک   قضا خوانده بر هر یکی فر هلاك
شها دشمن تست بازی گری   بهر دست ملکت نان رخ آوری
ازان پیش کو رخ آرد برون   بر قصانش ای شاه در موج خون
بر قصانش ای شاه بالا بلند   بدانسان کرد قصد در آتش سپند
زر و سیم پرورده گنج تست   زمین گر کنون نطع شطرنج تست
شهی بر تو زیبد که عادل شهی   تو عاقل شهی و تو عادل شهی
شر بادل از شاه عادل به است   که بشکسته تیر و گسسته زه است
ستمکاره شاهی که باذل بود   بر از عاجزی گرچه عادل بود

در ناهنجاری اطوار دنیا و پند و موعظه

مدارای خردمند رنجور روان   ز آشفتگیهای کار جهان
چو خوشی و تلخیش می بگذرد   چرا خیره کس دل بغم بسپرد
گذشت آنچه دیدی ز هر گونه چیز   گذشته شود هرچه بینیش نیز
زمانه چو سیل است و خاشاك ما   برفتن از آنیم چالاك ما
بدانست هر کو نکو بنگریست   که بیداری چشم و خوابش یکیست
گرفتم که بگذشت سالی دویست   که بودت بدلخواه پیوسته زیست
چو بگذشت این جمله ناز و خرام   چنان دان که امروز دادی زمام
سماطی بیفکند این تیزگشت   از این سو بگسترد و ز آن سو نوشت
مکان اندرون باش ایمن زمان   که آسوده مانی ز بانگ سگان
چو شیر وطنان رو بجنبان جرس   که این سو سگانند و ز آن سو عسس
اگر چند گردون بیازاردت   با شکنجه اندر بیفشاردت
شکیبا شو و لب ببند از گله   چه از سر شبان مر رمه را گله

دگر

وگر چشم امید بر کس نهی   تن زخم خورده مگر کس دهی
تماشا گه دیدهٔ تیز بین   چهار است ای مرد با آزمین
فسرده منش دان و بالنده چیز   زبان بسته پوینده گوینده نیز
مدار جهان بر چهارم بود   که او میر این کهنه طارم بود
چهارم که سالار این خانه است   همه کاه این کشت و او دانه است
بود مغز این دانه داننده مرد   جهان گرد ما هش بود شاه نو

تخلص در مدح قیصر

چو قیصر که از راه دانندگی   میان بست گیتیش در بندگی
مگر دایه اش زان هنر داد شیر   که گیتی گشاید بتیغ و بتیر
دگر باره گر در جهان بر چند   فریدون و طهمورث دیو بند
فریدون ز تو کار لشکر کشی   بیاموزد و راه بیور کشی
بسی سال گر بود هوشنگ شاه   بافسون گری بست بر دیو راه
تو بگذشته چندی که از چند دیو   بر آوردی از جان فغان و غریو
بر آیینه ماند همی شعر من   فروزان بسان ستارهٔ یمن
ببینی در آن پیکر شاه را   بدانسان که در آخران ماه را
ببین ای بمنظر جبین آینه   جمال رخ شه در این آینه
جمال بعینه نه خیال گمان   بسر تاج و در دست تیغ یمان

شکایت از عنا و کساد بازار شعر و ادب

زنار یک طبعان واهی اساس   بر این طبع باریك دارم هراس
دماغ سپیده دمان بایدی   که خورشید از عطا اش زایدی
گر این است فضل و ادب این چنین   که نازد بدان قوم غافل از این

نخواهم که نامم بری زین حشر   گذشتم من از تو تو از من گذر
اگر یاد گیرم وگر کوشم   نه من زین شمارم نه زین لشکرم
نگیرم ز دندان و جاه خویش   نه بیننده مردی و یوسف فروش
ادب بود دُر و کنون شد خزف   صدف گشت گوهر گهر شد صدف
یکی ژرف بنگر بکار جهان   که چون هرچه خوبست بنهان چنان
من از کودکی دارم این شعر یاد   ز استاد خود کش روان باد شاد
چو وقت ادب آموز گشتیم نخ   سرودی همی شعر استاد بلخ
بیاموز تا بد نباشدت روز   چو پروانه سر خویشتن را مسوز
ز داننده باید بیاموختن   چراغ از فروغش بیفروختن
که گو کرده ره چون دلیلی کند   به سوگت ید و جامه نیلی کند

خطاب بقیصر و ستایش سپاهیان و لشکری

شها بشنو از پارسی گو نوا   چنانیم با تو که گل با صبا
بلندی گراینده با اوج تو   ثنا گستراننده بر فوج تو
شبیخون از ایشان ز بدخواه تون   کرد بر غدش از حلق و پهلو برون
از ایشان شکستن ز بد عهد پر   وز ایشان دریدن ز بدکیش سر
ستادن از ایشان ز پیلاوه دژ   سترون از ایشان ز ما اهل عرق
نخست نادل و سینه و چشم تنگ   وز ایشان کمان و ترنگا ترنگ
کجا بوز تو دجله چون جیحونست   کجا گرز تو بیستون خرد بیست
ز جنبش تو گیتی پر از تاب و تب   ز جوشم عطارد فرو بسته لب
ز نور روی گیتی مطرا شده   دم من سخن را مسیحا شده
چو آه سحرگاهی من خدنگ   نشان بر سر و چشم ببر و پلنگ

ز هر

ز هر سو بشی ای خسرو شیرگیر   چو باران چمن فر و بار پذیر
بسی دیده گیتی از او کید و لج   بزن بر سرش تا شود کج لج
از این دو چو ناخن بپیراستی   جهان را بآسایش آراستی
نداریم از این اژدها دو شگفت   که آورده شه کاوه با یک علم
دو خصمند شه را چو دو اژدها   یکی از ده ها ده یکی اژدها
یکی بی درم دیگری با درم   یکی در دق و دیگری در ورم
شها بخت بر همای تو باد   همای خرد رهنمای تو باد
جهان تا بود خود آراسته   بسی شد بر او رنگ بنشاسته
ندیدند از تو جهانجوی تر   نه در وصف از من سخنگوی تر
همان هندسه کاین گران مایه فن   برآورد و بر گرد او زد نطاق
نطاق بقا گر بطاقش کشید   نطاق چنین سخت و محکم کدید
همان هندسه میر کاخ تو باد   نگهدار کاخ فراخ تو باد
بمن گفت دوشینه مهر اجل   که گر مدح خوانی وگاهی غزل
منم بلبل و گلستانم هنر   برآرم بهر دم نوائی دگر
بباغ اندرون شو در این فصل گل   ببین بلبل مست تا خورده مل
بهر دم نوازد سرودی دگر   رساند بهر گل درودی دگر
مرا آرزو مدح قیصر بود   خیالش مرا دیده اندر بود
بهر لحظه با وی خطابی کنم   گهی چنگ و گاهی رباب و زنم
زبانم ز خونین سویدای دل   نخی چند بر وی ز دل گاو دل
شکافند با هم زبان منست   در این موج خون بادبان من است
بجز مانده بالای ایران زمین   ز دست ستمکاره دیو لعین

چو من گوژپشت و من درشکنج | کهی مانده خامش کهی بادسنج
یکی نغز گفتار چنگ من است | طرازنده صلح و جنگ من است
همه خصمی من به مهر اوست | چو پروانه می سوزم از عشق دوست
همیون کهنک انکن خروش | نجنبید این خفته روز جا
مگر بشنود شاه ناله مرا | ز دل بسترد داغ لاله مرا
اگر تیغ شه روز کوشش همه | خورد خون دشمن چو گرگ اندر رمه
مشو غافل از آه شبگیر من | وزین سر شکاف آتشین تیر من
که من چونکه آه سحر برکشم | همه خون دشمن بدم درکشم
چو تیری که از شست آرش جهد | دل دشمن شه بر آتش نهد
سگستان چراگاه خوگان چراست | کجا رفت سام و نریمان کجاست
بخارا رستم و مرهاند آید شکن | کجا رفت بهرام خاقان شکن
کجا رفت نوشین روان و قباد | که در نفت با کوه آتش نهاد
چو دیوانگان دل همی شوردم | خرد گفت که زین بدین شوردم
که پوشیدن راز بهتر اگر | برافشاندش ای پسر بخت تو
وگر برنتابد دلت درد را | میانگیز و بشکیب هم گرد را
شکیبائی و عشق ابله نکرد | فروبندد ابجواجه انبان چون
کمان مختی عشق دیده نر | نوزین باده گویا چشیده نر
ندادم قضا را چو سر در وی من | چراغ بتابم ز مهر وی من

رجوع بمدح قیصر

دگر باده تیغ بدست آمدم | حذر کن که با تیغ مست آمدم
فروزان چو خورشید در صبحگاه | چو جنبنده شمشیر در دست شاه

بگو

بگو کز کدامین میم مست | که یکبارگی رفتم از دست من
خرامان چنان بچشم دژم | می ارغوانیش در جام جم
دژم نرگس و باد لاله طری | بابی المدامین لها اسکر
چنانی بر نهان نگه هوش سوز | چنان بچه آهو ده مهد نوز
مش کرده از دیر درخم درنگ | چو کافور و چندان از بوی رنگ
مرا نواز ین چرخ پیروزه فام | بیاد و بیارای ز د تیره جام
می دوشنم ز تاک خورشید رنگ | نوازنده ام چنگ ناهید کن
که تا باده نوشیم بر پادشاه | بشادی سرائیم سرود شاه
چو دیدم که خورشید روشن همی | زند چرخ بر گرد چون من همی
از آن روز کردم من این ترک تن | که خوردی بچرخ خدنگ گرد زمین
چه بسیار نو سن شه شهریار | بشاد از انرات شد کنون راهوار
اگر خشم دارد شها برآتش | شود آب و گر هست چو ابر مطیر
همه آتش آب گردد ز خشم | شود سرد طبعی که او داشت گرم
بمدحت شها راستی آوردم | بد شمنت بکاستی آوردم
برای تو هرچند در یا ستی | پر از گنج گوهر کنم آستی
شنیدم ز فرزانه استاد من | که دادم ... یاد من
که چون روز رخشنده بگر یا | چو برد وده آیینه از زنگ ناب
مشو همچو شب تیره لاجرم | که گه صادق آری و گه کاذبی
چو در مدح تو لفظ گوهر شود | بعینین دان کزا کسیر مس زر شود
نوای سوده سرهزار اختران | بکاخ تو شایند این دختران
منم با فکار پرند بندها | بپوشم بد افشان بر و بندها

خرامند با ناز و با دلبری | در ایوان قیصر برامشگری
سرایند چامه به بانگ بلند | همه پای کوبند با دستبند
بدان چامه بر شاه خورشید روی | بشادی گسارد می مشکبوی
شها فر تاجت فلک سای باد | عدوی تو با ناله و وای باد
کند شهابت در چنگ تو | شب تیره با بخت شبرنگ تو
چو از پیش تو خصم گیرد گریز | بر آید دلش پر همچو مرغ گریز
نه از کام اژدهم تواند جهید | نه از کام اژدرم تواند رهید
نه روز اندر آنجا که آنجا شوی | نه شب اندر آنجا که آنجا بوی
وگر شه بتنها دود زین رمه | جهانست آنجا و مردم همه
چو مینو بی دوستان فرخی | مگر دشمنان را که چون دوزخی
چو پهنای عزم تو دریا بدید | ز دریا شمر وار خجلت کشید
بدید آنکه دید دست زرفشان بود | سخنگوی دریا کم از سبزه بود
سخنور زبانی چو برنده تیغ | بکف در کمانی چو بارنده میغ
چو بارنده میغی بتیر افکنی | چو برنده تیغی بگردن زنی
همه تیر کانون آتش فکن | کمان لرزه در گور آرش فکن
دم تیغ تو تیغ خورشید واد | نه بود از شب تار دهشت و بیداد
شب تار یعنی بد اندیش شاه | چو جنبید بخشش فروشد بچاه
یکی همچو زنگی ز ره دور شده | یکی همچو رومی زده در شده
شنیدی سخنهای شاهان پیش | هنرهای هر یک به اندازه خویش
از آن باره افکن در ارونده رود | که در چالش اژدها دست بود
چو بستند بر کین ایرج کمر | جهان گشت یکباره زیر و زبر

شنیدی

شنیدی ز کار منوچهر شاه | که چون بخت بر تو روی سلم داه
ز گیتی برآمد مگر دود خروش | چو آمد ز خون سیاوش بجوش
چو بکند شت کیخسرو از آهنی | ندیدند ایران و توران همی
وزان تیز چنگال پولادتن | پرستار یزدان و اهرمن شکن
نبرده دل فرو زگشتاسپی | کمر بسته بر کین ارجاسپی
شنیدی از ایشان ز قیصر تو | که گشتند گیتی بدو گشت تو
اگر چشمه خضر تو شد عدو | که سر بال جاوید تو شد عدو
ز هر آب داده دم تیغ شاه | کند بر تنش زند کافی تباه
کجا دید خواهد عدو تیغ شه | عدوی تو سیماب و تو آتشی
عدوی ترا آسمان خوشه‌وار | بپرورد و بالا اندر شد وانه دار
که تا تو بخشین بداشش در هم | چو بدرود رده شد در آتش همی
به پیکان رخشان چو رخشان چراغ | بسوزان هوس‌ها و خلم اندر داغ
بتازنده خیل تو جای خیال | شود سوده در مغز هر بدسگال
نیارد عدو باخدنگ تو تاب | گریزد ملی اهرمن از شهاب
عدوی تو دفع در دم گاو | یکی همچو عنبر دگر همچو باه
پرو برخ نخواهد چنین مرد بخت | که در مهر ننگش نیارد شکست
تراشاید و مرترا لایق است | ظفر گرچه عذرا ترا وامق است
دراز و پهنای تیغت بود | ده کهکشان را یکی کالبد
گوارنده باد ظفر بر همه | ز پاس تو بادا خطر بر همه
درفش تو با شیر بنگاشته | چو آمد بمیدان سرافراشته
چو خصم شیران پرچم اندر دید | ز شیران یکی بیشه پوشیده دید

از انسوی تو شد ز میدان بسی / که باشیر نر برنتابد کسی
ابر نام شه کوه مهر آور است / پی مهر نامش نگین پرور است
نوای خصم شه خشمگینی زکین / چو اخشمگینی ز کین اینچنین
مکش خویشتن را بخیره رخشم / بکش سر بهر ازگرد راهش بچشم
مگر دیده ات روشنی آکند / ز خشمش دلت بیخ کین برکند
خروشی برآمد ز کوس بلند / ز بانگ طبل ز بر کلیم ای ژند
برو بد هر جا که خواهد گذشت / بدیده رهش بخت در پیش رود دشت
چو شه سوی میدان همی خواست شد / فلک را ید و پشت خم راست شد
قبله جهان از شه روح آست / جهان دست و شه دست او انجمن است
هر آنکس که او سوی شه بنگرید / بجاه در درون شیر و شمشیر دید
کنده بدانش گزین کارها / کنده زگیتی بن خارها
ز بهرام چوبین و بهرام گور / شکافد اگر چرخ گردنده گور
فلک شان دهد باز هشیار نه / وزان خواب جاوید بیدار نه
بدید ار قیصر نیاز آورند / بکش کرده دستان نماز آورند

توصیف اشعار مدح قیصر و ستایش و مدح وی

اگر شعر مستی فزاید چو می / که در قصد نوشند و چندی
بود شعر آن مرد سحر آفرین / که بر شاه خواند شعر آفرین
کمانگیر شاهی که در دار و گیر / ز برلن رها کرد از شست تیر
هندوستان خست خرطوم پیل / بمصر اندرون بست تمساح نیل
پر نگش بمغز پلنگ اندرون / خدنگش بکام نهنگ اندرون
قضا با خدنگش بگفتا بهم / قدر با پر نگش بگفتا مدد

را مدح شاه است جدا ای دل / که خورشید شاهست نقاب دل
بزد نعت و هر هشت گنج برد / بگنجور شد سه و پنج سپرد
اگر دل همه در ثنا هوا و داد / زمانه سزا یا سزاوار داد
وگر مخزن دل همه رفته شد / همه هر چه دانش دل گفته شد
ز عمان شه یک دری سفته نیست / ز صد حرمتش یک جوی گفته نیست
نه در نامه گنج و نه در خامه تاو / نه در چامه گنجیده صد گنج کاو
چه گفتم همه گنج از کان اوست / گلاب و گلم از گلستان اوست
جهان باد شه را بزیر نگین / براق جنش باد در زیر زین
مسا باد در زیر سم توسنش / بجز سینه و دیده دشمنش
مبادا بکف اندرش جز که تیغ / که بر فرق دشمن زند بیدریغ
مخسباد تیغش شبی در نیام / مگر خورده از خون بجوا مدام
تماشا گهش تا شب از بامداد / بمیدان در معرکه خصم بشکسته باد
رکیب اندر آورده از بیم پای / سلیح نبردی بماند بجای
گدازنده تن رفت و بغر خود / چو چکری شده استخوان اندرون
دران بارگه های سراندر هوا / که بدخواه راهست آنجا نوا
ز خرطوم پیلان رو بشده پر / ز بالا گرایان دیبان شر
همه آتشین تیر افکنده باد / که بنیاد باره بدان کنده باد
ما تا در صف خصم زبون / بکی را بتی نا شده باز گون
نبیند بد اندیش شه را هنر / کسی کو کمان دو بکارش نظر
بجز آتش فتنه افروختن / جهانی بنامردی سوختن
ز هر سوی جاره انگیختن / شرنگی بشهد اندر آمیختن

چو نبود با بن دگر آینده گی / نباشد از بن کار شرمندگی
کسی کو بیزدان گرایندگیست / از بن شغل بد هیچ شرمندگیست
چو بر روز باد افزون نگرد / هر سو که دیو بود دو اندر دوی
زمانه بدل اند روز خشم داشت / بر این قوم و شه را بر ایشان گماشت
که تا بر کند بن هر بوم و دشت / از بن شاخ کز تخم بیداد رست
سر و شیعه پیوند با پست مرد / که یاد بو پیشا ده ار دنبرد
لگام افکن توسنان حرون / فرو بسته بر چاه بابل فسون
جهان دار پیوسته ای بند که / که تا گو سپندان رها اندر گرگ
شبانان ز گرگان هراس اندرون / دهان پر ز فریاد و دل پر ز خون
ندرانند این خیره را بانک چو / نه سنک فلاخن که بد مغز کوب
زره اندر آمد یکی بیشه نی / بنوک سنان شیر نر افکنی
هراسید چون بوم گراک و گراد / از بن ناوک افکن بگریم و گداز
چنین است هنجار چرخ بلند / گهی در نشاطی و گه در کمند
بترس از دو عار باهش بود که هست / بیح هیچ با این چنین چیره دست
بگیتی درون هر که بختی بکاست / ازان بار داد ش ملک شام چاشت

نفرین بر دشمنان قیصر

امیدم چنین است از کردگار / که کشتش هرگز نبیند کنار
ز بان دزنان برق شمشیر شاه / کند خرمن هستیش را تباه
ز حلقه کمندش خناق اندرون / گلو باد و دم در قواق اندرون
سبک باد پای درخشنده رای / ز پی کور شیر و ببند ادپای
زره بر کشند از زیلان مست / گره بند از زره چو شد بر نشست

بود کار دشوار تا آن زمان / که قیصر گراید بدانسو عنان
هر جا که قیصر گرایان شود / همه کار دشوار آسان شود
کدا این نگون گشته بخت کو / بجنک تو آمد در کم کرده رو
که با خنجر تو تنش خسته نیست / بزنجیر تو گر دنش بسته نیست
کسی کو ز جنک تو جان در ربود / ز جنک تو برگشت آکنده سود
که هم دو زخ و بد و هم دستخیز / ستایش کنان شد زپای گریز
شها تیغ تیز تو برنده باد / سر خصم در پایت افکنده باد
بتران پر ینک و بیق ان خدنک / بد تان هی کاه خیره پلنک
بچشم اندرش گر بدی آب شرم / شدی آب چون موم در دل گرم
کرا و خویشتن را چنان می نمود / که بازو سرخ و بتیغ کبود
جهان پیش من زین من بیش نیست / اگر شاه پیلست اگر ابلق است
جهانست چون موم در دست من / بپن برای هر شکل ز انگشت من
نگردد اگر چرخ بر کام من / زمانه نپوید پی کام من
ز هم چنبر آن بدترم همی / سر رشته این بترم همی
گشاید ز هم چنبر آن بگاد / تمام که این رشته باز دداد
چو آورد شه پای اندر رکیب / بر افکند از روی تنبل جیب
شد از بند و پیوند بگسیخته / طلسمی بجاد و بر انگیخته
بر پیشینه هنگام گرما کند / نکر و آنچه گرد است بگریخته
بخاور زمین اندر از زمین / ز الغفدن سیم و زر آکین
ز گو هر بد انسان بپرداخت درج / که گفتی ز اختر بپرداخت برج
بر آهنک مرغان صفیری زند / چو بر دلک شد مرغ تیری زند

بشادی نمودن رخ عزّ ترا — فزودن جراحت بمرهم ترا
فلک در پیش تو سنی تاخته — سوارش بکف تیغ کین آخته
ز هر سو بر او راه چاره ببست — بغا پادشا را که نیکو بجست
همه هر چه دیدی و آمد پدید — بود کمتر از آنچه خواهی تو دید
کنون ترک هر ننگ و هر نام گیر — چو چرخ آورد کین تو آرام گیر
میفکن عنان با چنین تیزرو — که او هیچ مرهم نبرده گرو
نگون گشته بختی و وارونه بخت — منازان تو باشند در چرخ تخت
ز گیتی بباید ت دردی کشید — که ایزدش دارو پی نافرید
مبین اندرت درد چاره بباد — پزشک از تو بگسسته امید باد
فرستی اگر نامه نزد ملک شاه — که زنهار خواهی ازین رزمگاه
نشد پاسخ اندرین درسخن — سنان و خدنگ است و شمشیر تیز
چو سالار جنگش برآرد خروش — سر انگشت شد در بگیرد بگوش
اگر پیکر مرگ دیده تیز — نگر کی ز آتش شنیده تیز
برهنه شه بین بجنگ اندرون — کمان و خدنگی بجنگ اندرون
ز گرد سپاهش کند سرمه حور — ببغز اندیش تا که ندیده نور
رخ مهر و گرد سپاه تو چون — چراغ است و فانوس زنگارگون
همه آفرین گستر شاه را — برازنده افسر و گاه را
همه لعبتان شگرف آوردم — هر اختر به بیت الشرف آوردم
در ایوان قیصر چنان شد نهی — چو شاخ شکوفه هر سو گرای
چو من نعت قیصر بپیراستم — رخ مه ز پروین بیاراستم
من از کان طبع زر آورده ام — پی سکه قیصر آورده ام

کزین در زبان نام زیباتر است — چنین مل چنان جام شایاتر است
زد از فرّ خورشید بخشنده زر — بنام جهاندار بخشنده زر
شها بشکن از جغد بال بسیج — مبیناد آباد جا جغد هیچ
پزشک جهانی ز مجبور ریش — مباد آرزوی تو مهجور ریش
یکی آهنین سد بر آور بلند — که یاجوج نامرد تاخش کند
ز دو ز است و شب بدرقه و تو غلام — کمربسته کافور و عنبر بنام
عدو پیش باز تو دراج باد — عدو گنج و دست تو تاراج باد
سعادت بتو دیده بگشاده است — زمانه بتو گوش بنهاده است
یکی رجالک که بنمانیش — دگر گمشالک که فرمانیش
ز خشمت برگهای که اندرون — شود عنصر لعل و بیجاده خون
عدوی ترا کار افتاد سخت — چنین کار افتد چو برگشت بخت
ز دو پرش زمین و سخن آمده — ز بالا هوا برق دین آمده
شها بند برپای طرّار نه — هر جا در فتنه مسمار نه
ازین پس ازین چار فصل جهان — عدوی ترا بهره بادا خزان
سمند تو آموخت رفتن بباد — چو کوست که آموخت بار عدو باد
ز تو درست در باغ گیتی درخت — همه شاخ سبز و همه بیخ سخت
ز راه تو بادا عدو دو رفته — سرپش زپی سنگ و برش کوفته
نه با اخترت رجعت و وقوف — نه با مهر و ماهت خسوف و کسوف
مدیحت فسونیست در دور کان — که گر خواندش بر ده نگزیده مار
چو آواز خلخال دوشیزگان — شرنگش نیارد بجان بر زبان
دلت تو بدانگونه بر رفته باد — که در برج او چرخ بخفته باد

سکندر بمیدان کار شد نامور — که از نامورها بکوبید سر
ز هر نامور باد گیتی درون — بتیغ تو مغز و جگر آب و خون
شها با چنین خشم بر تاب چشم — ز پرتاب گیسوی پر خواب چشم
میاسای یکدم ز کوبیدنش — چو باد اندر آهر و بیدنش
چو شد رفته این خسروانه کشش — جهان را بشادی درودی پرش
بجنبید گیتی ز خواب گران — چو شد این فرخنده از بر کران
هر خانه کآمد از درد درون — همه کاروان خانه شد باژگون
بپرداز ازین کلهر باز ار را — بده وز رخ فکن سلّه مار را
تن شاه والا بعزم بلند — ز اجرام علوی بود بهره مند
کز این گونه عزم و بدینسان بسیج — همی برنشاید تن آخشیج
تن دشمنت آهن ربای — از آن راست خشم تو دشمن گرای
خدائی که بنیاد گیتی نهاد — بخشم تو چشمان بیننده داد
چو سوفارش از دست شد رها — نگیرد مگر دیده خصم جا
شها تیغ برنده داری بدست — بشو روی گیتی ز اخلاق پست
دغاساز قوم و دغلباز مرد — تو این کارگه را ز هم در نورد
گهی با فریب و گهی با نهیب — رخ خویش را داده چون سیب زیب
جهانستانان چه مرد و چه زن — ازین بهره دندان کج زخم زن
کسی کت ببینند بنازش درون — ز دشمن بکف تیغ پالوده خون
درخشیدن برق داند درنگ — همش با پرند تو کمتر درنگ
چو شه سوی میدان کین پا نهد — پی بدسگال از ره خنگ جا نهد
بلند بلند گامد دمان و دلیر — عنانش درون کوه و دریا بزیر

هر جا که بد کوه و دریا چه گفت — زمین پرس تا ایدون که گوشم شنفت
اگر کوه آهنست ما ذرّه ایم — وگر آهنست دریا همه قطره ایم
بدانند پشها تیره شد عقل و رای — که آمد بمیدان نوازان درای
چو یکدو ز روز دو هنر گشته کار — و من لیس بالحزم یعنی الجهاد
ز خشم تو تیغ آنچنان بر فروخت — که یکباره از تف خصم سوخت
همه دشت چون خون گشته ایم — مدانکه که یکدشت از کاوتیم
همی گفت آن تیغ الماسگون — دو دشمن چنین راند باید بخون
نگیرد مدار مهر زنگ محاق — در اجرای ما این کهنه طاق
ببینند اگر مهر در منطقه — درخشنده تیغت بکف صاعقه
بود کاو شد بر مدیحش گواه — چو بر مهر دوش دم صبحگاه
دم صبحگاهت گواهی دهد — که خورشید شب را تباهی دهد
از آنند دوشیزه این دختران — وز آنند ناسفته این گوهران
که شه در جهان تازه آورد کار — شد از باختر آفتاب آشکار
چو شه شیر را سعادت دهد — سر خامه بر کف عطارد نهد
ترا باد ما سایر الاسیران — سر مهر بالا و پست جهان
بتان ترندنه ظلک الاسنان — یکی تیغ و دیگر ظفر همعنان
ز تو باد ما عمر الابقیان — کتاب و سیر گفتگوی دمان
چه دریاست کو این گهر پرورد — چه گوهر کز آنسان هنر پرورد
بود شه ز دشمن بجان وام خواه — کفیل و ضمان در جهان تیغ شاه
بشد گفت تیغش که من وام تو — ستانم ازین خصم بدنام تو
جهان گر بنظاره آنجا رود — که تیغ تو هر تقاضا رود

بشه گفت لشکر که تیغ تو اید — شرر باد بارنده تیغ تو اید
میان عدو را کمند تو ما — بپای عدو و بند و بند تو ما
عدو گو جگر شو که این تیغ تو — دگر باره سر شو که این تیر تو
سپاه تو هر که از دور دید — ز دودش ز ده دشت پر نور دید
قضا گفت با جانور کش ملک — چه تیغ شه تا ز آفاق سلک

کسی کو بگیتی شناسنده تر — ز اطوار گیتی هراسنده تر
هر آنکس که خوی زمانه شناخت — از این چشم بد خویش پنهان شناخت
نیامد بمیدان او آشکار — بترسید از این افکنده شکار
بز هر آب خورد است چشم زمان — نبینی کسی را ز زخمش امان
جهانست صندوق بازیگری — طفیلی مدان ساز لعب آوری
نشسته نهان کرده رواند رو — یکی بی خرد وار آشفته خو
خبیثی بطبع و بهنجار پست — بگفتا ردشت و بکردار پست
هنر بین که از اکه خود پرورد — مرا انجامش اندر شکنج آورد
نگه کن بر این خصم شاه بلند — که افکند هر سو بجانب کمند
چنان بد که از هر خاکی بخست — که آید مرا ورا ز جائی بدست
اگر خود این بی گناه انهزاد — شود در بخشد از بین و بنیاد
نبودش از این کار پرهیز هیچ — نبینی چنین فتنه انگیز هیچ
دل دهر از این خوی بد تنگ شد — رخش پر چنین کس پر آژنگ شد
بر انگیخت گیتی یکی دیو کش — که آهیخت از مغز بد خواه هش
دهد بد منش را یکی گوشمال — که دیوش فریبید انجام حال

بلی ذره معنی شاه آزادگان — ز شاهان سبق برده شمشیر آن
چو خورشید و برجیس از دیگران — چو پور فرنگیس کیخسرو گشتا
بجنگ اندرون صرصر گرم باد — بجنگ اندرون تیغ آهن گداز
بدستت اندرست تیغ بران ز لست — که تیغ تو با تو زبانگوهر است
چو با جنس خود جفت گردد بکار — هنر بیشتر زو شود آشکار
پرند تو با عزمت اندر مصاف — بدانسان که نقش تو در با قضا
ز کان شه الماس پرداختند — پرند شه از عزم شه ساختند
بود پر تو اختر رای تو — نسب نامه تیغ والای تو
نژادش از آن کوکب روشن است — نژاد دگر تیغها آهن است
به نیروی بازوی شه تیغ شاه — بجنبید و شد کار خصمش تباه
چو در دست قیصر بجنبید تیغ — بوعده جست چون برق اندر میغ
نه هشیار دانست هرگز نه مست — کدام است تیغ و کدام است دست
از آن کار خصم تو آهو گرفت — که بازوت از عزم نیرو گرفت
سخن چون بشمشیر و عزمت رسید — ز شوخی و بازی سخن بگذرد
تو انام برشد ز ماهی بماه — صواعق فکن اهرمن سوز شاه
ز خورشید دست تو در کارزار — بجنبید تیغ تو آیینه وار
سپاه عدو بیت ددان بنگرید — در آن آینه روی جانش بدید
چو زنگی چو آیینه نفرت گرفت — رها کرد جان و هزیمت گرفت
هراسید از خویش در آینه — گریزان بشد پشت بر آینه
بد اختر کسی دان که با کین تو — بجالش هند رخ بفرزین تو
دو عنصر بهم راه وی آمد شتاب — ز بر سوی آتش ز زیر اندر آب

ندارد ز طوفان حذر هیچ سو — اگر بر جهد ز جا ورکه زود
کجا کرد خواهد عدو بیت درنگ — که با کام باره تو گیتی است تنگ
ابا صولتش طول و عرض زمین — بود نقطه یا که کمتر از این
مهابت از او برده دریا بوام — صلابت بدو داده این سبز بام
شکوه اندرون کوه سرد سحاب — بتابش در رخش و بنازش شتاب
توانا هر کار و فرخنده پای — چه گوئی بگیرد و چه گوئی بپای
ز چرخ خم گیر دگر دنده تر — ز محور جنگام پاینده تر
اگر بخت دشمن ز خواب گران — بخواهد گشادن مژه یکزمان
شهاب جدنگت آتشین مبل وار — همان دم کند دیده اش را فکار
کم این دیده خوابه پا کور به — تن فتنه انگیز در گور بر
تن فتنه انگیز در گور باد — جهان با خرابیش معمور باد
اگر پشت این فتنه خم آورد — جهان رخ بشادی ز غم آورد
فراخسر جهان را ز آلوده گی — بشمشیر شه باد پالوده گی
هر کشور اندر که آمد فرود — دو گوشه بدیش کار رو گفت و شنود
چو شب پره کاهی نهان پنهان — دگر باره چون جرم بازو شده
ملیب اندرون جادو بابلی — بمشت اندرون خنجر کابلی
هر جا که سر ده نفا بر گهر — بز بر خروشش بگستر در پر
چو زین ما کیان چند خایه گرفت — دغل بیشه را کار خایه گرفت
ببفزود بر پایه پایه دگر — بپاری آن محنه خایه دگر
بیشر اندرون هشته پر عقفا — بخون کرده بال عطابان خفتا
همان خام نرم همواد پشت — لبی بر نیامد که شد خار پشت

گر آزاده طبعی هیوفی کند — وطن خواه رومی جو وفی کند
که از حرمت و حشمت خاک کیش — نگیرد طریق مخالف به پیش
چیادو دوران هیون بشکند — چه داری بپای جرون بفکند
شگفت اینکه بر هر سوئی بگروی — از این کشت جز خار و خس ندروی
بد و بگروی ملک گرد تباه — وگر بنگری روز آید سیاه
بگو چند او رنگ شد ریز ریز — ز آغاز این فتنه و رستخیز
ز آغاز این داوری تا کنون — بگو چند دیهیم شد سرنگون
بگو چند از این مهتران بزرگ — چو میش اندر آورده در پیش گرگ
از آن مرزبانان نیرنگ خود — بعز بانگه آورد کاو وشنی

همیدون همی گشت این جام جود — رساندش قضا تا بیونان بدو
خردمند باد دیده دوربین — همیدید در عرصه بازی چنین
که هر جا که شه بیدق راند — رخ و پیل شاهان فرو ماند
چو زینگونه چالش همی دید مرد — شکیبا شد و دم نزد از نبرد
بفکرت سرانجام در یافت او — عنان راز ناورد بر تافت او
بیاسود چون قطب بر جای خویش — نه زینسو نه زانسو گرائید بیش
از آن خم که پیمود اصحاب را — که دادند از دست پایاب را
بر او نیز می خواست بگساردن — که پیش آید و می نوش بگساردن
چانه بد و بانگ بر زد که خیز — فدا کن سر و تن در این رستخیز
فدا کن همه دعوت و لشکری — بتو پیش شاهان چو کیک دری
بدانسان که پیش از شما چند تن — بد و رخ سپردند جان هر من

شما نیز جان را بدوزخ دهید   پروبال چون مرغ بر نخ نهید
چو صیاد نان بر کشد از تله   کند از پی پایبند شان یله
جهان را چو درخشنده اختر منم   صدف بر جهم شو که گوهر منم
جهانست عمان و مردم صدف   صدف را ز لولو بود خود شرف
ز کام صدف شو تو لولو بگیر   چو لولو گرانی صدف گو بمیر
شهان کرده بندند منم در میان   چو رخشان ستاره بمن در بیان
همه جان پی من بدوزخ دهید   همه تن بزوبین و ناچخ دهید
فزاید بر شغل سر هنگ شاه   مشوم بو که من رستم از چنگ شاه

چنین گفت فرزانه هرگز مباد   مبینام هرگز چنین روز شاد
که من خیره مردم بکشتن دهم   ببودن تو در شهر شیون نهم
نیاسوده در خانه ماتم مرا   جگر پر ز خون دل پر از غم مرا
بنالد نه همچون همی سپند زار   ز خون جگر پر ز سر تا بپای
بچشم اندرم روز تاریک است   بپرسش که ملکش کنون با کی است
از آن بال گسترده بر غرب و شرق   که خاموش شد آتش همچو برق
بلا بدم بدین چشم دیرینه   گر از نده گرگ و گر پرنده دم
خبر وادی اندر که بشنافتم   نشان گر پرنده پا یافتم
ز نو روز ما لان نو روز کین   ندیداست کس جز فغان و سرین
همی دون شهر چند شوریده بخت   کز از شومیت اندر آمد ز تخت
کنون از من این ار مغانی بخواه   ز نازی سرود مغانی بخواه
کز نا از پیت جان نثار آورم   خزان تو را نو بهار آورم

نه یزدان پسند و نه یزدان پرست   زمین تا که آیم بمیدان چو مست
تن بیگناهان بکشتن دهم   جگرها بداغ و بریشتن دهم
چو آزرم جوی پر از شرم چهر   فسونی همی راند با دیو چهر
نشد آتش خیره دیوان خموش   بر آبی که زد مرد بسیار هوش
که ای دوم اگنده با کین چه دم   ز دوزخ بیخشد آب آندم و شرم
مرا تیغ در خور و در دست منست   خدا کم ببخشد او شستن از آتش
نه با اژدها تیغ من کارگر   نه با شیر نر بر من شیر پیر
نه چون کودکان از شکیبم تهی   که با گرگ دکانی فریبم دهی
نشد درد کس اندر آب علاج   بود درد دوا روی تو هم مزاج
بر این دعویم هست برهان فراز   بگویم چو خواهد کس از من شمار
تو بر من نبی گین بپیچیده   چو گرگ دم زده مار پیچیده
نه جنبیده با باد تو میغ من   نه بگذشت زلف تو بر تیغ من
گذشتم ز اورنگ و بگذاشتم   ز سر تاج شاهی که من داشتم
بدان تا بنیکی سپارم جهان   نه باز شت نامی گذارم جهان
چو در شاهیم کرد با من ستم   کشیدم بر این نام اینک قلم
ستمگر بوم گر ستانم دژم   که هر شیما من فدا آوردم
دهم خانه خویشتن هم بباد   پی تو که اینک منم کیقباد
گر بینم پی خود تماشاگهی   بشهر اندرون با کر اندر دهی
ببینم سرانجام بدخواه را   بچاه اندر افتاده روباه را
ببینم سرانجام آن بد سرشت   که جز تخم بد در زمانه نکشت
که چون چرخ یازند بدگوهران   بهوش آورد مرد بد مست را

کنون ای ستمگر بد انسان که بیش   مشو غره چندین با فسون خویش
که این افعی سر پر از رنگ چرخ   که هر دیده اش از شرنگست طرخ
بد و نمرودت کار گرگشته نیست   بر نیرنگ تو کور و کر گشته نیست
تو گر کرده ام کور دی عقیده   حذر کن ز نیرنگ این کارگر
مبین برین من تو چندین لعاب   نگر در دل عاب تو بند عقاب
عنایات شاهست دنبال من   گشاینده بند آمال من
چو آواز کوسش در آید بکوه   بلرزد بجو دوان هراس و شکوه
نیارد برین پرفت هرگز ندا   ز که نشنود هیچ مردم صدا
ظفر سوی کوسش نهاد است گوش   که تا از کجا بر آرد خروش
چو بشنو شدش گوش آواز کوس   که برشد درین ابر دارد فسوس
شتابد بدان سوی سیمرغ وار   بگیرد در فش شه اندر کنار
کند جای بر پرچم پر فش   دمد همچو خورشید از مرفش
سپاهش که فر هما داشته   عدو پیش غلبو از پنداشته
چو بیند دش پران بروی ستیغ   کپی بچگان وار گیرد گریغ
کپی بچه بگریزد از هول شیر   بسنج اندرون با که سیلاب کند
پی صبح پیروزی آسمان   شتاب آورد در دو گه شنزان
که تا صبح فتح تو از باختر   شود روز دزد در جهان جلوه گر
بساطی است گسترده میدان کین   بفرمان شه در بسیط زمین
اجل میزبانست بر خوان شاه   همی دشمن آرد بمهمان شاه
مهیا کن نزل این سرخ پوست   هلاهل فشاننده شمشیر اوست
نبندد بفرمان شه هر که کار   ز تخلش فرو افکند روزگار

کهی میرزا چند کرکس

بگشاد شهر که نامد فرود   زبان بر فرود و بفرسود سود
تو از بام بدخواه شه تا اثیر   هوا گشته بر طبع گو گرد گیر
اثیرش چنان آذر اندر زده   که در قصر بدخواه آذر زده
چو در روز کین سنجق بر کشند   که تا بر سرش مجمر زر کشند
پی پرچش شه ز دامان خویش   ببارد یکی لطف مشکین بپیش
بد انگه که خورشید گیتی فروز   ز خرچنگ نبود برون فیروز
ز دم سردی دشمنانت شها   چنان بفسرد در فضا شان هوا
که نبود بحکم طبیعت شگرف   که بارد بجای نم از ابر برف
وزین سو هوا سوزنیر با اگر   بر آذر در آرد بد انسو گذر
تو اندرین ابر گرد دشراد   که در دوی سمند رنگیرد قرار
شدی گر بدین گونه آتش درون   سیاوش بجستی ز آتش برون
بد و زخ در آن روز یاور کند   کز آتش هنا لین و بستر کنند
قضا خواست کند نه زخصم تو پی   پرند تو گفت الغمان ز علی
دهم طعمه از دشمنش گور را   چو شیری که با ژاغرش گور را
برآرم ز سنخوان او چاک چاک   چو در کوه گوزن کند چاک چاک
جهان از عدوت که پر کینه است   بزنگ اندرون مانده آیینه است
زداینده زنگ شمشیر تست   بشمشیر گیتی همه زیر تست
بدانگونه زنگش برو رانکند   که خورشید بر شب شبیخون زند
شها آصف آسا فسون بدم   نگین دزد دیشان بزندان جم
هر جا که روشن چراغی بدید   فتیله بیفشرد و در وغن کشید
بدزد دیگر درون بطاو گری   زنا هید دف در از مشتری

پی دیده گر آورد گل ز باد | نیارد پی دل مگر جز که خاد
مگر فضل شه راه بنمایدم | که نطقی دگر از درون زایدم
کران باستانی زبانها همه | چو عور رند اینجا برو زدمه
نسیمی ز اخلاق شه بر وزید | شمیمی بمغز جهان در خزید
ز مغزش بدین شعر زیبا فسون | همه عنبرین عطر آمد برون
برخ بر جهان پرده شرم داشت | زبانی باندازه بر بزم داشت
یکی پور بد زاد این زشت شد | که رخ از جهاشت و دل الذهای
همه دیمنی بود آیین او | کس اندازه نگرفت از کین او
زبانی چو جلاب در یخ زده | بمعنی بزهر آب ناچخ زده
شها کند کن این زبانها بتیغ | بجز عصمت خانمانها بتیغ
هر جا که ز بون کلان پاکه خود | یکی دبتر هشت و درهم فشرد
کنا هر چه روغن از آن بر کشید | چه سرها که اندر افسر کشید
هر باغ در میوه داری کردست | بر پیچید بر وی چو در غنچه چست
یکی دیو پا یا ز دوزخ گست | لعابی هر کنج کاخی نشست
تو خاور زمین دشت پر تو گهر | بگردش ز گرگان یکی پیچ گهر
نه زین پیچ جستن تواند یکی | نه زین گرگ رستن تواند یکی
چو بوز اندر آمد بدشت اندرون | بدشت اندرون آهوان زبون
گلو و جگر زین بدآموز بوز | بر بنغشت بلا و بر نبرت بدوز
ز گیتی هر گونه کو خواست کام | بر آورد و آورد گیتی بدام
سر آورد گیتی کنون کام او | جهانش وا ینست انجام او
چو من صد هزاران بر آرد دودم | کندش سپهر آینه لاجرم

هران

هران نقش کامد بگیتی پدید | نگهبان دهرش بجو در کشید
نگه داشت آن نقش را روزگار | که تا کی دهد تخم آن نقش بار
نگو هم گلو گیر از درنده | بر شده از دها بر فسون گرنه
ولیکن زمانه که لعب آوریست | هر دم بدست اندرش دفتریست
کنونش چنین نقش در دفتر است | که مرک تو و دولت دیگر است

در وصف طاس شال هند بنو رک

نه بینی که آمد یکی مار کرن | ز فر چمن چون کورۀ خشت پز
بر چینی نه زانکو نه کش هندوی | بباید ببرهان اقلیدسی
دو چاک لبش اندر سوی کان | بر پیوسته با هم دو نیلی کمان
شکم پر ز آتش دهن پر ز دود | بیکدیده سرخ و بدیگر کبود
یکی چون فروزنده آتشکده | دگر همچو گوگرد آتش زده
یکی فر غریبان هلاهل شمر | دگر حوض شنگرف خونین شمر
بگرد شمر از مژه نیشتان | چو پشت تنی تیر ناوک فشان
چکادش ز گشت فلک گشته کل | بگردن دراز موی هشته کول
بیاو بخته جعد مفتول واد | دژم تر بود مار مرغول داد
بدم آز دوزخ نشاندهی | بسم تخم طاعون فشاندهی
چو او بر عز بود بر کلیم | زند طبل تندر ز شرم و ز بیم
درازای شر بی نقش چند چل | چو جنبد تو گفتی روان گشت نیل
ز الماسش اندر دهن دو دده | گر الماس دیدی بزهر آزده
چو بر صف دشمن نظر افکند | شهاب و شرنگ و شرر افکند
بدندان کمرگاه که بشکند | اگر آنکه بر کوه دندان زند

بر بیند اگر مرغ قاف این صور | بخواب اندرون او فتد از کمر
اگر مرک بیند چنین هول را | فرامش کند جز که لاحول را
همین است اوصاف سرهنگ شاه | که آمد سوی تو بدین رزمگاه
بدو گشت تا تو قیامت ترا | نه بیند دگر کس سلامت ترا
وگر آنکه اندر شب تیره گون | براند سوی لشگر خود هیون
ابا نامداران آن انجمن | نشیند بکاوا اندرون رای زن
شود با سران سپاه گزین | برو ماه و پروین بخوشۀ چین
هر تو سنی پر کرا او شد سوار | دلارام و دام آمد و راهوار
ستوری که بر پشت او زین نهد | بشبدیز پرویز فرزین دهد
بکف اندرون تیغ تا دید خل | نگه دار جوز دخنه و خلل
فرازنده بخت بر لن بر اوج | نشاننده بخت دشمن ز موج
جهان را چو آب شخوری خشا | پی دشمنان راه پرداخته
که تا هر که آید با پیش نیاز | هم از شاه جز من نخواهد جواز
درختی بیرلن درون کاشت او | که شاخش بگردون بر افراشت او
ازان لعل و بیجاده آورد بار | که آبش بد از خون و تیغ آبیار
همه دون از این نامداران داد | ورنده جهان درون همچو باد
که در جیش شاهنشه فرزان دهان | بفرمان شه لشکر جان را میان
چو برنده تیغند در دست شاه | چو پرنده تیرند از شست شاه
نخواهد نبد تیر آرش دگر | بگیتی مر از تیر شان شهره تر
بگیوان چنین گفت بهرام دوش | چو دید این مصاف و شنید این خروش
فلک چون زمین شد ز گرد و غبار | زمین چون فلک شد نمود و شرار

که

که این ایزدی بر کشیده سپاه | بدینگونه سالار دردرزمگاه
چو با بخت شه تاختن آورند | بزودی برش تاختن آورند
سپه چون بلور است و شه آفتاب | عدو پیش چو حراق در التهاب
ز اشراق خورشید شه در بلور | چو حراق سوزید دشمن زدور
اگر مدح کشورگشایان بپیش | که در خورد شان گفت ثنایان خویش
زبان آورد روز کار قدیم | هر روز کاری بطبع سلیم
بدین گونه خدمت بر او در نام | دبو داد زمانه ز هر گونه کام
بیک دفتر اندر بیکجا کنند | پس آنگاه در وی تماشا کنند
بگوید هر آنکو بجوی بگرود | که مدح تو تاج المدایح بود
تو از دشمن شه درستی بخواه | ز مرد سپهر کاسه رستی بخواه
نه با باد گفتن توانی سخن | نه با مار گفتن توانی مکن
چراغ از سر راه آن دود دار | فرا کام این خیره انگشت مار
بدیهسان که مدح تو می پرورم | سزد گر ز جرم فلک بگذرم
ز هر گونه دانش که آموختم | مناسبات عقلی که اندوختم
سزد این صناعات از لوح دل | دلم شد بگوینده گی مشتغل
ز هر جنس فصلی که دادم بها | زبانم بدین صنعت اندر گشا
که تا من ستایش گذارم ترا | سپاس اندرون پاس دارم ترا
از آنم بپرورد این چرخ پیر | بمن خامه بسپرد و بسپرد تیر
که خورشید نبود بدان پایگاه | که باید بدو هر فروغ ماه راه
ورش این هنر بودی اندر طبایع | کجا عرض آمدی در شعاع
اگر زین هنر بهره مند آمدی | که از سو خنش پای بند آمدی

بدانسان که در هوش فرخ سرش / بدخشان و عمان بمن گفت درش
ز ما بخت و گوهر ز شه تاج و تخت / فشاند نبوانددان کار بخت
تو شو سوی آن کاخ دامن کشان / برا ورنگ شه لعل و گوهر فشان
زمیدان ربود آن کسی گوی شعر / که آراست با مدح شه روی شعر
زمین را سپهر برین کن لقب / بکنیت ابوالشمس کن نام شب
چو بر سطح آن شه مصاف افگند / چو در جو فاین شه شبیخون زند
مدیح ترا با مدیح کسان / جدا گوهر سیم و دگر گوهر سان
بچشمه خضر شسته باید سخن / پی مدح شاه سکندر شکن
چنان کن که چون مدح قیصر کنی / بسر بر ز برجیس افسر کنی
عدو بش که هر شام و هر بامداد / بجوشد چو آتش بکوشد چو باد
بجز آب و آتش مبادش بهر / از این رنج و سختی بهر بوم و شهر
برخشنده روزش بچشم اندرون / جهان باد چون پرده قیر گون
فرو بسته دم اشتر مست باد / غریوش ز گیتی شده پست باد
سپاه ترا نقشه میدان جنگ / چو شاداب گلشن ببوی و برنگ
همه راه مینو پی اندر سپرد / سپاه تو در عرصه دستبرد
و گر دشمنت پنهان گستره / همه خار در زیر پی بسپرد
همه راه بر نیزه و تاج رود / همه دون که تا سوی دوزخ رود

آغاز داستان فتح الملمان بندر دیگاو [illegible]

دگر باره ناهید بگشاد چنگ / ز خورشید دف کرد و ز ماه چنگ
طرب را در خوش بیان کرد / یکی بزم با اختران ساز کرد
نیاسود ناهید شب از سرود / نه از موی بر عود و نه از ناله رود

همی گفت امشب چو رامشگران / گذارم شب با همه اختران
بشادی قیصر دف و نی زنم / بر پیروزی لشکر شه زنم
سرایم درو لا لد اند دشمن / که کشور ستان و لشکر شکن
چنان بر خروشم در آسمان / که گیتی بر قصد بر آواز شان
ز گیتی مگر مهر بدخواه شاه / بر شمار بر بست باید راه
درآمد عطارد ببزم اندرون / بکف جای لوح و قلم ارغنون
همه شعر شادی سرودن گرفت / غم خصم را از دل در ربودن گرفت
همی گفت چون جام صهبا گرفت / جهاندار مینای ریکا گرفت
خنیده سپهدار با فرهی / ز ریکا شکان کرد ریکا تهی
درآمد ببزم اندرون مشتری / نگین سعادت در انگشتری
چنین گفت در بزم آن نیکخوی / همای آمد و رخت بربست کوی
بگلزار شه عندلیبی کنم / از این پس ترا ابجا خطیبی کنم
چو کیوان دران شهر و ایوان رسید / دران بزم انجم چو گل بر دمید
همی گفت با شاه اقلیم گیر / که جاوید مان ای شه بحر و بر
ز شیر فلک تا بگاو زمین / ابر تیغ شه گشته آفرین
چو بهرام با خنجر آخته / درآمد دران محفل ساخته
سر برج و گاو و زبان شاه / همی خواست کردن در ایوان شاه
حمایل ز پشت دو پیکر بکند / ابر کتف سالار قیصر فکند
حمایل ز جوزا ز پروین گهر / بیفشاند بر تیغ مردو کمر
یکی گفت من راز دار شهم / دگر گفت من چرخ خوار شهم
چنین گفت بهری که برادرم است / گشادم ز شست و کمان شه است

دران محفل روشنان بلند / سخن بین که عیوق اندر فکند
جز اختری گفت با ذات هوش / که دارم من اورنگ قیصر بدوش
چو اورنگ شاه است تاج سرم / سر اختران زیر پای آورم
سپند ار مه شادی از سر گرفت / که ریکا سپهدار قیصر گرفت
سپاه گران در آن شهر بود / که اندر شمار از اختر فزود
چو شاه اندر آمد سپهدار شاه / بکف تیغ و بر فرق رویین کلاه
همه سوی وی کینه توز آمدند / بر پیکان بر و سینه دوز آمدند
همه خم آتش بر پیش اندرون / که در تن نفش سفر و خود
باقبال شاه مظفر همه / پراکند آن کشن لشکر همه
همه صف شکن شان میر لشکر دو نیم / مشتی شکست و مکر و بند
چه سنجند با بخت شاه بزرگ / اگر چند آرند لشکر سترگ
گروهی نشستند زندان درون / گروهی دگر خسته و غرق خون
گروهی بجستند از آن هول جنگ / سلامت کشیدند از آن ورطه رخت
ازان دیده بخت دشمن غنود / که چشم جهاندار بیدار بود
وزان شد فرو اندر آب کبود / عدو بپ که حزم تو آگاه بود
کسی را خصمت نگرفت پیش / که خصمش نشد هفت اندام خویش
سخنگوی هر چند چالاک و جست / بمدح تو گردد سخن سازش سست
فزونست ز اندازه اوصاف شاه / ندارد سخنگو دران پرده راه
ستایش گر شاه و اختر شمار / تو این هر دو دادی بکو صف شمار
نه آن در ستایش رسید بجای / نه این در شمار بپایان گرای
بیاید ز هر جا که آورد گذر / پذیرفته سپاه تو فتح و ظفر

چو مرغ ظفر بال و پر برگشاد / در ایوان شه مژده ده مژده داد
که در ساعی ریکا باقبال شاه / گشاده شد و شد کار دشمن تباه
رخ شه ز شادی چو گل بشکفید / چو رخسار خوبان ز جام نبید
دمیدش دل از مهر دیدار شهر / که سوی مشرب از آن شاد بهر
بهر جا که شه اندر آمد فرود / بجا هید بخش و سعادت غنود
زمین از رفادش آرامش است / بهر جا که شاه است آسایش است
سپهری شها یا که استاره / بجنبش درون شاد همواره
چو دور زمین می بیاسا شبا / چو دور زمانه مغر ساشبا
ز پستان این دایه کشور ز نام / خورد طفل بخت تو شیر دوام
تو شغل سعادت بر این شیر بود / هم آفاق گیر و هم آفاق گرد
تو هر جا بتو فتح یزدان دری / دران کشوری ور دوان کشوری
نگهبان ایزد ش همره است / سراپرده تو بهر جا که هست
همه او در مز داست و جمن ترا / نگهبان ز مکر هر یمن ترا
جهانجوی آمد بشهر اندرون / رخ مردم از می شده لاله گون
زمین مشکبوی و صبا مشک دم / کلاب از هوا ریخته بر جای نم
یکی لب پر آواز برود دیگر ز بم / بر طل دمادم ز دل شسته غم
سپه چیره و مردمان شاد دل / ز بند خسان ملک آزاد دل
رها گشته مردم ز تنگی سال / خروسا بمن از هول بلک شکال
ز دندان گرگان رها گشته میش / همه چشمه و مرغ خرم بر پیش
جهانجو بگرمی بپرسید شان / چو عرض ز ندلیسند بگر بدیشان
بدین لطف شه در زمان آمدند / تو گفتی بکیوان فراز آمدند

شنیدم که یزدان پرستنده شاه … بتعظیم بگرفت از سر کلاه
دهان چو گل از صبا باز کرد … سپاس خداوند آغاز کرد
که ای رفعت یزدان دعای مرا … شنید از عنایت ثنای مرا
همه داد بر دشمنان یاریم … شنید از سر لطف خود زاریم
براهریمنان داد پیروزیم … عمی شد عدو از جهان سوزیم
همی خواستم باد امراه او … براین دیو بچگان زد رگاه او
چو من در دنیا بس یار استم … بمن داد آنچه که من خواستم
شها کامت از حق برآورده باد … بر الطفش امید تو پرورده باد
برون باد دزد از عباد و عواج … اگر جز بنام تو گیرند باج
هان شیر دیو افکن آسمان … عدوی ترا باد در پی دمان
زاغاز کار جهان تا کنون … نبد هر گرا سپهر گشته درون
ز خصم تو پر کرد اید وت شکم … بیغز ود سپهری وشد آز کم
زبیم خدنگ تو روز خطر … فراهم کند کرکس چرخ پر
بدانسان کردر ماه آذر دمه … پراکنده گردد ز باد دمه
زخشم تو ای شاه والا گهر … پراکند در شهر دشمن سقر
عیانی که خشمت فروزنده شد … تو گفتی که دوزخ پراکنده شد
بیفتاد آتش بهر طاق در … چنان چونکه آتش بن طاق در
اگر خصم از خانه با تش گریخت … همه دود دطاست کو بر فریخت
ز آتش اگر دود زاید همی … ازین دود آتش فزاید همی
فلک دود شهر است واین دودها … بجو دود کشد این کهن اژدها
وز انجام و باردش همچو سنگ … بسنگ اندرون آذر و آذرنگ

چنان باد ویران که جز بوم پی … نراند دران بوم مرغ دگر
چو در برف و باران شبان ورمه … بسیج اندرون رفت مردم همه
بر آهون در دون رفت خانم ان خطر … ز آتش بیاید نمودن حذر
خفتند از هیبت دشمنی … بدانسان که در کوه نالانکنی
نرخشم تو شاها بدانسان بود … که خصمت ازین شعله پنهان شود
عدو بیت هر دو که خواهد نشست … نشاید بپرهیز ازین شعله دست
مگر از پی چشم پر آب را … کند وام از بخت تو خواب را
هنیب تو تابت لحظه نگذارد وش … که نادید ه زین باده بگساردش
نرو رد مست کنجروان خبرات … که تو ران سپهر را بپا رست دست
تو تی زاهن بخت نرچرم خام … لو پشه فکن تو سنان را بکام
عدو بت که دارد جگر پر زتاب … ز چشمه سنان تو باداش آب
اگر داشتی دشمن شاه شرم … دلش بودی از خوی آذرم گرم
فرو رفته بودی بگرداب خوی … نیافر سرودی چو سوداخ نی
کسی کو ددا طوار شه بنگرد … پس آنگه ز انصاف وحق نگذرد
چو من خورد خواهد بیزدان یمین … که مر ملک را شاه باید چنین
سرشته است با طبع پاکش هنر … چنان چونکه شیر بی اندر شکر
ز شه زاد عزم و سخا عذ همه … چو از طبع من این براعذ همه
اگر جم بکف تیغ جم داشتی … نگینش کجا دیو برداشتی
شود شیر در پیش قیصر شگال … مگو هست قلب جفا یو محال
خنک بت خصمش در هن کرده باز … ز دوزخ بجسته لبان کراز
مبادا بر آناوش زدیده دود … که آزادش از خلق بر بود سود

بکام اندرش آذری میغ باد … بفرقش اندرش آذری تیغ باد
زمانه کرد دستور باد افره … نکرد ما دکار بدی و بهی است
گر اید و ن که داو ی مکافات کند … مکافات د بر جد مزدا کند
نباید که ماند ازین دود شان … کسی جز که گوید ش درد و وبال
مزی جو که در کوره دود دم … فشاننده بر چهره آب بغم
ماناد زین قوم مردم مزیب … گراننده دد فراز و نشیب
مفشا برابر در ستم گرم تاز … نه دور روز خواری نه روزنیاد
بدیخمی اند ه بیفر از دست … مراین بد کنش را ببیند از پست
مباساز خون خود دلش هیچ دم … ولا تشرب الماء الا بدم
نر مبینی ستمدیده در ز مین … جز از داه آشوب و نیرنگ این
سر جادوان بشکن ای شاه خورد … چنین شاید از چون تو شه دستبرد
نبینی ستمکاره مردم چنین … زبان پر ز نیرنگ و دل پر زکین
همی کرد گیتی ز هر خاستند … که تا بوم شو مش بپاراستند
پراکنده از رنج و غم سینه ها … کراگند بومش ز گنجینه ها
تو بردار این تو خند گنج را … میفزاد گر هر نفت رنج را
مان از چنین قوم جنبنده هیچ … بر آسایش اند د پس آنگه بسیچ
فریدون فهد سر بیالین خواب … بدانگه که اژدر بود در طناب
خورد شاه کنجر و آنگاه می … که بر تد ز تو کان بیداد پی
نگار است مخ و نگارنده تو … ظفر کشتنه است و کارنده تو
اجل مرغ و تیغ تو لانه و بست … ور آتش خدنگت زبانه و بست
کلیم و خلیل است در دود جنگ … سپاه تو زاده عون لب درنگ

گهی ز بر دریا بپی لب سپرند … گهی بر اثیر از هوا بگذرند
سواران فیجی بمیدان جنگ … چو خاد ابسایند بانعل خنگ
شراری که از سنبشان بر جهد … ظم چو خوازیب اختر دهد
عدو پیت رستام جادو در قم … که بر آب صورت کند با قلم
تو بشکن بدست اندرش خامه را … نه خامه که انگشت خود کامه را
نزاید مگر فتنه زین گمرهی … گدازیده بادش بدل در ضمیر
بداندیش مرد آنچه در دل نهفت … بجز باد و آتش مبا داش جفت
همقند دلش نیست جز قصد بد … مبادا آن زمان کو بمقصد رسد
رها باد مرغی که در دام اوست … شر و باد آبی که در جام اوست
اگر او سپو بد بنپای گمان … بدست هفتش بکن خانمان
جهانید خشمت براغ اندرون … هم از لاله آتش هم از خاره خون
که جهاند جز دافشت در هوا … بدم آتش افشان دژم اژدها
ببدخواه بر دیده بگماشته … بدم خانه باد و ودش انباشته
بدو دا اندرون آتشین گوهها … ندانم که آهن دگر دوبها
بن خانه کن بام افکن بدم … لبی شند دورش ز عفریت جم
سپاه تو در عرصه کارزار … هنگام کوشش پیاده و سوار
چو تیغند هنگام بر تندگی … چو شیرند هنگام درندگی
زماران جهر گوا ینده شر … ز باران آذر فزاینده تر
سپاه تو پر جبر دش فراز … بدانسان که پرد سوی ماغ باز
شر بار آبی ندید ی اگر … سوی تیغ شه روز هیجا نگر
چو گوهر نفیسی چو دانش شریف … بشطرنج هیجا نخستین حریف

عدویت چو در عرصه پیل افکند / پیادهٔ تو کار سواران کند
بفرمان قضا افت جستت قدر / سپهرت سروشی بصبورت هنر
لطیفی چو هوش فلاطون مه / مزاقی چو نطق ارسطو بزه
شما ای روانهای علوی نژاد / ز ابداع حطشان سرشت و نهاد
جهت همه سوی شه برو جهید / بمنجو برش جز نصرت دمید
که گیتی بشوید ز اهریمنان / کند خاک در دیدهٔ دشمنان
هر خیمه بر حرز فتح و ظفر / بخوانید هنگام شام و سحر
که خیل خداوند منصور باد / ز چشم بدان ساحتش دور باد
دم قدسیان حرز خیل تو باد / عدوی تو خاشاک سیل تو باد
دلیری و مردی و عهد وفا / بد درگشته بودند زین پر جفا
بعهد تو شاها پدید یافتند / تو گفتی که کوران بصر یافتند
سترون شده زال دهر از نژاد / ز تو زاد کیخسرو و کیقباد
بخواب اندرون دوش دیدم که تند / کز ایوان قیصر درختی برست
ثناور بن و ز مردین برگ و شاخ / ببالا بلند و بپهنا فراخ
تو گفتی جهان زیر سایه وی است / همه برگ گیتی ز مایه وی است
ز هر گوشه مرغی بهر شاخ بر / سرودن گرفته بلحن دگر
ز هندوستان طوطیان و زخزر / خشین بازها کرده آنجا مقر
کبوتر بشاهین شده جفت باز / بُدند ایمن آنجا ز چنگال باز
بدل گفتمی کاین روا نیم است / که هر مرغ با دیگری همدم است
یکی گفت کای پیر بیدار بخت / مثال شه است این ثناور درخت
ز اقلیمها پروسان یکسر • / کشند اندر ایوان شه چنبر

بگیرد جهاندارشان زیر بال / نمودم ترا این چنین در خیال
خداوندگاران گیتی همه / گرایند زی بارگه چون رمه
همه طوق فرمان بگردن زده / وگرنه بفرمانش گردن زده
چو دیدم که آن مرد گوینده راز / سروش است و بردم بپیشش نماز
که ای پاک ز آلایش شوخ تن / خدایت نکرده بتن پیرهن
نبودی بر آلایش تن گرو / که گوید سخن سالها پاک تو
چه گویم چه ای همه روشنی / همه بنگری چون بخود روکنی
ز مهر شما چرخ گردان بسر / چه مستی است یارب درین باده در
مهل دامن کار افتاده را / بپرس از فلک رمز این باده را
کزین باده یکدم شده بیخبرست / ببالا گراینده و زیر بخت
ببوید شب و روز از هر دو ست / دود هم بدانسان که دلخواه اوست
چنین باش گر داری عشق یار / که این باده دارد همی بی خمار
ز تو باید آموختن ای سپهر / ره عشق ورزی و پیوند مهر
چو دیدم که در بزم روحانیم / بگنجینه زد نقب پنهانیم
شهم اندران مجلس آمد بیاد / شکفتم بیادش چو گل بامداد
زبان را بنزهت بیاراستم / پی شاد او همی خاستم
باشراق با من سخن می سرود / مرا بی خبر گوش و دل می شنود
بمن گفت با مرد قیصر پرست / چه داری ز مدحش تو اندر بدست
بخوان تا که من مدح شه بشنوم / که من نیز در مدح شه چون توم
بفرمان فرزند و خورشید پاک / سر دشمنش اندر آرم بخاک
دهم نوک شیران بنخجیر شاه / هم پای پیلان بزنجیر شاه

من ایدون بکابین تیغ پری / بقیصر سپارم جهان چون عروس
عروس جهان بادشه را کنیز / چو بیند خت در بزم شهزاده نیز
ببدخواه شه گوی کای تیزچشم / چه کردی بمردم همان دار چشم
اگر دست مردم بریده و پی است / نگر در زمانه کت اندر پی است
سرانجام آید ببوت دمان / تو بگریز هر سو که خواهی دمان
کزین دیو دم سود بختانت نیست / ترا با چنین شند روپای نیست
چو اندر قضا نوک تا ز آردت / بهر جا گریزی که باز آردت
مپاویز دستی بدامان کس / که از چرخ بر سر زدی چون مگس
چو او دست یازید در داوری / بجو دیگر از هیچکس یاوری
چو پر شد ز تو جام گیتی بجور / دگر گونه زد آسمان بر تو دور
فریدون هنر شاه پیروزرای / کمر بست برکشتن اژدهای
برانگیخت ایزد جهاندار را / که آویزد از دار مردار را
جهان از تو گشته است گلزار وار / گرفته همه روغنش چون عصار
چو پر شد ازین روغنان دیگ‌ت / فلک زیر این دیگ زد سنبلت
همان روغنین دیگ بشکست خرد / مخلخل شد و روغنش خاک خورد
فلک چون کدیور بکردار کشت / ز تو در جهان تخم پرخاش کشت
کنون درد رودن بباز بدچست / چو بدروده شد کشت دیگر نرست
نباید باندیشه دل خیره کفت / بدلخواه کس هیچ گردون نرفت
بسی فتنه کز خلق انگیخت چرخ / سرشت ترا با چنین رنج چرخ
بسی خون که در گردن چرخ ماند / کت از پشت جا بر بلندی نماند
بزادت بمهر و بکینه شکست / چو سنگی گران آبگینه شکست

بیا ساقیا امشب بمن باده ده / تو خود ساده رو قی می ساده ده
تو ای از دلم برده آرام را / رها کن ز کف ساغر و جام را
مگر دل ز اندیشه خالی کنم / بکام اندرون شیشه خالی کنم
بخواب خوش آرام گیرم مگر / بیفزای بر شیشه شیشه دگر
بیاسایم از رنج این دیر باز / که هم زود سیر است و هم دیرساز
همه سالها تا خویش بشناختم / بخوی چنین بی خرد ساختم
همی بود با من پر آژنگ چهر / نه در دیده شرم و نه در دل طمع
چو می دیدم آشفته اطوار او / بکردی گراینده رفتار او
بعبرت سوی او همی دیدمی / ز آشفته خویش ترنجیدمی
بر آتش نباید که گونی چرا / بسوزی همه خانهٔ زال را
که گوید بیاد و زنده موذ / که گوید بجادو گزنده مگز
بمن مهربان گل رخ نازشال / برامش غزلخوان بیادش غزال
همی گفت کای در سرای فریب / دلت گشته خرسند و جفت شکیب
نشد آشنا با دلت دیو بد / سروشت چو بد یار و یاور خرد
کسی کو چو تو دامن اندر کشد / ز کار جهان چون تو ساغر کشد
چو از دست من برکشی ساغری / بدر پیش آر از مدح شه دفتری
که چون من سرایم بر آوای چنگ / زدایدت زآیینهٔ هوش زنگ
تو مدح شهنشاه آفاق گیر / گزیده دلا تا چو شه یابی گهر
بدشمن برش آورد پدید شتاب / بیکجای آتش بیکجای آب
زمانه بدو برد و ژ آگاه داد / کند هر زمان مخزن آشکار

کهی آتشین ژاله بارد بر او   کهی موج دریا کند اژدر او
دهد رشته‌ٔ کار بگسیختن   ترا باز باشد در آویختن
نیازش سوی پشت خانه شده   چنان ناخن دشمنش کنده شد
نخوابد کسی گرد پشت و سرش   که نقشند بر پشت و بر سر گرش
نبو خانمانهای بوده کهن   ز درخنه نو شد کنده از بیخ و بن
که بیخ و بن خانه‌ات کنده باد   نه بازر که با آذر آکنده باد
بود باه بازی شدی ملک‌گیر   ز صد دام جستی چو روباه پیر
بلا می درافکند باید و زقضا   که هرگز نیابی از آنجا رها
بخون کسان ریختن ای شگفت   همیشه ترا کار بالا گرفت
شد گشت روس و فرانسیس هم   بدنبال جم رفت بلغیس هم
نثار تو کردند این هر دو جان   که برکنده شان شد زبن خانمان

حکایت پلنک با خر و گفتگو با یکدیگر

پلنگی بر انداز آمد ز تخ   شتابنده چون مرغ رسته زفخ
که از تشنگی می جگر سوختش   دوان گرم گرد بن سبزه و خنش
چو آمد بنزدیکی چشمه‌سار   خری دید چران در آن مرغزار
یکی هیکلی صعب و منکر پدید   که از هول او خواست زانجا رمید
ولی تشنگی دل ندادش برم   همی بود بر جا فرو مانده دم
بپرسید از آن خر که نام تو چیست   که با پیکر تو نشان مهی است
بگفتا که نامم ابوالغیس دان   پی آب و جو روز تا شب دوان
بگفت از چه دادی دو گوش دراز   مکن هیچ پنهان و بگشای راز
بگفتا اگر پشه و رمگس   نشینند بر و بیم نشانمش پس

بگفت

شم چارم

بگفت از چه داری چنین چهر شوم   بشو آوری اندر چو رو بیند شوم
بگفتا در این دشت پر خار سنگ   چو افتد که ران چو بر کوه زنگ
گر این سم محکم نبودی مرا   ز سم تا بران تو نبودی سرا
دگرباره گفتا بدان ای شخیر   چه داری چنین چهره دندان تیز
چو پیلسته و شل بتیزی و زنگ   ببرّش چو پیکان بنحوی چو سنگ
بگفتا بباید گر از بخت جو   گیاهی کهن خشک یابم و نو
بدین کارها پس بریم بخت   بتابمش خوش تا شود نرم و سست
که تا من توانمش بردن فرو   نخستند مر اره نای و گلو
وگرنه نجویده بیو بادمی   ز درد شکم روز و شب زاری
دگرباره گفتش که ای بادرنگ   بزیر اندرت چیست این چرخ چنگ
چو کند وی دهقان عریض و دراز   از این چنک بگشای و منهفت راز
چنین گفت ز بیم میر بیاغیز بز   که باد است و سرگین و گوز و کمیز
اگرچه در آن نیست چیزی هنر   بجز رنج ابرام و تصدیع سر
همه جا گرانیم و سالار دوست   همه بنده و اوپه و بند او دوست
شب و روز از جهر او در تکیم   از این خسته پشت و گسسته رگیم
چو فرزانه این داستان بشنود   سوی بوستان مغز آن نگرود
ز بادام و پسته نخواهند پوست   که این دو را مغز نغز آرزوست

رجوع بمدح قیصر و بلهلم

دگرباره بازم سوی مدح شاه   فرازم در ایوان مه بارگاه
کجا نام او پیکر خوی است   کجا با داد و شادی و بیغو است
برای تو محکم شود کار رست   خرد از تو آموخت رای درست

دل شه چو ابر است و رای چو آب   سرشک فرو ریخته زان سحاب
نگارنده چون دیده شه بنگرید   ز حیرت رخش گشت چون شنبلید
کهی شه بخواست کردن نگار   دگرباره خورشید گردون گذار
اگر خصم از آن چو سندان شود   بگرد تو با موم یکسان شود
کند بخت بیدار شه هر گزی   مر این هفت پرگار را مرکزی
بتو زنده بادا جهان جاودان   بسان خضر آب چشمه همان
نبودی اگر تیغ شه هم چنب   نگفتی هبر حرجنق بجنب
اجل بست بر خصم راه گریز   چو جنبید بر دست شه تیغ تیز
چوان تیغ از دست شه برفراز   فرود آید اید رو گر برخاد
از آن تیره دودی که برخیزدی   فروغ از کواکب فرو ریزدی
چو بر دشمن آتش فشانی کند   چو رستم که قصد کشانی کند
همان لحظه اش سوی دوزخ برد   نه چون رستمش سوی صلح برد
اگر گشته پنهان از این اخگری   کند دود دل اندر ایشان آذری
هر آهی که برخیزد از نای تو   چو دوزخ بگیرد سراپای تو
هر آن قطره کز شرّه‌ات ریخته   بسر بر بت طوفان انگیخته
همان گشتن از شاه ذی بر زمین   بود هیچو باران کا خلدین
که در کاخ افتاده هیز شرر   بلا اندرش شد اکر اندر جگر
شهش داد مرهم بتیغ کبود   که گیتی زد ستش جگر خسته بود
بگوش اندر آن شعر خوش زنبود   که در مدح شاه مظفر بود
بند دفتر مدح قیصر به پیش   که نشنوشته بنی زبنوشته بیش
سپهر و زمانه همه چهد بست   که نادند بود شمت چو شکست

دهد

دهی داد بسته کمر بر میان   سپهر از پی شهر یار جهان
همه همّتش کامرانی اوست   بجان زنده از زندگانی اوست
جهان را دم شاه جانبخش باد   بگرزش سر دشمنان پخش باد
اگر هست خورشید محراب جم   بر ایوان شه بگذرد پشت خم
عدوی تو شب وار گرد جهان   بزد تیره گون خیمه از مرگ آن
سحروار تیغت چو بجهاند برق   بخون اندرون چون شفق گشت غرق
چو مر خویش را دید با تو نظیر   بجای مژه رستش از پلک تیر
در این هفت چنبر درون زاد نیست   که خاطر شده درش باز نیست
کسی کو بشه داوری ساخته   وگر خود شکر باد بگداخته
عدو چون شب تیره بر مرگ راه   فکنده است بر خلق بار گران
چو صبح ار کجا تو نظر افکنی   کلیم سپه‌شان ز سر بر کنی
دروغ است کاین تیره گوی زمین   بود گردش اندر شهود روز سنین
گران سنگ حلم تو نگذاردش   که جنبد مر استاره بچرخ آردش
به تمکین شاه هست سنوارش   که کردند چو چرخ پرگار بش
گر ایدون که من بودمی کامران   هر آرزوی دل اندر جهان
چو انجم یکی انجمن کردمی   درخشان چو روشن پرند کردمی
ز شاهان بگذشته در عهد پیش   فریدون و کیخسرو پاک کیش
ز مرغ منوچهر و ز کیقباد   همان اردشیر دلاور نژاد
ز بهرام کو فرّ خاقان شکست   زره برتن مرد و خفتان شکست
دعان بوم شاهان رزم آزمای   همه لشکر آرای و کشورگشای
چمانیده در خون دشمن سمند   بخواندی بسان نکیسا بلند

توصیف خواندن معین الاسلام قیصرنامه را

مدیح تو کان ابیح گوهرست / معین کو بر آهنگ شکرشکست
هر جا که خواند مدیحت ز بر / لبش گوش گیتی کند پر گهر
بدانسان که از دل خروشد هزار / بدانگه که گل بو شنیده ببار
چو در محفلی او خروش آورد / بصر رشک بر سمع و گوش آورد
مگر گوهر شب چراغ اندر لب / فشاند همی از طرب نیم شب
که شب گیر از خواند نثر روشنی / در آید سروش و شود در یمنی
شها نازبگوش اندرین فسون / بیاد آور باده ارغنون
چو وقت ظفر بانگ شیپور کوس / وز ... او دیهن نو عروس
ابرشاه بادا هزار آفرین / که مردی چنین است و مرد چنین

شکایت از ناتوانی و بیت کمال التجوید

بده ساقی آن گوهر بی جارا / دگر باره تازه کنم کام را
بجوشاند کام و بجوشاند لب / مرا باز نیروی صفرا و تب
چنانک که گوئی که آب کبست / بکام اندرون چکید و بیست
زبان از درشتی چو سوهان شده / ز گوژی تنم همچو کوهان شده
از آن لب یکی گل شکر بایدم / که رنجوری از تن بپالایدم
فرو ریز از چشمهٔ لعل بار / یکی قطره دری که گردد گوار
مگر جوش صفرا نشاند فرو / بشوید ز تلخیم نای و گلو
جهان بهره بی یکی بهر آب / که هر بهره دان اندر اندیشه تاب
دل هر کسی با خیالی خوش است / مرا دل بمهر و هلالی خوش است
مرا باده مهر و هلال است جام / ترا باده دیگر چه پخته چه خام

خود باید این تا که دلشاد و مست / نشینی و برخیزی از هر چه هست
ز خود بفکن این بند و پیوند را / غنیمت شمر این دم چند را
گرت دل ز کار زمانه غمی است / بجای اندرون شادی و خرمی است
خسیس است گیتی و طبعت نفیس / بد و مگر واز بیت طبعت خسیس
همی گفت گوینده با ارغنون / که مو بنگر و درون مگر بوی خون
ز بند جهان هر که آزاد نیست / چنان دان که یک لحظه دلشاد نیست
مدین بال از این دام مگر بجهم / که اندر می و ساقی آویجم
اگر روزگاری که پرکینه است / از و بیم بی تنگ اندر آیینه است
سگالد که با من ستیهش کند / بپرخاشم اندر پژوهش کند
مدیر گاه قیصر بنالم از او / همان کین خود بر سگالم از او
مگر هیبت شیر بلبرز اندیش / بنازاندر از من بنازاندیش
طبعش خلد دل چو خار در ما / فشاردش تن چون فشارد مرا
کجا مرغ اقبال در دولت نشست / کش سربلند است و بدخواه پست
زمانه اگر چند در خیم خوست / چه یارای بدان دژ که بخت اندر اوست
بطاعت رود پیش تو چون پری / کند تو بفرمان انگشتری
کجا بخت فرخ سراپرده کرد / ز خاد و ز خارا گهر کرد و ورد
چه مرغی تو ای بخت جایت کجاست / تر آن کرپر وازت اندر هواست
ترا پایه زاندیشه برتر بود / که جای تو در قصر قیصر بود
همیشه بداد ارشه شاد باش / چو گل تازه بر شاخ شمشاد باش
مباد بد از یکدگر هیچ دود / ترا شادی از وی ورا از تو سود
مبادت ز رخسار شه سیر چشم / ز تو باد بر جان بدخواه خشم

دو دآب از شیب سوی فراز / اگر باید از بخت قیصر جواز
بود شور بخت آنکه کین تو جست / بود نیکبخت آنکه دل با تو درست
تو چون با خود شادی بخت آمدی / از ایرا تو زیبای بخت آمدی
دلیری اگر چند در روز جنگ / همی نگذری از شکیب و درنگ
همه نیکخواهان بتو شاد دل / بجز بدسگالان پولاد دل
بالماس پیکان پولاد سنب / دل بدسگالان بپیداد سنب
اگر فیلسوفان ملکت شنه پیش / بر حجت گر آیند بر جای خویش
چو بینند این دانش شاه را / هم دانش اندر آگاه را
بگویند آن جمله فرزانگان / که شه اوستادست و ما کودکان
نبندد پی گردون همت چو خویش / چو بدبخت زخجلت سر افکند پیش
کمانند دشمن که با بیشه شیر / بیامد چو آن بمیدان دلیر
هراسید بر خویشتن کاین کله / ز شیران خونخواره گشته یله
بدندان و چنگال خود و زره / بخواهند درید بر ما زره
بمیدان ناورد و هول دمان / کند آب دل بر سپاه و دمان
گریز بد باید از این شند شیر / نباید سر و کفل داد زیر
از آن پیش کار بم سر در نورد / گریز بد باید از این بیره گرد
بد اندیش شیر و جهان تنگ باد / ز بالا و زیر آهن و سنگ باد
بد رباد درون هول عز و اندر آب / بخشکی درون بیم حرو از شهاب

سحر چون ز ناقوس نسطوریان / بر این هفت قندیل بر شد فغان
برون رفت تو ساز مشگین وشاح / سراسیمه برجست از تخت ساح

چو سر برگرفت او ز بالین خواب / سوی چشمه آتش آمد شتاب
سوی چشمه روشن آمد بخت / سرو تن بدان آب صافی بشست
برون آمد از آب پاکیزه تن / بتن برفکند آبچین ختن
تنش چون بخشکید از آن آبچین / بزد شانه بر رویش و سر بر چین
بپوشید بر خویش جامه کبود / مگر با بنفشه ز یک مام بود
یکی مطرز تاره بر سر زده / برنگ همچو گوگرد آذر زده
صلیبی در آمد بکردار باد / بد پراندرون رفت و لب برگشاد
بدست اندر انجیل لوقا گرفت / چو مرغی که آهنگ عنقا گرفت
گشادش دو لب همچو عقد پیرا / بچشم اندرون کرده شد بیرا
برشد بس سربهر کر روح الامین / بر او جلوه گر شد ز روی زمین
بدانسان که سرو از صبا برچمد / و با تازه گل از زمین بر دمد
بر پیش اندرش رست آن پیک غیب / چمید و دمید اندر آن پاک جیب
ندانم چه گفت آن و این چه شنفت / صبا آمد و تازه گل برشکفت
ببخشیدش آن پاک فرزند را / که بخشید جان مرده چند را
صلیبی بر آهنگ شماسیان / بافسون عیسی گشاده زبان
بنور عشاد بل افروخته / همی خواند انجیل آموخته
چنانش بزی همی خوش سرود / که گفتی بلب اندرون داشت رود
وز آنسو دلارام مرای شگفت / ز بالین دیبا سرش بر گرفت
بمن بانگ برزد بشندی که خیز / صبا اندر آمد بدم مشکبیز
بیا که شب نغمه گردون نوشت / چه خسبی که وقت صبوحی گذشت
شب آن مهره هائی که بر اکند / بدست سحر چید و باز آکند

همه مهره‌ها از یمین و یسار مجمّر درون هشت لعاب‌دار
فلک گوهرین رشته از هم گسیخت گره برگشاد و گهرها بریخت
بیا تا مگر پیش از آفتاب بنوشیم ما یک دو جام شراب
از آن پیش کالوده گردد هوا بدین تیره دمهای دود اژدها
سرشک هوا از کلان برجهد دگرباره دود سوی بالا جهد
صبا را شود گرم دم از بخار فرو ماند آهنگ بلبل ز کار
بشادی نشینیم یکدم بهم ندادیم از این بیش و کم هیچ غم
دل از شادمانی پر و سر ز می دو چشم و دو گوش از گل و بانگ نی
می در پیاله درخشان چو رنگ چو ژاله بر روی چو لاله رنگ
بسنجیدم امشب که ساغر زنم چو می خورده شد مدح فخر کنم
نوازم دم آیین سرو سهی دعای جهاندار با فرهی
بکن همدمی تا که جامی زنیم خرامیم در باغ و کامی زنیم
نه زین جام جان بکف بر نهیم که چون جم جهان بکف بر نهیم
ببینیم در جام جمشیدوار فروزنده رخسار شه شیدوار
که آید ون کجا با دم تیغ تیز ز دشمن بر انگیخته رستخیز
بجا دشنه نظم دشمن گسیخت چه آتش که بر دشمنش باز ریخت
سپاه ظفرمندش ابد و تکاست که گر بخشش از پیش و گر وقت خاست
گر از پیش گویان شتاب آمدی برش برق و رعد و چون شهاب آمدی
منم پیش رویان چو باد و چو میغ که باد و هم برق و رعد و نیزه و تیغ
گر از پس خروشان که من آمدیم سوی پشتشان سد اسکندرم
عدو گرچه یاجوج هم خیره کار بجنگی درون دانه بر خیره تار

هنرها از شه شد بسی آشکار که بگریخت دشمن از آن کارزار
بدین مهره کز فضل حق یافت او که با زوی پیچاره بر تافت او
همین مهره بر شاه جاوید باد بداندیش بگسسته امید باد
فرو مانده دشمن بتیمار و رنج پراکنده بر هیچ العقده گنج
نوای بخت بخشای دولت فزای که این مژده دادی بکشورگشای
چنان کن که این مژده پر گستراد که شه را ز هنرهای خود بر خوراد
سمند تو زند شپهر و د باختر بپانسان که کرد او ز خاور گذر
پر آوازه گیتی ز یکران تست بنورنده نام نیاکان تست
چو اسب تو کام طلب بسپرد بمیدان درون روز و شب آورد
شبی بر عدو تیغ سپهر تو زخار ابر دو سنانی چو روشن نشار
شراری که از نعل خنگت جهد همه نعل دشمن در آتش نهد
بداندیش جاه ترا باد مرگ تو هستی بر شاخ عمر و بریک
شکار شهان بود آهو و رنگ که با یوز و درنده بودی بجنگ
کنون پادشاهان شکار تو اند همه مهره‌ها باز دار تو اند
چه خواهی که رخ مهره اندوختی گهر تو ز کرباسیت توختن
از این پس بیا بد پیاده روی شرف با نگار تو کرده نو ذروی
کسی کش نگار تو سایه کلاه در ایوان کیوان زند پیشگاه
کسی کش بجستی بر پیکان تیر ز دو رخ برآورد شرزه نخجیر
دو زنده شگفتی شهاد و رخ جنگ چو آتی بمیدان درون با پلنگ
ز شمشیر بر عزت دشمن دوان کمین برلک پیلو فری او عوان
دم کند تا واد سبز پرنک چو سوری کمین سرخ از خون پلنگ

بداندیش را چهره چون شنبلید بر تیغت شود لاله اندر خوید
نه کس بست چون تو ز شاهان کمر نه کس چون تو بخشش بر تخت زر
خدای از پی دیو و دد کاهشت بسر بر نهاد افسر شاهیت
تویی کاردان شاه ماند بسیج از این هول دشمن عنان بر مپیچ
بعزمت برآورد شها رزو دمار بکن زود دندان این گرزه مار
بزرگی بعزمست و بند پیروزاست تو این هر سپهداری بعون خداست
ز بی عزم و همت بزرگی مخواه که بی آب کردن تواند شاه
بروباه گوش هژبری مکن بدو در سپهر گوی ابری مکن
مر آن ژاد دل و چنگ شیر دژم ترا نیز ابچه سبزه و کشت نم
ندارد خطر پیش چشمت جهان که تا این همه گوشی از هر آن
ولی تا که گیتی بشوق زید بپرداز پیش از ستمکاره دد
فزودی بیش این همه رنج را که باید خطر کو هر آن گنج را
شها تو کلاه فلک گیتی است خرد کلان را بباید غم خورد خورد
تویی هفت اقلیم بر کدخدای شه لشکرآرای کشورگشای
فریدون بود لاجرم سخت کوش که گیتی کند رخنه از مار دوش
تو ابری و بدخواه تو گرد وار نشیند فرو چون بباری چهار
ز مهر ایبغدر بر پیشینیان بود هفت بخش اینچه کامران
کنون بر فزودند بخشی دگر جهان بین که آورد نقشی دگر
از این هشت بخش ابد راستین بود هشت گوهرت در آستین
تویی در زمانه شه روز به بنوشاد مردم چه کهتر که مه
جهان کوست پیوسته بر کام تو طراز بده شهریت بر نام تو

همه بیتها آفرینهای شاه برازنده تخت و دیهیم و گاه
چو شد با سپاهت سپاه عدو بمیدان کین اندرون رو برو
فلک گفت چون دید او وا دوان که شاه اردشیر است و او اردوان
چنان چون که هرگز قضای جهان در اندیشه ناید ز گشت زمان
قضای جلال و بقای شرا مبادا سرانجام هرگز دوا
مکن با عدو پیش شها آشتی مکن ورنه بدانسو که بر کاشتی
همان بر که خشم تو بگذارد دش وز این کوه بیرون نجنبد از دش
مده هیچ فرصت چنین مار را که وا داشت با مار دنهار را
هر کس که این شوم انباز گشت بر انباز او شوم میش باز گشت
بود عزمت انجامش دو دار شها گرد کن دامن جور او
ما تش که در عرصه بازی کند غلبواژ او باز بازی کند
زبن بر کن این سبز شاخ و دا بکن تنگ جامه فراخ و ددا
تو از فرّ طهمورسی چهره مند شها هم بکش دیو هم دیو بند
زحل کوست هندوی این سبز بام یکی هندوی تیغ سبز از نیام
کشیدست تا باشدت رهنمون که زین اندر آری جهان جون
سلحشور ترک شهم پیشگاه بر چپاندت سوی خرگاه
پرستنده وار است پیش اندرون بمشت اندرون خنجر آبگون
دو لشکر بدر آمد بمیدان جنگ یکی برد نام و دگر برد ننگ
اگر چه بگریز دارند باد نباید زبان ملامت گشاد
چو صرصر وزد بر حد بغر و گیاه بناچار پشه گریزد ز راه
چو باد اندر آمد بگلزارها رها کن نوای پشه گلزار را

بدان ایکه در سرت فرهنگ نیست گر ز از چنین پادشه ننگ نیست

دلارام من چون زمی گشت مست بیاز ید خندان سوی رود دست
چو رود از آنجا آمد بگوینده گی شب تیره را داد رخشنده گی
نگار من آن ماه بجاه و لب بیاراست در پرده بوطلب
دعای جهاندار گیتی فروز که شب کرد بر هر سر افراز روز
دعا گفت شه را که فرخ سروش همی گفت آمین چو من بنده دوش
گر از چشمه سنگ خیزد زلال چه خیزد ز یاقوت سحر حلال

تو گر بشنوی آن مغانی سرود
بدانی سرودش ز آواز رود

شاها گلستان جهان تا قرن تو شاداب باد جائی که آنجا بگذری آنجا گل و شاداب باد
در بزم عیش تو اگر ناهید بنوازد عود یک گوشه کشت ابریشم و مضراب باد
رخسار دشمن که شد از بیم تو آلوده زرد از خون سرخ تارکش بر گونه عناب باد
خصمت اگر بر کوه خود پولاد آهن کشد از بیم ابر تیغ تو زرّ ریزه سیماب باد
ور خود ز بیم تیغ تو در جلد ماهی در شود حلق فراخش اندرون از دست تو قلاب باد
هر سر که با شمشیر تو بر تیغ دشمن بر زند آن که در گوی خیره از دست تو طبطاب باد
گر هیبت کالت خرد را سخت بر پیچد ز دیم سنگی گران تشریر بر مغز آن سنجاب باد
بهرام گر از خنجرش معجب همی اندر فلک از خنجر بهرام را اندر دل اعجاب باد
استاره گر دست شها بر طارم بر جیس کین اندر طلب عیسی که از میزان اسطرلاب باد
جای بداد در جهان گر حکم تو باشد بدین در هر جائی بهی چنین خالی از شیخ و شاب باد
تا کی که دشمن تو خند با صحبت الله خند در بزم از تخیل با شد در کلبه مضراب باد

گلرنگ اندر دو رخ پیکر و بر سنگی پرّ آنرا بر سنگ از لعل او چون لولو خوشاب باد
اسپت چو گرده زندگی پیوسته اندر بد باد بتغ چو آتش روز جنگ همواره اندر تاب باد
در دو نای گرگ چو خواهد که نالد بر عدو بر چهره اش از فر سپهر هشت فرو جلباب باد
گر پیل را آید عنان گر در فراز آن سوی تو از هیبت خویشتن پیچیده چون گرداب باد
دشمن که در سودای تو زد باده خوام آتشت گر دیده مرهم خاک اندرین پایاب باد
در خویشتن سوار بر نهاید از کوه گران چون گوی از چوگان تو اندر هوا پرتاب باد
در شهر دشمن بخت با افسانه اندر گرداب بیدار باد ای نیکوان و دیگر اندر خواب باد
آتش فروزد هر کاوی با آتش افروزی تو چون چاشنگاه از برش خورشید تابناک باد

در پیش دشمن هیچ چیز نبود چو چشم و دل عزیز
هم در دلش در آتش تو هم چشمش اندر آب باد

چو این چامه در سر رود بر نام شاه ز شادی همی سود بر مه کلاه
ز شادی چنان شد که گفتی ملک همی گفت با وی که الا سرلک
بمن گفت بر یاد شه می گسار بخوش شنودی شاه زی شاد خوار
نخستین بمن باده ده تی در نگ چو بچاده وشک از بوی ورنگ
نهادمش در پیش گلگون می بگلگونگی اندرون جست وی
چو نوشید بر یاد شاه بلند فروخت با بنده با دام چند
بمن گفت ای آنکه گوی بنده چرا چون بنفشه سر افکنده
کنون نوبت تست دفتر بیار ز مدح جهاندار قیصر بیار
پراز گوهر آن دامن و آستی بیار و بیارای دار خاستی
که با شادمانی گذ اریم روز منت می گسارم تو شو عود سوز
که دانند که چون مدح قیصر کنی همه عود و چندن بر مجمر کنی

مدیحش شنیم بجو آورد تنبی ز گیسوی حور آورد
بدو گفتم ای مهر افزای ماه تنبی خوش کردم ملک دیار شاه
که تا شعر این بحر پیدا کنم بپایان این چمن در یاد شو
نجستم در این بحر پایاب را که آرم مگر هدیه ای اصحاب را
مگر بر دعا اختصار آورم بدرگاه شه زینهار آورم
شها تو سپهر آن لشکری که هر کس ببیندش گوید پری
بدان سان بلند آمده اخترش که کیوان کند پر چو بر سرش
ستور سواران میدان شاه اگر بفکند نعل اندر براه
فلک را همتش از پی نام را کند خنجری هر طهر ام را
وگر تو پی تیر پیکان کند که بدخواه را بر دل و جان زند
جهان مرکب است کورا سن زود بر چنگال گیرند گوران ستود
ستور است آنرا که چالاک تر شکار او ز فتراد دم مالک تر
نیابد مگر در پرستار بیت نجوید مگر جز بزهار بیت
یکی ملک دارند تخت و کلاه هم از دهر زنند حوز و پناه
فزاینده جان چو مهر آوری رباینده جان چو کین گستری
بلند است طبع جهانگیر شاه که آرد سوی کاه بیوه نگاه
بود پیش طبع شگرف و بلند بیوگانه بیوه گان نا پسند
همه کار شاه است دو شیره وار نپرزد بجز بهره نغو به پار
ندیده است گیتی چنین رزمگاه ندیده است گیتی چنین رزم خواه
ندیده است گیتی که ملک کار زاد اسیر آورد از عدو صد هزار
ندیده است گیتی که در زیر آب کند کشتی کشتی را خراب

کشت هیچ با ورند اردهی که گوئی هوا کوه بار دهی
چو آن کوه در خاک دشمن فکند ملبرز اندر دش مان و مهین فکند
ندیده است گیتی که ملک کامکار کند چند اورنگ شهریار
ندیده است گیتی که فرمان روا شود آتشین کاخ اندر هوا
ببارد از آن آتشین کاخها بکاخ عدو آتشین شاخها
رها کن همه چون تو صاحبقران ندیده است گیتی بگشت زمان
نه بنوشت زین پیش در دفتری تو بینده مردی سخن گستری
چنین صعب هنگامه هولناک که شد مغز گیتی از آن چاک چاک
تن بیژه خاک اردوان داشتی شدی سوده گر استخوان داشتی
تو منز لگه ان خصال که شاه بدان پایه ای تا نشیند بگاه
بجز شاه دانای روشن ضمیر دگر آنکه شه راست فرمان پذیر
همه دیو بچگان بی حاصلند ز کار جهان یکسره غافلند
شبیخون زند بخت شه بر عدو اگر شاه روزی بنازد براد
کسی کز هر عیب نشد کاسته وگر چند دارد بسی خاسته
نباشد سزای جهان داوری ز من بشنو و شو بمن آوری
چو آب اندر آمد ز بالا نشیب دگر سوی بالا نشد از نشیب
تو چون سوختن بر نگیری بکار کجا بخشدت روشنی شمع بار
نخستین ز دشمن بپیرای ملک پس آنکه چو گلشن بیارای ملک
چو فرخنده شد دشته بدکشت بیالد بکردار باغ بهشت
فراوان بری سود از دو رخویش چو یاد اس فرخو کنی رنج خویش
ستو هی گر هم ز اندازه بیش ز گستاخی و شوخی طبع خویش

کدام کرام از کجا آمدم بدین شوخ چشمی چرا آمدم
مشو اندرین راه گستاخ پوی زمین را ببوس و پس آنگه بگوی
چه داری هنر اندرین روزگار که بر شاه باشی آموزگار
نشاید ز تو جز دعا کار هیچ دعای سر شاه والا بسیچ
دماغ خرد پرور قیصری نخواهد ز تو جز دعاگستری
اگر چند برتر گرای ز ماه ادب را نگه دار در پیشگاه
چو در بزم شه گشته‌ای جرعه‌خوار در آغوش دولت گرفتی قرار
بعجز محکمی باش و مستی مکن چو ناعجزدان خودپرستی مکن
تو اگرد آن تخت و دیهیم زد طواف عطارد بود گرد خود
شها تا که جنبش پذیرد سپهر مبرا از جنبشت هیچ مهر
خرامش پذیر بود چرخ بلند برامش بمهر تو داند نوند
جهان هر چه بنهفت در پرده راز بر پیش تو باد آن در دست باز
ز پیکان تو آتش بر جهاد که کانون آن سینهٔ خصم باد
ز بهرام بزمی ز کیوان شکیب ترا باد اندر عنان و رکیب
همان جنبش موج دریا ز باد حکایت کن شکل فوج تو باد
سپاست گذارنده دانشوران در آداب ملکت سخن گستران
چو بینند افکار نغز ترا پر شهپر سیمرغ مغز ترا
بران گفته‌ها بر قلم برکشند نشینند و از شرم دم درکشند
کتاب اقتباسات اخلاق رفت جهان روشن از نور اشراق رفت
شهی کز کتاب تو گیرد مقیاس بود گیتی آرای و گیتی شناس
بدان کشور آکش چو تو شاه نیست شب آنجا بود تیره کز ماه نیست

جز از مهر پیروزی شاه قباد بجنباد هرگز در این دشت باد
کمان بر د دشمن که بازو مکر بسیمرغ بر آورد شکل دگر
نداند که چون فر او پر گشاد جهان از ابجنبا انداز شد یاد
بگیرد جهان زیر بال اندرون بماند عدو وانکال اندرون
فریبندهٔ شور بختان بدی چرا خود فریبندهٔ خود شدی
چو خود غرهٔ خویشتن گشته ببین بار رنجی که خود کشته
بسی ساده دل کش بسر بر زدی فکندیش چون غول‌ها بر خطا
سر انجام را غول خویش آمدی هم از نیش خود سهر ریش آمدی
شها فرهٔ تو بجا کش فکند که با دست خود خود مغاکش بکند
حسود ترا هم حسد کرد نا د فتاینده مار را کشت مار
اگر تیغ گو یا زبان داشتی بمدح جهاندار بگماشتی
که بازوی شاه دلاور هنر بلی بد آرد از وی برو ز ظفر
نخستین ز دست تو خیزد هنر پس آنگه ز تیغ برندی گهر
مگر تیغ شه پر تو رای اوست که برتر ز چون رای والای اوست
علمدار فوج تو کشورکشاست که سایه درفش تو بر تر هماست
اگر شارسان سکالنده کین بجوقبه حبشی بود بر زمین
شود آن همانند خرم بهشت چو بر وی کند شوچه بدرود کشت
تو هر جا که با خشم و کین بگذری شرنگی کند نوش و آبادی
مکن خسروا نیست اندر خراب جز از نار پشیمان و نادیده خواب
بکش هر چه باشد از این قوم بد همین است فتوای اهل خرد
چو بدخواه تو در بکی خیره بود نباری تو بد جز که با بد زدود

شنیدستم این نکته از چند تن که آهن بر آهن توان کوفتن
دگر آنکه گوشم ز دانا شنو بچیدن ناخن آنکه روید مخود
گر او جامه خار را کش دو زد بسوزنش و گر نه کرا سوز دش
دو گونه است دشمن هویدا درون چو شد آخت خنجر بر او بجر خون
یکی جسم را زینها زان زبی دگر چشم از تیغ و پیکان پی
ترا سوی دولت خدا رهبر است که خصمت از این راه آگاه نیست
جهانیست اندر رخان جهان ز چشمان این کوردلهان نهان
در آن جا نگه نغز میخانه ایست دگر گونه خمی و پیمانه ایست
بنفشار ده می ز انگور تاک چو خورشید در جام شنگرف پاک
هر کس که فرهٔ کیانی دهند از آن بادهٔ آسمانی دهند
ترا ز ذوق آن باده مستی آید از آن چهره دست آمدی
بگو دشمن باد پیمای را بگل روی خورشید اندای را
ندانی مبر رنج بیهوده را که کاهی خداوند افزوده را
جهانگیر آوازهٔ قیصری بود گلشن تازه گر بنگری
کلاهش همیشه حد را اندرون شمیمش همیشه سفر اندرون
بنوک سنان و بشمشیر تیز هر کس که رو آورد در ستیز
ندر خش بدانگونه در هم بود که دیگر پذیرای مرهم بود
چو شه سوی میدان کین راند رخت بشیر ژیان بر بیفکند رخت
چو بر پشت شیر ژیان زین نهاد نه خسرو در نقش شود نه قباد
جهاندار شیر است و شیر افکن است چه باک گر گروهش دشمن است
کسی کش بود جای برتر ز ما که داند سوی فر او بر دراه

کسی را که خورشید اندر کشد نه پیش کند کس نه نیش لشد
اگر دشمن شد بسی نوش خورد بسی کام و آرام از دهر برد
ببرورد با ناز و آسایش که در قصد چندی زیهر نیش را
بگیتی درون کامرانیش داد در این عرصه سلطنت جا تنش داد
بر آشفت بر وی بیکبارگی فکندش بزیر اندر از بارگی
توای شاه دهر ستیزنده که بر نوش او زهر ریزنده
نمودار دهری ببدخواه بر دژم کرده رخ باد افراه بر
تو ای شاه باداد و با فرهی به بیداد بر باد باد افرهی
نخستین بکن پی از این شوم پی شها وانگهانش فراز آر می
نگر چند افسر که سودی سماک ز شومی او رفت اندر مغاک
مغاک اندرون خفت با بیم ثان نه زو سود بخشید و نه سیم ثان
ز هر سو بیاورد دشمن حشر فراهم بجنگ جهاندار بر
ز هر سو بیاورد چندان سپاه که از گرد شان روز شد شامگاه
چو نزدیک لشکر گه شاه شد سپهدار پیروز آگاه شد
بفرمود تا برنشیند سپاه دمان اندر آید بآوردگاه
ببیشش اندرون آتش اژدهی دهانش گشاده ز دوزخ دری
خروشید چون تند راند بجا بیفکند چون ابر هر سو شرار
بدانسان که برگی بزد آذره بر او صرصر تند آذر زده
فروزنده داز شاخساران همی فرو ریخت سر دم چو باران همی
نوای داده سر دم بکشتن همی بخشلر ده باز گشتن همه
نه ژدمن که تو خوشتان رنجی که بر جنگشان دل برانگیخی

بکارست خواهد زجنگ عقاب / چو گنجشک آری بجنگ عقاب
دم تیغ شه را سوی آن جنا / بود بلک خط هندسی در بنا
سرانجام آتش و آغاز این / چو از ظن کند شک سوی در یقین
نوای مزه شاه و درد نو نگر / در آثار فهمادی حق نگر
گران شد دل چرخ و خوش در دشت / بر آنکو ببندانت بر باخت مشت
گشادند بر تو در آسمان / بتو گشته هر اختری شادمان
هر اختر ترا یار و یاور شده / ببدخواه بر تیغ و خنجر شده
یکی گفته من بنده و چاکرم / دگر گفته من از تو چاکرترم
خداوند داند که ما چاکران / بر این نصر دین خیمه فی کران
ببدخواه بر آخته خنجریم / تو صاحبقران را بجان یاوریم
وزیدن سکالیم همچون سموم / که سوزیم بال و پر مرغ شوم
بدانسان که تا عرصه رستخیز / بروبد نا ورد بال تیز ستیز
زد شلک تو گر بود دلش هست داغ / بدانسان که لاله فروزان بباغ
همان داغ چون اشتر خار چین / طپش کجا بر کفل یا سرین
ببر بر چه پشمین کله یا که خود / عدو را چه گرد تو آید فرود
چه جوشن چه برش یا باد پوش / چو تیر تو را گشته آماج اوست
شود ساده دشتی که بیم ابتش / چه دشتی که با خون بیالایدش
بیابان به بیغوله شغل کوه وار / شمر گرد داز خون بدخواه عار
زحیرت شود چرخ چون تیره تو / زمین بحیدا از موج چون مرمرش
بدانگه که جنبان شود لشکرت / اجل سوی دشمن شود رهبرت
چو چندی رخ چرخ بشکفد زید / بزیر پی اندر زمین بفتد دید

عدو

عدوی ترا ناز و مستی گرفت / مهر سوی بر چیره دستی گرفت
مگو کشت فلان مهربان مادرست / که او نیست مادر که مانند ماست
ورد بگیر که این گربه خو مام ببر / خورد بچه خود بهنگام شیر
کسی را از او چشم آزرم نیست / کش از شیر ملک بچه گان شرم نیست
فلک شوخ چشمست وزین شوخ چشم / هراسنده باش و مکن ناز و خشم
مکن سرفرازی سرافکنده باش / وزین ناسلمان هراسنده باش
ننارد فلک هیچ پیمان بجای / نه بر سر بزن خیره بر رخ طپانچه
الامان مهر او نیز ی / که بد بو بیت بنموده خود چون بی
همیدون کسی کو جفا داو / گرازد مند دل بگفتار او
بگفتار و رفتار او دل مده / ابر خط پرکار او سر منه
چنین است هنجار بدخواه شاه / شها از خدا جز روا لشکر مخواه
شهان را پی نام افراختن / سزد ملک با تیغ پرداختن
نزد در کوه غدر بیشه دمه / ببا شو فتن بر شبانان رمه
که این گله را می نباشد شبان / بجز بد بدخواه روز و شبان
چو آشفته شد بر شبانان گله / دگر گونه باید نهادن تله
شبان چونکه شد از میان برون / فتد گله ناکام دام اندرون
اگر پاسبانی این گله هوشمند / نبود دشن ابلیس خود دهشمند
نزد نبال گرگان همی تاختی / اگر خوی گرگانه بشناختی
گله شام و نا هاد گرگان بود / چو از دی گله بان بگرگان بود
خدایا تو این گرگ روبه منش / که هرگز ندید زکس سرزنش
بر چنگال شیر پیش دره فشار / بدانسان که افتد شود ندانکار

خداوند شه را دلیری دهاد / ببر هنگ شه جنگ شیری دهاد
که تا بشکند جنگ و دندان گرگ / کند نرم چون موم سندان گرگ
از این پس میناد روی جهی / بود طرفه گرگی و دو جهی
شها حکم تو طوق هر گردنست / ز تو گفتن از آسمان کردنست
هر جا که خصم تراهست گاه / بتابد در آنجا اگر مهر و ماه
بدین هر دو فرما شها این چنین / که این کعف آن باد و آن خشک این

علم بر کش ای مرد گوینده تو / براوج سخن شو گراینده تو
بفرق جهاندار و دوراستین / نه شکر که گوهر فشان زاستین
کنون نوبت جنگ ابطالباست / که بر سرش بارنده سنگ قضاست
خدنگ قضا سوی وی راست شد / قضا هرچه با وی همی خواست شد
دو گونه سبب بود مر برد را / که انگیخت از ملکتش گرد را
یکی آنکه پیمان شکن بود مرد / دگر آنکه با شوم شد یا برد
سر دیگر کراند و کرگاه رنگ / چو گبر دگن رگاه خمیس پلنگ
سر پیر نو دهان آورد هر رد / نبیند زچنگال دد جو کرید
چو با ملک خروسان کند ماجرا / بباید ش کشتن هم اندر زمان
خر چو نکر بگاه خواند زگرد / زرد کهای خود خون جهان گرفت
ز پیمان هر آنکس که تابید سر / قضا کرد خون تو چو مالش هدر
تن بی وفا مرد چون دود باد / همه سود او شیون و سوک باد

مه مهرگان شد و آبان رسید / بر آبان در درون مهر تابان رسید

گسند

گسسته ددوشت و کهسارها / زبود پرنده ها تارها
همه رسته بین جامه های جنان / ز باد خزان گشت باغ دوان
هوا را نه ظلمت بکیفت کمان / بر ظلمه زدن کشته تدلوش
ز آرنجها آسمان بر زده / پراکنده هر سوی پنبه زده
کجا غوره گشت و کشمش برید / کجا پنبه دانه زغوزه کشید
چه صنعت که پیداست اندر هوا / نگر تا از ان بکام هوا
هوا را مشو سخره ای نیک کس / که سخره هوا نیست جز خار و خس
چو رنگ گیتی دگر گونه گشت / همه رنگ زیبا ز خود در نوشت
نبود هان زده نظره بیژن از هوا / بر آزده برگ رزان از صبا
چو برگ لاجوردی و در نقش زد / شده برگ و آب کبود شمو
فروزنده می داشت هر دشت و باغ / ز لاله هر گوشه روشن چراغ
مردی در آمد بیاد و دمه / بکشت آن چراغان روشن همه
فروهشت از چهر خود آفتاب / یکی پرده چون روی زنگی نقاب
جوان بود و یکبارگی گشت پیر / چرا زشت شد روی باغ هژیر
چرا کودک چارده ساله زود / سپهرش چو صد ساله مردم نمود
نه مکین اشتر سالیان دراز / چرا روز پیرایش آمد فراز
چرا گشت زاینده دهقان خاک / سترون زغلمان و حوران پاک
ز پستان نیسان همه شیر پاک / بلب هشته شکر برخ در نمک
رخ از کلک مانی نمک بیز تر / لب از نال مصری شکر ریز تر
صبا گرز صحرا سوی بوستان / همی رفت لنگان و بیمار و ست
صبا کو بجنبان دگر باره شد / بکند ندان از نو عروسان حال

پی نوعروسان نادیده شوی   چو مریم صبا دادشان رنگ و بوی
نگرها که نیسان نثار آورید   خزانش بزد بر لگد بسپرید
ز دست سمن کند سیمین سوار   هم از گوش گل لعل گون گوشوار
نوشتند دیبای سیفور را   بگشتند در دشت کافور را
مه مهر شد کیمیاگر مگر   شمال آمد و نقد او زر
بنفشه روز اگر سبزه زاهر دمید   کنون سبزه در زیر آهن خمید
چو بر دوده پولاد افسرده یخ   ببالای هر زمردین سبز نخ
بدشت اندرون آهوان را چرا   سپرغم بد و لاله اندرون چرا
بن سرخ خورشید در زیر برف   بکاود لبم اینست کار شگرف
بباغ اندرون شاخ عریان شده   ز پیرهن اش لعل و مرجان شده
هزار دستان ماند بباغ اندرون   نه نیرنگ آید بباغ اندرون
نه دروی نه اردیبهشت سبز خوید   نه کبکی بکوه و کس بر دوید
ز نرگس ربودند دیهیم زر   که با طشت سیمین نهادی سپر
سپردند با تیغ از هر دو سوی   ز زلف بنفشه بنا گوش جوی
مگر لاله را داشت زاغ از کنار   ز بیم تهدید چرخ ز هار خوار
که ما من ز پا تا سر برزده   جگر سوخته و غرق خون آمده
مگر بوی گل زنده در دشت بود   که هر زنده با نوبهاران می سرود
همی خواند آن خط یار بکرا   که روشن کند جان تاریک را
چو آن زند را شد نوشته روش   نخوانند پس زان نوشته سخن
گل سرخ از گلستان کرد کوچ   ز دیبای گلستان ماند لوچ
شدند از چمن لعبتان چمن   چو شعرای اطلال و دمن

فرو ماند بلبل ز لحن و غزل   همی گشت بستان چو ربع و طلل
گسستند از بربط و عود تار   که می داشتی در گلویش هزار
چو فاخته بستد و ارد زبان   کنون بایدی تا بود نوحه خوان
چو قمری پلاس سیه افکند   بگردن درون تا که رسوا کند
بران لاله رویان مشکین عذار   بگریه سپیده دمان زار زار
چنین است کار ستمکاره دی   خمار است انجام مستی می
شود کهربا زمردین رنگ رز   چو باد خزانی شود در نگرز
سلیمهای بستان که دیدی چو باد   منقش و شبهای بسته نگار
کنون سوی بستان اگر بگذری   ببینی که از صولت آذری
نماند مگر شهر بدخواه را   سپرده خلاف اندرون راه را

خلافت شها باد بد آورد   لب آتش هیبر بد آورد
کسی کو ز راه تو پیچید سر   نیابد مگر سوی دوزخ گذر
من اینرا بسی کرده ام آزمون   که دانش شود ناز ما بیش فزون
خلاف تو نامرتضی آورد   بجسته کسی کو ترا باو راست
خلاف تو در شهر بنیان شکن   نبارد بجز صاعقه کاخ کن
بشهر عدوی تو از بو محن   هوا تیره گشت و زمین دژ شکن
چو بر کوه قهر گذر آورد   پی دشمنش کوه پر آورد
بزاد در پر و بال سیمرغ وار   پی دشمن شاه در کارزار
همه سنگ خارای آتش فشان   بر بزد بران دشمن بد نشان
وگر همچو دریا زند خشم موج   بخارا بجنباد دش کرد اوج

عدوی تو در عرصه رزم کین   به بهتروی آن و میان روی این
نخواهد همی فرصت دم زدن   ز پیچ و خم خام تو خم زدن
در این دشت بسیار گردان جوان   کزین روی بر پی پر دخت جان
ز ایشان الیسا خواست بانگ و فغان   که آمد ز دشمن سپاه گران
دلیران ز دشمن چو دود سیاه   بعز مان گشادند از این سوی راه
گذشتند از آن کوهساران ستیغ   نه پیمودشان از بلندی ستیغ
ببر بر تپید بالای تیغش آگه   کمر اندرش کرد خا بر بکه
نکرده ند وری در آنجا درنگ   وگرچند چالاک چو پینده رنگ
ز صرصر فراز اندرش سوده پی   دو ورش بپشت از آن ابر بگرفته جای
ازین هول هر چندشان دل بکفت   ز سرشان بیکبارگی هوش رفت
چو تو زی که فرسایدش راه تنگ   همی دل گداز بدشان ز اضطراب
ابر دشمنانش زمین پر بلاست   دم تیغ قهر در هر بلاست
همان آتشی کش فروزنده بود   برآورد از مغز بدخواه دود
ولی زان خروشنده تندورها   زبانه زنان همچو تنورها
بسی داشت مرد از پی رزمکار   که می بد هراسنده از روزگار
چو موجی که برخیزد از بحر روم   بیاورد فوجی بسان نجوم
مگر بجهد از چنگ گردنده دهر   نیاغاردش دهر با نوش زهر
سپاهی بیاورد آراسته   چو موجی ز دریای چین خاسته
سوارانش بر بادپایان نشند   کجا بادپایان بدیشان بود کند
فرستاده بد سوی اطراف بیش   فزونی همی جست ز اندازه بیش
بدستی بدستی بدان رزمگاه   همی رفت پیش اندرون با سپاه

چو سالار شد سوی او داد پی   بدانست کش نیست یارای او
بدانست کز جنگ شیر دژم   نخواهد رهیدن بدین باد و بوم
سپاهی ز هر سوی گرد آورید   که بیدار دل باید و رزم دید
بباید همه خنجر و تیغ آخت   بدریای خون در نشستن و تاخت
چنانشان بباید همی کرد جنگ   که تار بد بر عدو روم تنگ
گرانید هر سو که بازان دوال   بغلتدش اندر فراز بی مال
قضا گفت هرگز نخواهم هشت   تو گر هشت بر سر زنی پاک رخت
وز آنسوی سالار شاه دلیر   در آمد بمیدان چو ارغنده شیر
بزیر اندرش کوه تن باد پای   به نعلش رخ سنگ خارا شخای
فلک گفت با رخش سالار شاه   بپوشان بدم روی رخشنده ماه
بهم کشت بجوش عدو باد لعل   بزیر پی اندر در این عرصه نعل
دگر بار سالار لب بر گشاد   که همواره شاه جهان شاد باد
سوی لشکر خویش آورد روی   بجا گشته خیره در آن گفتگوی
همی گفت با نامداران خویش   که باید که کوشید ز اندازه بیش
مگر نام دشمن بچنگ آورید   سرش زیر بران پرنگ آورید
چو نخجیر دیده پلنگی شوید   چو شیر افکن خاره سنگی شوید
ز شیران دشمن برآورد گاه   بیاورد بیمر سپه رزم خواه
چو کوهی که در پشت او نیز کوه   رده بر کشیدان سپه هم گروه
چنین گفت سالار لشکر که من   چو آرم بر این انجمن تاختن
یکی نیمه تان سوی چپ بگروید   دگر نیمه زان سوی دیگر شوید
گروهی بدنبال من تاختن   ببارید بر باره پیلتن

چو فرمان دهم حمله آرید تفت / بدانسان که باد بزان بر درخت
بر این قوم نامن باقبال شاه / ازین گرد کرده ز هر سو سپاه
بگیرم بیکدم هزاران اسیر / که خوانند شهم زین پس گردگیر
بر آوای من گوش باید گماشت / سوی خود من چشم باید گذاشت
گروهی بدانسو که گویم دوید / گروهی بدانسو که با زم دوید
بفرمان سالار ایدون شدند / هر آنکه او گفت زانسو زدند
چو چندی بدان آتشین بیدرنگ / جهانند بر یکدگر با درنگ
بدان سنگ آتش فشان منجنیق / فکندند در صف دشمن حریق
یکی حمله برد او شبان و زکان / چو گرگی که تازد پی میشکان
غو آتشین خم ز گردون گذشت / هامون درون خون ز جیحون گذشت
چو سالار جنگی چو شیر ژیان / خروشید چو شیر شد تاریان
گروهی از اینسو سپردند راه / گروهی از آنسو بدان رزمگاه
گروهی پس پشت سالار جنگ / بر آهنجر چون شیر دندان چنگ
یکی برج مانند دو تن حصار / کشیدند در عرصه کارزار
چو دانست پتیاره کامد فراز / قدر از نشیب و قضا از فراز
گریزید همچون رمه کرده دم / ز گرگ رهی در زمستان شکم
بماندند در برج چندی اسیر / ز جان گی بر کشیده نفیر
کسی کو از این قوم ناچیز بند / گرفتار آمد بزنجیر و بند
شنیدم که بد شان عدد صد هزار / مگو این بگو این شمار دو بار
در آن دشت افکنده و خستگان / فزون تر شمردند از بستگان
دگر زان اسیران قطار آورند / که بر قطر گیتی گذار آورند

دراز نای قطار آورد کوه‌هی / ز افزونی مردم و انبهی
وزان آتش افکن چو پتیاره دیو / برآورده بر چرخ گردان غریو
پی لشکر شاه والا گرفت / بتاراج برد و بیغما گرفت
دگر پرسیم تو شمارش که چند / بگویم بتو هفتصد بود و اند
نوای دشمن شاه والا بگو / زحل در چه اخترش با که تو
اگر نام تو پیش کیوان برند / خواص تو در پیش وی اشمرند
گریزد ز هفتم فلک داستی / بلرزد ندارد اگر پای پر

بمن گفت دوش آن بت خلخی / که شد او ورمزداست دوزخی
هر آنکس که دنبال قیصر شتافت / همه آرزویی که می جست یافت
برومند شد شاخ امید او / نشد از گرانی فرو شید او
کسی کو از این قوم بشکسته رست / بشد چون شراری که ز آتش بجست
نکرد ایچ مولش بجای شتاب / گریزید چون سنگ کز بن ز آب
تو گفتی که جم اندر آمد که دیو / همی شد گریزان ببانگ و غریو
اگر پرسیش کز کجا آمدی / مرا سیمرغ پنهان چرا آمدی
ز انسوی در رزم بلاین تاختند / که شمشیر بیکاو جنگ آختند
گرش نبود از هول گویند لال / بگو بد زاکرچه که کرد هال
بگو بد بتو بلک بیک آنچه دید / بدوزخ درون چون توان آرمید
که چون لشکر شاه شیر زن یکی / بیامد ز بالا چو از کوه هیون
ز بالای کهسار آمد فرود / چو ابر سیاهی که بارد ز ابر کبود
تو گفتی مگر چنبر آسمان / گشادند و هر اختر آمد دمان

هوا آتشین کوه‌ها برفروخت / ز بالا بیفکند و مردم بسوخت
هر جا که دژ بود و رویین حصار / بلرزید بر خویش سیماب وار
ز کشتگان گشت انگشت وار / ز بیم و ز خون لب گیتی نگار
اگر گوییش ای فر و مایه مرد / ببد زهره گی کهرنده از نبرد
جنگ‌گام تنگ و نبرد ای شگفت / چرا دلت از هول دشمن گرفت
کجا رفت ننگ و کجا رفت نام / که بر باد صرصر نهادی لگام
ز بیم هما و رد بگریختی / ز دوزخ آب آزرم خود ریختی
کند پیش تو یکسره مرد یاد / که چون رست این پتر زان تندباد
بگو بد گریش در فضای دهان / ز هولی که او دید جنبد زبان
گریش هوش و دل باز جا آمدی / بگفتی چنین گریش رای آمدی
مپندار پارا که جستم بجنگ / ز چنگ پلنگ و ز کام نهنگ
که از موج گرداب چون آمدم / ز دریای آتش برون آمدم
ندیده پای آتش درون چون توان / بیفشاردن پای ای مهربان
بگرداب خون در که پارست ایست / که تا نفس گردن در آنجای ایست
چو سالار شه داد فرمان جنگ / شتاب اندر آمد بجای درنگ
هوا گشت روشن زمین گشت تار / ز دود سپه این و آن از شرار
هوا هر شراری که انداختی / زره بر تن مرد بگداختی
بجوشن درون مرد تن سوخته / ز پیه تنش گشت افروخته
چو بگسسته شد مان امید ظفر / هزیمت بر غنیم خستر جگر

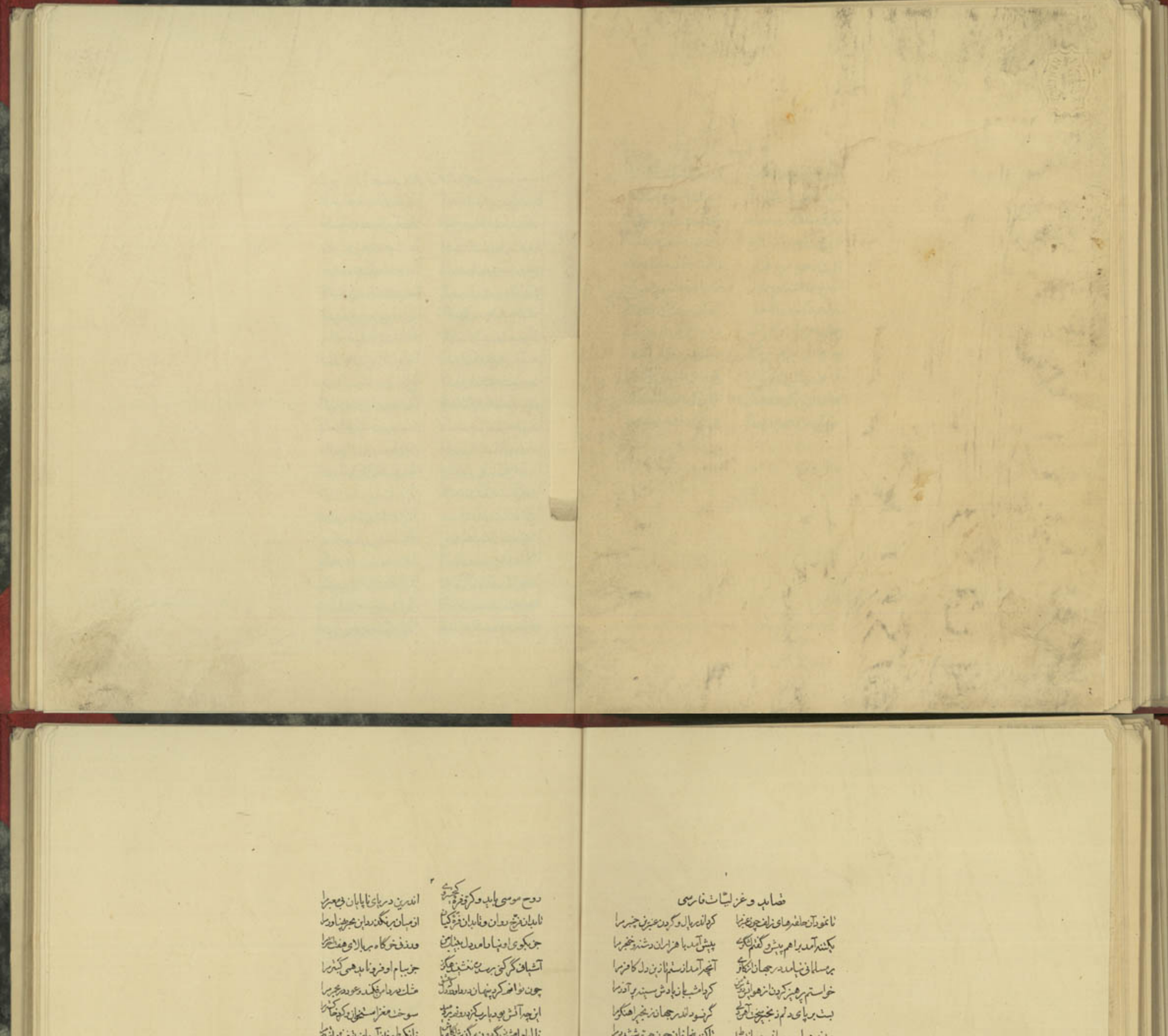
جهاندار قیصر که روز نبرد / برانگیزد از کوه البرز گرد

سپهریست کش مهر و ماه از دوش / بر این محورش روز و شب گردش است
دو قطبش یکی عزم و همت دگر / بدین سر صفت شد ستوده سیر
شها را ترا باد فرماندهی / بفرمانبری باد چرخ و مهی
بدست مسیحا نفت سوده باد / ز هر درد و هر رنج پالوده باد
مدیح تو با مدحت دیگران / بود همچو در صف اختران
همی بوی خلد آید از خامه‌ام / تو بید چو مدح تو در نامه‌ام
شها نام تو گشت زآنچنان / که دیگر نگردد کهن در جهان
چو دهر است نام تو همواره نو / نگردد کهن زین کهن تیز رو
قبای ترا ای گشاینده شهر / ز چرخ خم اطلس آورده دهر
قبای بقا بر تنت کرد راست / ز داد هر چه خواهش جاوید خواست
سران سپاه تو چون گیو و طوس / گذارنده در آسمان بانک کوس
بر این نطع چون اسب و پیل آمدند / خروشان چو دریای نیل آمدند
یکی باج نزد از پی لعل خواست / ز کوه بدخشان همه لعل خواست
دگر گفت از بهر گستوان / مرا شاید ی باج هندوستان
کسی دامن بخت بگرفت سخت / که شد مکید له پیش آن تاج و تخت
کسی کو بشد بست جان و روان / جهان پیش او بسته دارد میان
کسی کو سر پیچد ز سوی تو راه / بتاوان دهد ملک و جان زین گناه
عدوی تو بازید جوای نام / چو تو بال کرده ز هما بر دام
گمان برد کش آسمان کام داد / که سیمرغ نافش بدام اوفتاد
چو تیغ تو آمد برون از نیام / درخشید همچون سپیده ز بام
شکافیده شد زهره بد سگال / چو از شیر غرنده زهره شکال

نوئی بانیا کان ما لا مگر ‏ ‏ چو بر تخته زر نشانده گهر
زمانه چو منشور شاهیت خواند ‏ ‏ ابر تخته زر گهر بر نشاند
اگر لوح زر خوب و زیبا بود ‏ ‏ وگر لعل و بیجاده رخشا بود
شگفتی بود لعل بر لوح زر ‏ ‏ چنان چون تو انگر کردار و هنر
نمی گشت هرگز خیال اندرون ‏ ‏ عدو را که گردد فلک واژگون
فلک باژگونه نگردد براو ‏ ‏ دژم گردد ش چهره پرچین رو
نگردد هرگز کمان پیش از این ‏ ‏ که بازی نماید ش چرخ اینچنین
جهان را باقطاع خود میشمرد ‏ ‏ شمردی باجا نیش خورد
مبادا ز دل دور تلواسه اش ‏ ‏ همه بخت بد باد همکاسه اش
شها بخت نیک و فرخنده فال ‏ ‏ یکی چون غزال و دگر چون غزال
یکی پیشرو دیگر از پی ترا ‏ ‏ یکی نقل آرد دگر می ترا
دم نای سرغین تو صور وار ‏ ‏ کشد گرچه دشمن بود بیشمار
اجل چون کمانکش کند مر ترا ‏ ‏ چه اندک چه بسیار آن مر ترا
بنازد به پر افسر خسروی ‏ ‏ بناوک در درد آذر پهلوی
همان سوده بر چرخ گردنده پر ‏ ‏ هم این کند و آن خاد پرنده پر
که بر چرخ پرواز دارد همی ‏ ‏ دو بال از دو سو باز دارد همی
نگه دار گو نشتر زین پیش دست ‏ ‏ سکندر همه پای یاجوج بست
اگر این بلیا نچه کز د شهریار ‏ ‏ برانگیخت از مغز دشمن دمار
فزاید همان به که بروی لگد ‏ ‏ کز دیگر نشاید که دشمن زکد
بگیرمی ز سر دیش تن بفران ‏ ‏ جدا کن از این سروران افران
ندانم چرا هر برخاش را ‏ ‏ در شت آورد خصم آواش را

گرش جز خود آرزو نصرتست ‏ ‏ تو پیروزی کت از او نصرتست
گهرهای مردم چو پرداختند ‏ ‏ ترا سایه از چهره گی ساختند
اگر او طلبکار پیروزیست ‏ ‏ چرا با تو در کینه افروزیست
چو با اختر نیک در چالش است ‏ ‏ از او با سزاوار هر مالش است
ترا گوهر آمد ز فتح و ظفر ‏ ‏ اگر آدمی راست از گل گهر
کبوتر شود در جهان مرغ غمان ‏ ‏ دهد مژده کامد شه اندر عمان
چو این مژده گوش جهان بشنود ‏ ‏ بداند که دشمن بدوزخ رود
فرود آید از قبه هشتمین ‏ ‏ ابر لاشه خصم با خشم و کین
بگستره با شادمانی دو بال ‏ ‏ دو کرکس طلبکار طعمه حلال
اگر دهر بنهد ببر آینه ‏ ‏ که بیند رخ خویش در آینه
ترا بیند ای شه برآیینه در ‏ ‏ شود فتنه خویش زین زیب و فر
بدیدیم چندانکه چهره ما ‏ ‏ بمردم ببو باد دون چهره را
که این ز مردمین چشم تیز کرد ‏ ‏ پی حسب شاهشان کور کرد
تنم چون روانهای این زروان ‏ ‏ یکی مرغی از نسل همای طاق
ز عنقا بوده بعزلت گرو ‏ ‏ بدنبال این کرکسان کند رو
نگنجد هرگز ز آبخوری ‏ ‏ نه از کشتهی و بارآوری
بجز مدح شه دانه در خاطرم ‏ ‏ جز از خشک و جو عدد و دستم
مرا مدح خود شاه تلقین کند ‏ ‏ مرو فرو دین خاک رنگین کند
هنرهای شاهست آموزگار ‏ ‏ مرا دانش آموز چون روزگار
دبستان من شد هنرهای شاه ‏ ‏ زخورشید رخشان شود روی ماه
چو دیدم چو آهو بصحرای وی ‏ ‏ شدم مست از جام صهبای وی

پذیرای دانش شد آنگاه دل ‏ ‏ کر از عزم شهر گشت آگاه دل
شها دشمنت بس فسوا ورد ‏ ‏ هر دست نقشی برون آورد
وگر کوه خارا ببارد بسر راه ‏ ‏ شود کند و از بن بجنبش شاه
تو پرکن وگر چند باشد فراخ ‏ ‏ برو رخ زد شمنت هر کشتک و کاخ
اگر شاه محمود فرخ نهاد ‏ ‏ ز نیخا بنرها کند جنبا دولاد
شها تو در فشنر او رفراز ‏ ‏ بمان این در فشنر بر خلق باز
ندیدیم در خاور و باختر ‏ ‏ کسی کش نه زین فتنه پرخون جگر
جهان مجرواز او ازراست ‏ ‏ فریب دخل عود این مجراست
چه برخاست زین عود خوش بوی گند ‏ ‏ همه گند در مغز گیتی فکند
تو ای ابر برا وج دامن کشان ‏ ‏ یکی دامن واستین برفشان
جهان را از این گرد ها رفته کن ‏ ‏ تو این گرد ماده آشفته کن
ستم کن بر آن چهره افروز دون ‏ ‏ بلب خام دو زود لحا مرسوز



قصاید و غزلیات فارسی

تا نمود آن حلقه‌های زلف چون عنبر مرا   کرد اندر یال و گردن عنبرین چنبر مرا
بکشته آمد براهم پیش و گفتم لشکری   پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
بر مسلمانی نیامد در جهان زان کافری   آنچه آمد از ستم زان دل کافر مرا
خواستم پرهیز کردن از هوا [illegible]   کرد آتش بار بادش سینه پر آذر مرا
بست بر پای دلم زنجیر پیچان [illegible]   گر نبود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
می‌زند هر بار دم و می‌برندم دور از بتان   تا کند یکجا نهان چون مهره ششدر مرا
سالها رفت و همه چون گوشه‌نشینی   گر ندیدی مست جاویدی بیا بنگر مرا
سالها خلطم همی در آتش و می گفت زه   دیدی ار بگرد و ز ابراهیم بن آذر مرا
پر و بالم سوخت باری تا [illegible]   پر و بالی داد از نو عشق جان پرور مرا
گردش اختر بزد بر روز زادم [illegible]   باز عشقش از جوانی داد زیب و فر مرا
مادرش چهر دلارای من زاد است و بس   تا که باشم مهر ورزش زاد خود مادر مرا
مادرم زاینده تا [illegible] بگیتی مهر او   مادرش زاینده تا باشد نکو دلبر مرا
می‌دوم آسان بکوی او [illegible]   می ببازد بر براقم [illegible] شهپر مرا
دو راز نوشین لبانش یاد در کام [illegible]   گر ز چشمه زندگی سازند آبشخور مرا
در ربودم جان ز چنگ خوب‌رویان بارها   سعدی کاوی کاو فتاد از عاشقی [illegible] مرا
چونکه شهبازی بیارد در [illegible]   چون تو اندر دست دل زان حلقه [illegible] مرا
بند کاو [illegible]   تا رها اندر دستی [illegible] آورد مرا
[illegible] چشم آرزوی   [illegible] امید آنکه بنشیند کنار اندر مرا
نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر   تا چه افتاد است [illegible] مرا
اندرین دریای موج انگیز و باد [illegible]   باد بازکشتی شکست و بادم شد لنگر مرا

دوح موسی یابد و کرد و فره [illegible]   اندرین دریای ناپایان دی و معبر مرا
تا ابد از فرح روان و تا ابد از فره کیان   از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا
جز بکوی او نیامد دل بجنبان من   و ندفع خرگاه بر بالای هفت اختر مرا
آشیان گر [illegible]   جز بیام او فرو ناید همی کبتر مرا
چون تو اندر کرده پنهان [illegible]   [illegible] فکند و عود در مجمر مرا
این چه آتش بود باری [illegible]   سوخت مغز استخوان و کرد خاکستر مرا
تا الم امشب گردون برگذشت [illegible]   زانکه طوفان آورد این [illegible] مرا
هر شبی دور از تو [illegible]   تو اندر بستر و آتش در بستر مرا
خیره گردد ز آب چشمان من [illegible]   گر در این دریا ببیند مردم شناور مرا
داوری بردم [illegible]   بند دیگر بر نهاد آن [illegible] داور مرا
خواستم کردن نثارش جان [illegible]   چون ندید اندر نثار [illegible] سیم و زر مرا
با لب خشک من و با چشم خونبارم [illegible]   زانکه نبود در جهان [illegible] تر مرا
خسته‌ام پیکانه و از [illegible]   تنگش آمد دید چون نخچیر [illegible] لاغر مرا
بارها از [illegible]   بوی پیوندش [illegible] پرور مرا
با غمت خو کرده‌ام ای شادی دل [illegible]   زین جهان چیزی نباید جز غم [illegible] مرا
چاکری او مرا خوشتر [illegible]   زان که [illegible] بهتر مرا
تا مرا اندیشه زلفش بخاطر درگذشت   اندر آید کاروان مشک چین از در مرا
گر بدین زاری [illegible]   در کند [illegible] مرا
رامش و شادی بجا دارد [illegible]   هر کجا کاید فرود آن یار سیمین بر مرا
مهر من [illegible] افزود   زان شدم [illegible] خود مرا
لال واری [illegible] زبان اندر دهن   کو [illegible] سخن گستر مرا

۳

باسپاه عقل رفتم پیش عشق کینه‌خواه   رزم ناکرده هزیمت داد آن صفدر مرا
آنچه از فرهنگیان آموختم از یادم رفت   جز حدیث یار کان باشد همی از بر مرا
شب نیارد جای رامش بی تو آشفته دل   گر ببندد بکشی ناهید خنیاگر مرا
می‌هراسم زان دو آهو چشم و بیوه هراس   گر به پیش آید ز بیشه شیر شرزه نر مرا
با خیالش از درون بود این خورشید   خانه از مهرش چنین شد کشور خاور مرا
زر و گوهر پیش من یکسان بود با سنگ و گل   دل پذیرم گر نبیند پرده در گوهر مرا
بر بنا وردم دم و راندم چندی سوی ناک   تا نسوزد اندر من خامه و دفتر مرا
آفرینا همت جانا که بست   تا گذشت از جان مرا
گر بود پاداش خون خنجر و پیوند دوست   گو بیا و خنجر و یکسر ببر خنجر مرا
می‌شوم چهر سالار خیز وزی من بر کرا   تا کنی آسوده دل از مینو و کوثر مرا
چون تن خاکی من بر باد خواهد رفت   آتش سیال کن و آبگون ساغر مرا
سر پی از افسر بود و آنکه بر تیغ او   اندر آنجا خوش آید خود زر افسر مرا
دوش زد ره هشتم جام بکر   خانه زان بالای زیبا گشت چون کشمر مرا
گفتمش ای سرو بالا مهربان نام تو چیست   گفت مه دهر نوش و نام نوش‌آذر مرا
گفتمش آرایش تا کرده بخرامی به راه   گفت با این رفتن و بویت بکجا نیست مرا
زان نوازشها که نوشین لعل او با من کرد   تا خوش آید زین سپس اندر ره شکر مرا
امشب از جام وصال آن شوخ نو طارم شگفت   کاین نمی‌آمد ز بخت خویشتن باور مرا
دوش دل اندر برم نالید کهنا کابه   سر پی در عشق و مغز از بیش در پر مرا
گه چو هما بنده یکسر دختران طبع   لیلیه با بزم اماکن نکو دختر مرا
باز با من گفت آوای زم از راه شم   دو ورد آرای یاب من از شوی بدگوهر مرا
داد خواهم گر را کز کرم باشم جفت او   جفت کن با نام یکتا بنده جبر مرا

۳

بر بیاید جانم از پاکیزه روبان بهشت   در پناه پرده شاه مردان شیر یزدانی کیا
آسمانی زاده‌ام من زین نژاد خاکیان   بکشی بنود همال و همسر و همبر مرا
چاکرش باشم اگر خوش تر کر آرد چاکری   جز اسفندیار و طوس نوذر مرا
گر نه فره ایزدی در زال باکش معتصم   از چه شد در چهر زال او هوش و خرد مضطر مرا
که مهار زال آید پیش او سام دلیر   گو بیا بیرون جای مغفر ایک بچر مرا
ور بزال دل دهد بنروی او اندر مصاف   زال گوید بیکان خنجر ده مغفر مرا
زال گوید با چنین نیرو بجنگش برودم   گر به پیش آید برون رزم زال زر مرا
فر همور آیینم داد شاه سرفراز   باژگون آوین مش گر ره دهید مرا
بال و پر پرنده بودم چون کرده شور   کرد فرش زنوشاهی سپه لشکر مرا
ابسوار و دل دل شهبا بر تند گیب   تنگ آید زین سواران جهان لشکر مرا
بر نشستم بر دو پای خویش و تشم   ابر خسان را نادهند بار و لستر مرا
زان شبچون که جود و دهم چو بانو   تازی این بیشه پیروز گون چادر مرا
گرنه علوی زاده‌ام مرا زین چنین   داشت با پرخ دوان مانند ماهی در مرا
من بگرداد ایم و گیتی همای تاج خواه   گشت از بر هفت کشور خانه گازر مرا
من نیاز آمیز غم کز تانی ماند خواهد   لطف کن و زحیز عنقا زهر مشعر مرا
آنچنان زین برشد اندر سر لشکر   کوی اندر کام دارد چو تو شرنگ اژدر مرا
ایزد آن کز خدای آورد بر پیش امیر   نیست کس جز باب شبیر و شبر سرور مرا
گر تو نشنیدی بخشش ز من پیش کجا آفتاب گفت   کاین بود فرخ همال و یاور و داور مرا
چون نبیل اسپاخود خالی و داری   بر گزینیم چهر او تا او بود رهبر مرا
حکم آن کاین جنبش   بخشائی داده از احکام تو معشر مرا
گر بدی جلی اندر کوی او آدم   خوش آید زین یکبا شد جار کشور مرا

(۵)

هنرین چیزی که شد بخش من از یزدان پاک   کت بود مهر پرست و تو بوی هنر مرا
سطح این گنبد که محدب جهات آمد از آن   ذیوم آید گر شما رو شاه دین گستر مرا
جای اسپیروز ایاس نماند ابتها   خواجه اظلم را و خواجه قنبر مرا
بامزای تاج بچشم بزرگواری   با فریدون نیست نیابد از دو جعبر مرا
آن توقع کت پاسخ زبان گویند   کز نهاد مدرز مانی چون تو بیلک مظهر مرا
دیده مهر خوار یکبت آن فرزانه یکتا   بخت بید آرم کشید اندر آن محضر مرا
چون ابسو دم دیده زیر پیش او بر خاک   سود با فرمان او با سینه ایش بود در مرا
از تکلف دور و نطقی سر بتانه بر   چرخ باید در خطیبی پا بر منبر مرا
چرخ گوید پیش طبعت گوش جنت   گرچه باشد صد هزار ایشنیده چون مرا
تا بجبش اندر آرم باز کرد و من سخن   راست چون نیخ می باید خط محور مرا
بر فروزیدم شهنشاها تا بنویدیم به دل   هر کجا دیوی گرایید تا خوش و منکر مرا
گرچه بود این من اندر باز گردد عنصری   بخشد اندر جرمنش هم ریب دهم در مرا
کر بعث آسمند فرزند اندو هر بالک   پس بود بر سر هما یزدان سایه گستر مرا

بشکند بر زمانه دگرگون طرازها   بر شد نشیبها و فرو شد فرازها
ناهید پرده‌های شگفتی نهفته داشت   کاینک نواخته از آن پردازها
گیتی ز کین دوده آدم به دل درون   بنهفته داشت راز و عیان کرد رازها
دو رشد هر کجا که همی دست زعفران   بر جای زعفران همه موی گرازها
پر گر لو گشت دشت و پر آکنده شد گله   چوپان در آرمان و فتاده نمازها
وین آرمیده توده سنوار باد فاد   افتاده زین هراز هراز فرازها
پر خاش ابر و شده از بیشتر شبها   با آهن غالب و رو بهر کازها

بر شد سوی اثیر شرر باد خیمه‌ها   چون آنکه زی کلنگان گریزد بارها
وانگاه زی نشیب فکندند از فراز   آذر کشیده‌ها خامن گدازها
شد کاخها اتلال ز آتش فشان نیم   شد بحرها جبال ز غرقه جهازها
وان مسندی و منبر هنار و پودها   بگسست هر چه بافت ز خارا دوتارها
بنیاد بود کاو نشد کاد کر دراو   رد منبر افسونگری و بندسازها
در کشمندهای جهان هر چه بود نیغ   چندین بر نکُنش اشکم آزها
قصر مگر فضلت که باکش نغنز   از فتنه خود قضا بکند احترازها
آنجا که پای عزم گران کرده در رکیب   کوتاه و سهل گشت مقعاوبرازها
با همتی که داشت مکند بر پیش او   بردی اگر به بدی چهر نمازها
اندر پی و عروق بلاد مغا لغش   افتاد از هیبت سپاهش گرازها
وان ملک سپاه فنار فنار از غربت   بر باد وعده‌های لب دلنوازها
اکنون چو خوی کرده با فسون دیو   مانده ز انتظارش در خانه بازها
از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است   از یار ناز خوشتر و از من نیازها

روئینه شاهینها نگر با آتشین چنگالها   گسترده اندر باختر پرهای کین و بالها
بگشاده از منقارها بر شاه رخ بالها   وز غار حبشه‌ها نهفته دم و الها
زان بانگهای سهمگین اندر دم شیر   شد سرو خمیده چو اتفاد در سهمناکها
پیکار جویان فرخ بیمود در کین   وز کوه با نوی و نفیر انگیخته زلزالها
سقلابیان زخلت بر خویش   چو شیر بچگان بیدرنگ جسته برو
از دلبران افکنده بالا زبیرده نهال   با بخت شاهنشاه ما مغالیم حالها
وانکه شش سرخ از آتشها کیمیا اگرچه   خوش و روش آواش نرم فرزند مهالها

٧

دم در فرو بسته زده صبح بلو بسته   پاکی چو بوزینه زده در جاهای طبالها
افکنده بر جوی بریان نامی بر سوده   آن گشته نقش بریان وی به گنج و طالها
هر قوم را اندر پیش بریان عطا کرده   واندیشی بر خاکش چو زاغ افکنده پیچالها
چون حصیر اندر زکف نقش [illegible]   باز بیچون نیرو گوش گر پیش و گر بالها
بود اندر این عادی بلند کوهی چو [illegible]   اندیشه را کو در کند زانجا بجنبد این طالها
تا غرمرد آنجا گذر نه گور آنجا پی سپر   بادبزان اندر حد من بیمهها اذیالها
و تیغ و ابری آسمان افراشته نگین کان   با یک شبه بر نوامان زان هندی اشکالها
یک چار پایه زان دو این کوه دم [illegible]   چو طاقی بر وی فطره [illegible] اطلالها
بشنیده بر فرش عقابش چو برخند ابر عقا   زان خنده هر صبح آفتاب گرم [illegible] طالها
چون دیده چنان منظره برشده پرواز ابر   چون نره شیر گرسنه با گهند اشبالها
فریاد زد کای ناکسان [illegible] پیش با دم جان   کز لاشه ها تان کرگسان جسته [illegible] آطالها
زین بر گرافر بسته ها با بند زین پیوندها   با محضر و سوگندها من بگسلم احبالها
چو من بجنبانم یکی شه تیر بر پهنه [illegible]   از شبه ادم بر زمین لرزان شود اجبالها
چون نیز طاهر گسترم بر [illegible]   زین دلبران آذرم چو آب ازغربالها
[illegible]   هستم چو آید جنگجو [illegible] آنغالها
پیر و فرنگیسم [illegible] صد پیک بلبلیستم   آرد زنشیم خبر خوانند چون [illegible] الها
چون دست یازم سوی گرز البرز با آن یال و بر   چونانکه [illegible] گرد وزان کوپالها
گر کوه البرز گنبد و در سر زکیوان برکشد   هم نیز اشکار [illegible] چون پیش [illegible] الها
گر چهره [illegible] اکبر آن تات بگرفتار [illegible]   چون نامه ای لاغر بر سر بگفته [illegible] الها
چو بنشیند بر پشت خانه بر خودش [illegible]   [illegible] چون صاد درخ [illegible] الها
گر شب اندر [illegible] جان من اسب [illegible]   آنکس کی کرد آهنک من گیر پیش اغلالها

بلت

٨

بلت بچه ام پورزو گنج بلت [illegible] پرورده تیغ   زین و شمنا اندر شکنج [illegible] الها
در پیش من هر نا خلف کو نخوت و باد صلف   است ابو یحیی چو الف خمیده شد چون دالها
چون بختی مستم براه [illegible] چو مهر ماه   لرزهش آمد که با او [illegible] اعجالها
چو دختر را مشک ای بر نام من [illegible]   آورده در جنگ [illegible] اعمالها
گر این خط و شمر کند [illegible] من کنند   گر گوش جواهر من کند [illegible] الها
با فر من هر ساده دشت کی [illegible] چوگان کند   هر گز [illegible] اسالها
آن عنصر گشته هبا بر خیز [illegible] پوشد قبا   با نام او چند [illegible] الها
گر تیغ بسته بر بها [illegible]   پاره زنم بر دوستان باز [illegible] الها
خاصه که در دنبال من [illegible]   [illegible] گوش [illegible] الها
بر جای آن جنگها بر سینه بسته سنگها   بر چهره شان آن تنگها [illegible] الها
[illegible]   زان تیر [illegible] ابطالها
اینک [illegible] آزمون [illegible] بدون   آورده ام شیر [illegible] چنگالها
بر کفشان [illegible]   [illegible] الها
[illegible]   آتش [illegible] انگیخته [illegible] الها
ای خوش [illegible] کشتهها [illegible] انگشتها   هم داس و هم [illegible] الها
آورده ام [illegible] چون کشتکار [illegible]   [illegible] الها
گفتی جهان [illegible] زخم [illegible]   کافتاده هر [illegible] از شاخها [illegible] الها
وان همه [illegible] آهنگ [illegible]   بگذشته هر [illegible] الها
تیغ [illegible] انگیخته   در صف هم آمیختند چون [illegible] الها
زان شیر [illegible]   [illegible] الها
[illegible] برکش [illegible] کند   افتاد [illegible] الها

٩

چو [illegible] افشانده پاش [illegible]   بگشاید از گرد سپا [illegible] الها
[illegible]   بگشاد [illegible] الها
چو ما کیان [illegible]   برفرق [illegible] الها
[illegible]   [illegible] الها
گیتی [illegible] مغز اگنده [illegible]   تا سطح این [illegible] شکسته [illegible] الها
[illegible] فرزند او [illegible]   هم [illegible] بازو مانده [illegible] الها
گر من بر افسونی چون [illegible]   با [illegible] این تمثالها
[illegible] نوشین لبان [illegible]   در گوش [illegible] غربالها
چو شب [illegible] سبزه گون [illegible]   [illegible] الها
بیهوده می [illegible] جام با [illegible]   از شام تا [illegible] الها
چو [illegible] کام [illegible] شکر [illegible]   بر [illegible] شکرین [illegible]
چو صبح باز آید [illegible]   [illegible] الها
[illegible] افکنده [illegible] جام [illegible]   [illegible] بستر [illegible] الها
مطرب چو مرغ [illegible] از لب [illegible]   [illegible] ابریشم [illegible] الها
از فرودین [illegible]   بر طالع [illegible] با ناز و با [illegible] الها
چو سر [illegible] فرزند [illegible]   [illegible] الها
گر آن [illegible] شاعری [illegible] ساحری   [illegible] الها
[illegible] کند بر نام وی [illegible] کند   تفصیلش از گوهر کند [illegible]
چو [illegible] آید   بر گوش [illegible] عنبر [illegible] الها
چو [illegible]   [illegible] الها
[illegible] این سال [illegible]   چو [illegible] گنجینه [illegible] الها

با

١٠

بلشو [illegible]   بر دانش [illegible] جهالها
[illegible] بو جهل [illegible]   [illegible] آلها

یکی گل دو این نغز گلزار نیست   که چندین هزاران دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان   جهان را چو گفتار کردار نیست
مشو غره بر عهد و زنهار وی   که نزد [illegible] عهد و زنهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کمان   ندیدم یکی دل که افکار نیست
کدامین [illegible] دل از غم [illegible]   سرانجام بر دلش زنگار نیست
فرو بند جنبنده لب [illegible]   که این بد کنش [illegible] عار نیست
کسی کو گله دارد از بدگهر   هم از بدگهر که بمقدار نیست
[illegible] گون که چو روشن چراغ   [illegible] و جهان [illegible] کار نیست
ستوهی فزاید [illegible]   چو دولت [illegible] زنگار نیست
دراز است طومار گردون ولیک   نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زن [illegible] در آشتی   طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانه آشفته تا زد همی   مگر [illegible] سالار نیست
چو رخش تهمتن [illegible] باد   چو شبدیز [illegible] نیست
ازین پرده بیرون یکی [illegible] نیست   مرا و ترا اندر آن بار نیست
دونده [illegible]   که راهش [illegible] هموار نیست
چه بیدار چشم و چه خابیده چشم   کسی کش دل از علم بیدار نیست
نشانهای صنع وی اندر [illegible]   پدیدار [illegible] خود جای انکار نیست
فرو ما بگو چون [illegible]   فرو مایه جز مرد خونخوار نیست

۱۱

سبکسار از پرستاری تن — بگیتی درون یک سبکسار نیست
بخوشخواری آنکو چرانید لب — همی‌خوار جز گاو و خروار نیست
نباشد غم پیچ و تاب از دبه — برهنه سری را که دستار نیست
ز ان شیره گل زاد و رخشنده جان — ز دروش جهانی که دان تار نیست
دهان صدف گرچه در پرورد — صدف جنس لؤلؤی شهوار نیست
گر ایچ لجه عمرت بخروار بود — فغیری کنونت ز خروار نیست
کلند شب و روز بنیاد کن — در این کاخ لرزنده بیکار نیست
کنون تا نه نیرو بر این خانه را — از این بن کنان بام و دیوار نیست
که این موج دریا نشسته را — ز سوی کرانه پدیدار نیست
کهو بستر پیش گیتی مگوی — میان اندرم بستر و تار نیست
کنشتی پرستنده را در کنشت — چو مطران گریز از چنین تار نیست
نکویی بیا کن که این خوار باد — نکو ز کسی یاد دانیا ر نیست
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا — مگو با وی آنچش سزاوار نیست
ز آزاد بیگانگان چون نوم — که بر من ز من جز که آزار نیست
نخوی بد خویش نالم که کس — بمن بر چو خود بد ستمکار نیست
منه بر دلت بار رنج از سخن — بدست اندرت چونکه معیار نیست
شگفتی فزا اصبره کش در مه — ابر بخت دکان و دینار نیست
خدنگ افکن آن شیر چون افکند — که زو اندرش چاک سوفار نیست
مبر این گمان کاین کیانی کمان — بزه کردنش سخت دشوار نیست
ز عسکری گرچه شکر دهد — چو کلکم همانا شکربار نیست
چو چشم بتان دل فریبد همه — چو چشم بتان گرچه بیمار نیست

مطران: بزرگ ترسایان
... عرب
خواربار: غله

۱۲

بر بیماری اندر به نگذارمش — که در رهانش جز خوردن ... نیست
در این شهره بازار پرمشتری — متاع مرا کس خریدار نیست
ز نیسان اگر آن باد گیرد که شیر — صدف را ز نیسان چنین بار نیست
کجا افکنم شیر کاین شیره آب — پر از غوک کشت و خشتار نیست

(در تمجید مجتهد و تهنیت عید ... النوع حسن که در ...)

شکسته درست ببین دیده‌ام گرهش آید — بعهد خوش ...
بوخ چارو بیا لا بلند کن کشمر — درخت ... کمال ...
گلش گانده و بلبل براو سرایند — دیگر مانده قمری براو بخواند
گشاد هر که بد دیده از شگفتی گفت — بدین شکستگی ... صد ...

شبفته همچو مرغابی باز دلم ... — دست غ ... شبنم ...
چرخ کناره گشاد ... — لاجرم چو سقف او اوج ...
دیده شوخ اختران غمزه زنان ... — گر نه خوی ستارگان باخوی ...
طاق ... — زانکه طبع و اعتقاد هر دو ...
اندر روش زمانه خون ... — گر نه یاد واقعه جعفر و فضل ...
وا پسی ... — ورنه ... آهنی ...
جنبش کاهوان ... — با همه ...
گر نه ... — ...
سوی شکر ... — جای مگر ...
از خم ابروان ... — ور ...
سوی ... شکوه ... — گوش زمانه ...

اُسْت: مخفف اوست
طیلسون: نام ...
شکوه: ...

۱۳

دولت ... — دولت تو بکو ...
بوم و شوم پیکری با همه ... — بازم و فال فرخم گرچه مرا ...
نقش خلاف ... — معتصمی آن ...
باش چو ... — آیت نصرت و ظفر ...

زین دو طبع مردم ... — چون نافه زای آهو تنها چرا باید
فرخ ز ... — چون اندکی ببالی آنگه ... باید
نوزاده کودکی تو نان و خورش ... — پستان مام چند ... باید
نه هر ... — گر طالب ... از من شنید باید
اقلید ... — بگر ...
چون نایب مسیحم در ... — در مرده کالبدها روح دمید باید
در ساحت ... یعنی که عقل قدسی — بخشین ...
عیسی دمیم و ما را ... — وین ...
ما طوطیان ... — وین ...
اندیشه‌های گیتی ... — پس ...
زین ... — هنگام تلخ کامی شکر ... باید
گیتی ... — آن را که ...
دادم ... — کاشکو ...
اشعار من ... گلبستان — ای آنکه ...
ای ... — انگشت لطف و ...
ای شهر ... — در ... خلوت گزید باید

۱۴

بر صفت ... چون شد باده — ...
گه از کنار ... که از سر ... — غوغا بگوشم آید چون ... باید
فرعونیان ... — ...
هر کو ... — ما خوش ...
اندر ... کان جز ... — وانکو ... آن را ... باید
در دست ... گل ... آنکه — چون خار ...
تا با مو ... — ...
پیل ... — چون ...
بر پرچم الهی نصرة ببابد آخر — وین ...
آنکه ... — ساز و سماع باید نقل و نبید باید
دستی ... — پیراهنی ...

سپیده چو از نورد امان ... — شب تیره را زاد و نالان ...
شب تیره چون کافری کو ... — که مر خویشتن را مسلمان ...
هوا سوده مشک و کافور ... — سمن ...
بباغ اندرون غنچه لب ... — چو صبح از شکر خنده دندان ...
افق ... — بساط ... افشان ...
فلک خویشتن را ... — گر از چشم بیننده پنهان ...
ببیمن ... سپیده دمان صبح — ردایش ... دامان ...
شبی ... — ... کتان ...
پدید آید از ساحلش ... — که شب ... قطران ...

چو در دست زنگی زنی نیم باده   نسیم سر و پا ز سستی جوان نماید
یکی پر اسپید براق روش   ز پهلوی زاغ سحر خوان نماید
یکی فاقمین جاشیت از کناره   پلاشینه چو خای رهبان نماید
چو بر فرق مشکین نشان صلع را   تماو پل کلی نمایان نماید
چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد   ابر کف و پیش سلیمان نماید
سپیده چو اورنگ و شب شیر دیوی   که بر کف تخت درخشان نماید
چو زنگی کنیزی ز اخگر رسته   که همشیر غول بیابان نماید
گران بار گردد ز جفت و بزاید   یکی کودکی کو ز خزران نماید
گران سر هنست از خط ابیض   یکی چاک کرده گریبان نماید
گران خود گریبان موسی است زیرا   که خود دست موسی عمران نماید
چو فرعون قبطی فلک هر شب آنکه   یکی جیش بر سحر و دستان نماید
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت   چو وحشت فزا جان هامان نماید
سحر موسی آسا ز جیب منور   یکی کف بیضای رخشان نماید
فروغ کفش بر فروزد شعاعی   شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
بدم در کشد آنچه جادو و چه ا   که بر سقف این سبز ایوان نماید
بپو باد دان پیکر اندر سپاهش   سپاهی که سیمینه خفتان نماید
همیدون که ماند که هر شب شبان   از این بیم ناصح لرزان نماید
سحر چون یکی آبکش مرد بیتا   افق چون لب چاه کنعان نماید
کز آن چاه بن برکشد نان و ردی   که گیتی از آن عبهرستان نماید
یکی یوسفی برکشد از بن چه   که ز رخش بی بحر و اخزان نماید
بتابد بر آن خفتگان بغفلت   فروغش اثر در شبستان نماید

نداند

بپو باده بلعد

مهتاب اگر در چاه [illegible] دلو آب

نداند این خفتگان کز چه ازما   چو هر شام که چهره پنهان نماید
برارد دگر باره سر از کرانه   گهی از حمل گه ز میزان نماید
شب و روز دائم بطریق تبادل   فلک مولد بهر و خزان نماید
بکاهد گهی آن و باید گر این   فزونی گهی این و گه آن نماید
همین است اکسیر این بوته کز وی   گهی زر و گه نقره کان نماید
یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش   دگر سنگ لعل بدخشان نماید
سر دیگر ز پیروزه باشد نگینی   همیدون مهر کبت فراوان نماید
بدریا درون از گل و قطره باران   لآلی رخشان و مرجان نماید
چو جفت براهیم خاک سترون   ز نخشا او نازه زهدان نماید
میانجیش کرده تخشین کنده   که بر خاکیان لطف و احسان نماید
حواله که روزی جانوران است   جهانیش مهمان بر خوان نماید
برائی که قسام بر وی نویسد   نه زیادت نه افزون نه نقصان نماید
هم از کلک رسام بنهفته از نو   تصاویر خوبان بستان نماید
بپا آراید اشکال زیبا که هر یک   بر اقلیدس صنع برهان نماید
وزین شاخهای برومند خرم   بخرجاد مر بین چه الوان نماید
همه میوه‌هایی سرشته بشهدی   که آغشته با عنبر و بان نماید
ز عطشانی افتد بجان گندنا   ز میزان لطف این نه ریان نماید
بمیرد ز خشکی اگر نه سحابش   بکام اندرون آب حیوان نماید
چو چشم تر از بزش اشک غما   پر از ژاله دل و چسبیده مژگان نماید
کجا دید باری بخورشید روشن   کجا خور ببینگو نه چشمان نماید
گر هم که خود نیز چشمی چو نرگا   ز نجدت عیان نابجزان نماید

تخشین کنده [illegible]

خاشه [illegible]
[illegible]

نه در پرده مددیده چشمت زن تا   که چشمت از آن درد گریان نماید
بگشتی بستان و باشی پریشان   یکی مام دختر بدریان نماید
همت خیره گردد چو نیش پرگار   دهین گوی زرین که تابان نماید
همین است بهره خردهای مردم   چو آهنگ ادراک یزدان نماید
چپ و راست بشتابد آنکه بمانا   که بیرون ز دوسع و امکان نماید
چو شب پره کز هول اشراق اخو   همه روزه در کنج حرمان نماید
چو شب چادر قیرگون بر فرازد   بیاید بمیدان و جولان نماید
زنی شوخ و اکن بگرما بر اندر   که تا نغز صانع و رخشان نماید
جهانست گرما بر جان و در روی   بشوئیش که جانت ز پاکان نماید
دو واز اهوسهای گیتی است جانا   که با فیده از فرادان نماید
مگر دست بو قبوبن دار باکت   از این قیرگون جامه عریان نماید
بگرما بر اندر ز شوخی رهان را   ز شوخی که آن خوی شیطان نماید
چو پالوده شد جانت از خوی دیوی   که همواره ره سوی عصیان نماید
فرشته نما زار درست ز انکه جانا   ز آب و گل بوالبشر جان نماید
فروزنده شمع است بگشا و سر بد   فتادش آیینه گردان نماید
گهی بو آرد گهی پور عمران   گهی شیث و گه نوح طوفان نماید
همه جای زیبا و زیبا از آنجا   که در پیکر شاه مردان نماید
فلک بر ستم پیشه و داد گستر   جفا و وفا پاداش یکسان نماید
نه بشنه دهر قهرا زمجهد   نه بیشه که لبهای خندان نماید
بیا شام خشم و فر و بیز ناپ   از این دیو مردم که انسان نماید
چنان خوی کن بر بیا شانادان   که باز خم خایف سندان نماید

کسی

شوخ چرک

ازان ایوان

خایف [illegible]

کسی کو ز اندازه خویش بیرون   نهد پای و آثار طغیان نماید
فراخای گیتی بچشم اندرآورا   یکی عرصه تنگ میدان نماید
چو طبعم ز اشکال اقلیدسی   که دانای طوسیش عنوان نماید
شود در مجره و زرش ابسال در ری   که آموزگار از سلمان نماید
سوی شعر من بگروم تا که طبعم   گشاده زبان و زبان‌دان نماید
الا تا نگیری بر این شعر خورده   گرت شعر من سست بنیان نماید
گردون گردنده هر طارفیرا   علی شبه ایام و ازمان نماید
چو بر سنجی این ابیات منظوم افضل   همان قصه نعت و سعدان نماید
برآراید از شرنک وار او چکامه   که تا پیش خاقان شروان نماید
صلت باید و حرمت و جاه و جامه   فزونی بر امثال و اقران نماید
ثنای بگوهر نشانده ببندد   ابر باره که کان زخلان نماید
یکی لجة الفیض باید نخستین   که بر تلو آن نطق سحبان نماید
ندید او چنین روزگاری که نعرش   پر از درد و دل پر ز پیکان نماید
همه باد بیدانشی آرد ایدون   گیاهی که از خاک ایران نماید
همه ز بهر دبو سکاچه ضلالت   و گر شان همی و بدع بطلان نماید
سکاچه که از علت جهل زاید   گرانتر ز الوند و ثهلان نماید
خود خفته و دیده ناخفته دارد   سکاچه از پراش بحران نماید
سکاچه گر از قند بنالد از دهشت   جز آنکه بنالد بر افغان نماید
ز عیب خودش آگهی نیست زیرا   چنین دام و بپدرام ویدان نماید
جعل گر ز زشتی خود آگهستی   بخرچیک چون نخ گدازان نماید
بجامه نگارین تن آراسته چون   طوسی که طاوس پران نماید

اقلیدوس
[illegible]
خواجه نصیر الدین [illegible]

بلی شو مرا از طوبیی که فعلت — همی رخنه در حکم فرقان نماید
نباید خردمند مردم که دل را — بدین رنگ و بوها گروگان نماید
جهان بنده باید مرا و دلم کو خود — پرستار با زاد کیهان نماید
خورنده خرد آرزو دان و آزش — که خانه خرد زین دو ویران نماید
بود ننگش از عاملی آنکه داند — که خویش از قناعت چو سلطان نماید
سلیمان جمشید فر کیست آنکو — هوا را چو دیوی بزندان نماید
گر این اژدها کشتن آید بدستت — ز تو دهر سام نریمان نماید
مباساز کوشش که با عزم مردان — همه کار دشوار آسان نماید
بزن کوس ساسانیان گر چه گردون — ز کیفت همی آل ساسان نماید
فرهمندی و ارزش از دانش آکن — ترکت مهی از مهر یا خان نماید
در افکن بگیتی در آوازه از خود — ترکت صیتی از فر خاقان نماید
ستوده بدانی که مجموع باشی — چو جمعت ز کینه پریشان نماید
نبانت همان به که بنهفته داری — ز مردم اگر چه زر افشان نماید
برانز خلعت مردان جامه خود — که بر تنت مرقوع و خلقان نماید
سلیح شه و بیدان شد که در بر — ز شعرش لؤلؤی عمان نماید
وزان شد سر افراز مرکش همی خود — همه ساله برخوانش مهمان نماید
درخشنده چهر بادی تو ابخود — کت از خود همه شاه و سلمان نماید
لگام هوس گیر تا زین براست — فلک خنگ داغ بر ران نماید
برون کن ز دل دوزخ آز آنگه — نگر کت درون باغ رضوان نماید
بپرداز از چهره اژدها دل — چو کاوه درفش از سپاهان نماید
براند ز خاک یمن زنگیان را — چو سیف بن ذی یزن عدنان نماید

آل ساسان کنایه از فرات

مرقوع و معروف خلقان کهنه

خطاب ... [illegible]

باشام

بباشام از رخت تو چه جامه — که تا مردت ... عسکران نماید
چو بچهد بمغز اندرت باده تخم — چنانت سبکروح و فشوان نماید
که یحیی از آن سو نزکت زین برو لف — که تو لب از زمان بدو دان نماید
چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد — فلاطون طفل دبستان نماید
پرند بمانعت این شعر ما تا — کش افغان نطاقت کیوان نماید
فسون مسیحا شود چون دمش را — بشطعم نطاقات افسان نماید

آفرین بر قیصر و بر همت والای او — خصم او خسته جگر زین کینه و رخ خاش باد
همتش کاخ بلند افراشت در عرصه جهان — فطر این قصر معلق قصب جهانش باد
هر که اندرون تن بی تاب درد آز نبود — همچو درین تن بغیر دستمش بالین باد
ارغوانی چهره دشمن کینه از بیم او — سرخ از خون دل و از چشم خون پالاش باد
چون قضا بر نام او تو قیع بیروزی کند — کاتبش کالی عطارد ماه تو طغراش باد
هر گروه کز خصم زد بر رشته قد بر او — آن گروه بگشاده از رای جهان آرایش باد
هر زمان جیش او گفتی که دو همی اژدهاست — دشمنش طعمه سوی بارند اژدهاش باد
روشنی افزود هر سو د و لعنش خورشید — دیده کش منبار زد ... چو خفاش باد
خصم گرده عوی تشری کرده وصول ایتام — صولتش چون شیر شتابرده نقاش باد
ساکن بادعزا دهبازا چون همه — بر جهانزا او همای و خصم او عشقاش باد
ملکت او همچو بادی باد و خرداد تا — ملکت خصمش چو باغ آذر و دلالش باد
هفت اختر گر برای مصلحت شوری کنند — رای قیصر هشتمین انجم آن کنکاش باد
بادشبگیری که خوشبو کرده دم بو گلستان — بگذرد هر جا که قیصر بگذرد فراش باد
زهره را گفتم که تو خنیاگر بزمش بیی — زهره از شادی نیارد جست و گفت ای کاش باد

آسمان پیمای او پیروزی سرایند دشمنت — جاه دشمن بقل چنین آسمان پیماش باد
حلوتش محو و دولت پیش و بخت ... — آن یکی یکان کیهان دیگر الیوان باد
هر سوادی کرم دادم در مدیح نقش ... — دل ریاض چو خال و خط شاهد بخاش باد
هم سحاب نقش آتش بار باد این عدو — هم سحاب کلکم اندر مدح گوهرپاش باد
مغز بدخواهش ... که نقض ... — برشال ... گنبد خشخاش باد

زان پیش که چرخ کاخ طاوس زین برزند — تیر نعمان نظر راستی که خود سر برزند
زان پیش کان ناشسته روی پرورده ... — چون ... دلو دکلو ... اکبر زند
زان پیش کاندر ریکده داماه مه ... — آید خلیل ... هر بت بنگری زند
گرچه زدن ... — بر روی هر زیباوش ... گوید زند
زان چشمه ... چون خضر ... — ... سکندر هم ... حلقه ... زند
طوفان ... همچو نوح کشتی ... صبح — ... که بر ... بنشیند ... زند
بیجاده ... و لعل کون ... گلگون ... — حلوا که ... عدا ... زند
گر چه ... شاه ... بزند ... — شاه ... نقش ... سرکان ... زند
خواهی که این خاک گران با آسمان ... — شاه ... ... زند
بکجر عه کن ... تا بنگری ... — کز ... ... زند
مرغ از دل ... کن سوی ... جان — تا آسمان ... زند
خم ... شو فرخ سروش ... — ... زند
زان مرکب ... و جم ... — کان ... ... زند
این ... خوشه ... — ز ... زند
خوشا ... — بر خیز ... شکر زند

عاشر
نام ... ده ... عیسی ... زنده شد

برده

برده ده جام خسروی چون لاله زنگ ... — با چنگ و مطربی کز ... پرور زند
باری ... نازک ... شکر ... — پروین ... تار ... زند
باغش ... ازبای — ... شاخ بار آرد
درخت ... گوهر ... — ... عنبر زند
از گل ... و ... — هر نغمه ... زند
آن باغبان کو گل چید ... — هم چشم ... زند
چون بنگری ... آشفته ... — دل ... چشمت ... زند
روشن ... کن ... — نار کلیم و نور ... زند
بگشا ... — با ... زند
گفتی ... — کو لعل ... زند
عشق ... — مرغ ... زند
جوشید ... — آمد ... زند
گفتم ... — گفتا ... زند
گفتم ... — نگذشته ... زند
گفتا مکن ... — کاین چشم ... زند
گفتم ... — ... زند
ناخوانده ... — ... زند
گفتا ... — ... زند
آن مرغ ... — آتش ... زند
وان شمع ... — بر آتش ... زند
عاشق ... — ... باده احمر زند

گفتم که ای صبا من بیار جان افزای من … در رشته ریگسازی من چو نظم گوهر زند
نور سر و چشم از حسن صبح رضایم در شب … در باغ روضه زلف شب یلدا که تا پر زند
صبح درخشش افشان طوس یا بالاش نشینند … زین دولت محروس و دس زخم ملک زند
تا کی زنند بر کلیم من طبل بالله العظیم … تا سوز شد این زخم و دلم اندیده جام می زند
گفتا مبر غم زین سخن فرمای تا آن سر زند … پیش آر دست باده کهن هم جام در شبم زند

تجدید مطلع

لشکر شکن سرهنگ بین کاتش بلشکر میزند … دریای خونین رنگ بین چون تیغ بر لشکر زند
آن مه که ماند با خور بود اختر صبح زند … گوشی فرا ده ای پسر کاید و نشیند خاوند
بگذاشت پور آهنین بار و در روی که سکه گهر … تا زخم گرز آهنین بر تارک بدگو زند
مه پای اوی ارژنگ در بود دیگر چو [illegible] … گر هفتخوان بگذشت چون تا دیو جان زند
برون رود ای پیر کالنغ کامد گل [illegible] … تا گردد این روشن چراغ رخ [illegible]
گر مهر و ز خصم دغل در شد ز انکندن [illegible] … آمد یکی طرار که در حسن [illegible]
دشت از گوزن و رنگ پر آن [illegible] … بر آکند الحق هر چون نعره شیر زند
ابلیس چون شد که با آتش بند در دریا … شد شد بالجوج رام ستیزش [illegible]
آن مرغ را ماند عقاب کانجم ابد آرزو … شوانندش [illegible] المعمر [illegible]
گر خصم کین مظهر کند [illegible] … قیصر چو دامن برکند بر مظهر و مضمر زند
گه صورت هر گز بدانبود [illegible] … چون تیغ او جنبد ز جا هر [illegible] زند
آنکو بجنگش تا ختن [illegible] … در گردنش چندانه خنجر و آهنین [illegible]
کو آن نهنگ بحر کاف [illegible] کشتی در یا شکار … کز جنبش او [illegible] بر دو معبر زند
چو صبح مشکین دم زند [illegible] … بر [illegible] پرچم زند پرچم ز [illegible] زند
شکر بجا آور [illegible] … تا قیصر [illegible] در با خبر باغ زند

پیوند آن خود کامه مرد در بند آنان … انجام چرخ گرد و بر سبلش [illegible]
شیر و ببر انگیخت چنانکه بوسید [illegible] … بگذاشتش تا کرد الحق [illegible]
زین پس شب [illegible] … ز تهمتن چو چرخ [illegible]
گر پی روان بشتابد گوهر بکل آید [illegible] … جابر چو [illegible] باید بهتا گوهر زند
آنجا که [illegible] هنر بود چنت [illegible] … [illegible]
فرزانه چو شد [illegible] … تا خنجر الماس گون [illegible]
بیدانشی آرد شکن بر تخت شاه و انجمن … زان شاه که [illegible]
باز بیشهار [illegible] … [illegible] بر قامت دلبر زند
گر می شلخو لب [illegible] خواهی لب شکر زند … گو چنگ زن کانجا [illegible] زند

فرزند فرزانک که فریدون شد فی بود … اندرابه بر ما به بند چون شد فی بود
آهوی شتاری شدی شهره و گبی … گر نافه زهر ناف و هر خون شد فی بود
در صورت لیلی همه کس [illegible] … نگر [illegible] که مجنون شد فی بود
هر سینه بجز سینه موسی نه آتش … گر طور بر افروخته کانون شد فی بود
عشق تو یکی خانه هی [illegible] … بر کلبه آدم و دد و مسکون شد فی بود
آزاد شو از غم عشاق که یوسف … [illegible] بزندان شد و مسجون شد فی بود
چون لعل بدخشان شده از [illegible] … اشکم که همه لولو مکنون شد فی بود
قانع شدم از لب شیرین تو [illegible] … گر چارهٔ میخواره با فیون شد فی بود
با خوی جهان ساختن [illegible] گران من … گر همت من چون دگران دون شد فی بود

از بن محیط که هیچش کران [illegible] … بجز یمی نتوانیم بر کناره کشید

بیار جام هلالی تو ای رخ چو ماه … که بد بر و بد بد بن دلس غم زد چو خورشید
طریق آن همه دینی است همچون سبیل … کجا ز بالا ابکیان سوی شب دوید
دم مسیح که با مرده جان دهد جانا … چو آفتاب کند چون از آن [illegible]
ز حکم فسق و فتنه شنیع قوم [illegible] … اگر ز دست تو ساقی کشم جام نبید
کجا رسد بدانست عشق چون [illegible] … دلی که در غم عشقت ز خویشتن برمید
چو خضر زنده جاوید تشنه کامی شد … که جرعهٔ بدها نش بجام دوست چکید
ز جوی شیر و ز کوثر نیاید آن لذت … باتفاق کسی کو لبت گرید و زید
ز ماهی نتوان بود کم که در غم دوست … سپر چان نیاشته چو اندکی بطپید
دلا مرید چو صید [illegible] اکر این شهباز … تو هر چه صید کنی خواهد از تو برهاید
گشاده شست [illegible] فکنش چه دروست … گوزن رسته که در دشت و کوهسار چرید
ز عالم چو نکه بنیکی نگشت با مردوست … بد شمنیم بجا و بد و در بدی بچخید
وجود من که در این باغ حکم خار [illegible] … هزار شکر که این خار پای کس نخلید
چو گل شکفته زر اندود این چمن که دلم … چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن بدرید

کجست که پیغام من جانب قیصر بود … نامه ز سطا البی سوی سکندر برد
گو بد شرای [illegible] … زیب فیها ... که روشنی و فر برد
خصم چو افکنده شد از بن و غرش [illegible] … تا که نهار رود که باز سر سوی اخور برد
همه شیران همه خون عدو خورد نشست … در ز دبود آنکه او اشتر و اسب برد
شیر جگر گاه صید [illegible] خوش خورد … شیر نه آنست کو جامه و زیور برد
تیغ تو خورشید دار چون بدست خصم … شب پره و شرم شکاف نعره [illegible]
قصهٔ شنیدر اره مار فسونگر بود … خوشینند که دست مار فسونگر برد

خصم بجادوگری مار بر آورد شد است … تیغ تو بال و پر از مار بر آورد
خنجر تو رستمیست خصم تو افراسیاب … دیو بجا جان از این آخته خنجر برد
آنکه ببوی تا دست خواست چو بازی … تا کشد و ز تو طعمه بزاغ و برد
فرهٔ قیصر اگر پیر بکبوتر دهد … زهرهٔ باز خشن تو لک کبوتر برد
تو سن شیر که فضا از سر شیر نگرد … خصل بجا را از بن هفت تکاور برد
رایت تو می گذشت [illegible] … تا ابد ساد لعبت [illegible]
هفت کشور را بر روان [illegible] … دیده [illegible] که گوهر برد
دیدهٔ دشمن بد و زبان پیکان چنان … کاندر آکحل یکی ره گرز نتو برد
شاه ز راهی که شب و صبا برد … تا ز کند کاه شاه خرمن عنبر برد
رد نکاو ند گره بکر شد اکند … صورت شیر رو تو از برج دیو کر برد
نعره بیبین که شاه از همه شاهانه … ملک بر اهمچد و از سر شو افسر برد
این مثل اند جهان از همه شهره … ریشه اگر چه در از سر سوی چنبر برد
سفته بزد لان چنان رفت در ابر … هر که بد آغاز کرد آن بد کیفر برد
خصم ز بهر تو کاشت تخم بد اندیش … هر که چنین تخم کاشت تخم چنین بر برد
کیفر آن ماده سهر که تو شد مورد … دولت آن اژدهاد و شو ستمگر
خصم اگر از جیل کاوش با چو کرد … دختر نیاورد که در سدید سکندر برد
حیلت بد خواه تو با تو بود آنچنانکه … با پسر آیین حیلت بر ورد
گر چه فروماند کشت ماهر بر مادر … حق نپسندد که سوی اثدر حیدر برد
خطبهٔ فخر و ظفر چرخ بنام تو کرد … کس نتواند که گوی از تو مظفر برد
مرد تو افشای [illegible] آمل تو بر [illegible] … تیر تو از باختر سر سوی خاور برد
بر سوی چو چند گوی تو از اسپ … کیست بچوگان که گوی با تو برابر برد

اسپریس
میدان تک

جیش بداندیش تو پیش تو صد بر رده کین — بر یک خرافه کاه حمله چو صرصر برد

مهچه ماه تو خواست تا که ز بنیاد خلق — سوی بداندیش تو اختر و لشکر برد

اختر نصرت ز چرخ گفت که پیروز باد — آنکه سوی خصم شاه لشکر و اختر برد

کرکس پران چرخ گر بکوهی پرد — تیر تو آتش چنگ مه چنگ تیره شهپر برد

فوج تو با شیر نر گر فتد اندر نطاح — مغز برون از سر شیر غضنفر برد

باد تو در باغ خصم چون شجر و بیخ برد — باد در آهنگ تو حمله منکر برد

بار دگر اندر آن آتش خشمت جهید — آتش در خشک شاخ راه نکوتر برد

هر که مدیح ثنا خواند در مجلسی — شک طباون کند عود به مجمر برد

دیده ام و خوانده ام در تاریخ کهن — کو بعش بدر کاه رحله بد فر برد

پرده اطوار چرخ از رخ وی بر فکند — نام همه تیغ زن شاه دلاور برد

من نشنیدم که یک نامه نگار دگر — نام چو تو ملک گیر شاه هنرور برد

بارش دشمن ز خشم شاه در آتش گرفت — زآتش خشمش شکوه طبع سمندر برد

دشمن شیر اگر بگوی که ز پی رخشان سپس — توده خاکستری نیز همه آذر برد

ترق سپاه بدش خون جگر در طبع — خصم تو در بزم اگر دست بساغر برد

می طراسم از این زلزله کاین تیره گوی — گردش نامنتظم بر خط محور برد

نظم کواکب هم گردد بگسیخته — وضع جهان یکسره سوی محشر برد

واسو و ذنبر از هم عقد گشاده شود — تیر دبیر از فزع نامه به عزعر برد

خنجر زدوده اش گر بزداید جهان — زنگ کلف از رخ ماه منور برد

با تو در این داوری ذره بزد آفتاب — گیتی که او داوری نزد تو داور برد

تیغ و سپر بفکند نیز بانجام کار — خصم تو سر کوفته سر سوی چادر برد

چرخ دژم روی را روی شکفته شود — صبح … چشم چرخ گر ز تو منظر برد

گرچه همه لشکرش جان بنثارش کند — اول لشکر خود او غم چاکر برد

گوهر تیغ تو داد هر عرض وارشد — تیغ تو زین باکدام نوع ز جوهر برد

بار گرانست سر بر تن دشمن مگر — زانکه همی بی حذر سر ز خطر در برد

تن سر آن مرد را گو بمد بر دوش — کو ز پی حرب شاه فرق بمغفر برد

بانگ سر خویش را مرده همی بشنود — کو بفلک بر فغان از دل مضطر برد

ماند عجب چند که بیرون بود که بر سر او — جامه بغیر از بدن بیرون غم زده مادر برد

شهر شکر شاه را هر که سراید مدیح — شهره شکر نوشد و قند مکرر برد

عبرت خاقانیم در سخن خود بجا — سبقت بوبر علی بو پدر دو گر برد

تا بید بر میان چو کمر زلف تابدار — بر بهم تار بست عدم من هزار بار

بگرفت خویشتن همه در شکل و شکل شکفت — کرد رشته رشته شد شکن پاو ده انتشار

با سر بنه که تاش نیاوزد از وزین — با دست از ان رسن که بتابید تابدار

غم دامن من و من دامن غمش — بگرفته اند هر دو بچنگ اندر استوار

دل می شود پدید چو آید غمش ز راه — بر حکم آنکه گوید العادم بر جار

بو بد غبار کوی تو از جا مرتب — گر آنکه آب دیده نشوید مرا غبار

دریای بی کناره ندیدی اگر ببین چشم — بنگر ز گریه پر تیره شب اندر مرا کنار

بالای تو بکشتی بس دلفریب تر — من دیده ام بچشم بسی سرو جویبار

خط تو بر صحیفه سیمین فرو نگاشت — عذر کسی که داد دل او بدین نگار

شادان زیاد و خرم آن باغبان گرفت — بر برگ سرخ لاله بصنعت نقش و نگار

این ماه کرچشم تو با دل همی کند — نرگس نکرده هرگز با چشم پر خمار

آسان گرفت آهوی چشمت دلم و گفت — زانسان که شیر شرزه کند آهوی شکار

گر ماه بچه زاید تو زاده مهی — ور مهر عشق ماند تو شاه شهر نگار

بکشید ز رخ تو بجنبید هزار بار — ارز دست پیش عاشق صد سال انتظار

گفتی بده دو هجر نیاز ارتی گر — گفتم که جان کنم برهت اندر انتشار

کردم مرا … آمد از من تو جمع خویش — تو صد یکی نبردی زان گفته یادگار

زین پس ز شعر یاد کنم نام خویش نه — مهر آن مای عاشق و نظار خواریار

آن داستان دو و دو رازند و بعد تو — با این دل نژند و تن همچو موی زار

زینسان اگر نگاشت مجنون بر رخ … — در نامه کس نداند کرد چنین نگار

جز مهر تو نبرد آب از جگر مرا — اینم جگر … پیش توهی گیر و ی نثار

گر دست سوی زلف تو یازید شبی — بگشود هزار گره زین دل فکار

ایکاش گر بسپهر بگیتی یار ز روی — ناماده ام بکام دل این فلک …

این خون گرم دل که ز مژگان من چکد — افسرده گشت اندر سرم عشق و …

چندم بگفته نار دل دادم از درو … — کاین شرر بر فشاند برون ما نهان نار

خاطر بعشق هم سوزانست و گل — گر شد فرو … منثر و سر خار

جز آتشی که در گل آدم دمید عشق — آبی دگر نبود در این خاک باد سار

یا آنکه چشم در بن دریای خون نشان — یا چشم از نظاره خوبان بخون فکار

ای لاله رخ چانی که اندر هوای تو — دادم دل چو لاله خونین و داغدار

بگذر بسوی شیشه و جام از مغانه می — کاسلام تازه کرد و کهن رند … خوار

زین آبهای تلخ سراسیمه گشته چشم — خیزد ز کوثر … قدح …

روشن بمی و باده رخ تو نیاز پیش — وین جان تیره گشته فرو شوی زانکه …

او خشان ز لطف برای خشک هرم — تا چون درخت بالم خوش آمدم ثمار

بر منهلی که منهل الابرار شد روان — بر کش مرا چو تشنه جگر خستگان مهار

باصد هزار عیب همینم هنر که من — هستم کمینه بنده سالار روزگار

پورحسن و دیعت یزدان که بر تنست — تا آفتاب دست خداوند ذوالفقار

ای محتجب بذات و پدیدار از اثر — زانی چنین که نیست مثالی ز کردگار

مستند ازین تو چه کافر چه پاک دین — جالس بنام خفته و بیداری کسار

در باغ هشت تو زد یاد نعمتی — در پیشگاه خور نکند شیر شب گذار

دو دو است از بناهی طبع سپهر از انکه — بردارست از لغات بهاقی بنعمار

در پیشگاه قدر تو پوینده بند تاست — گر ماه یاره دار دو ز مهر گوشوار

آنجا حصانت که از دو دو باش او — مرغ علم نپرد بر گرد آن حصار

وین جامه ثبات که دهر از قضا گرفت — هم از تو بود و پود و هم از تو بود تار

عقل مجردی که ز شوق کمال تو — باز دو سپهر سوی تو دانش پژوه وار

گوئی که کودکیست سوی کند زر — زین روی می بجنبد چون تیر بی قرار

دور نشوار تو وح نباق گرفته فیض — واندر منشاء بهار و صبا گشته دستیار

زان پیشتر که عیسی بخشید جان به کل — زان پیشتر که موسی از چوب کرد مار

آموخت این ز مکتب تو علم خلع و لبس — وان از شمیم تو نفسی برد مستعار

شد با جسته نام تو اندر شرر خلیل — تا گشت بر گل و سمنش دامن و کنار

گفتی مگر بنفشه همی رویدش ز دود — گفتی مگر که لاله همی بالدش ز نار

در چه ز دو یوسف بگفتی رسن — هم نامه که ز زندان بر مصر استوار

انجا اگر ز حبل تو نا دو بخیر و عده است — اینجا اگر ز لطف تو می بودیش زوار

این اطلس کبود بر آموده با گهر — وین مسند سپید به سیم آثر نگار

خواهد یار ز روی که تا درنی قضا — بر دوش چاکران تو دوزد از از دثار

خامرانی … بقای تو دختر جهت — …

نی نی که کرد در صفای تو خاص از نی دوام بگزیده خود بر سم موالی فلک جوام
یکسوی از سر یقین بر دوش لم یزل بر دوش لایزال دگر سوی برافرام
آن پله جای نشست بر این سلم وجود کش کرسی است پایه‌ش زیر بن کرشما
صحرای ملک تو به فراخی از آن کند کاندیشه گرد آن نکشد خط انضمام
بزم وجود را تو چو شمعی و زان گرفت پروانه‌وش بگرد تو هر اختری مقام
شخص تو معدن خرد و دانش است و زین این گوهران زکان تو یابند پیشگام
در بزم بود زنگار بود هر فرشتگان زین تو بو نهاده بر پشت هر زگام
بر خاک آستانه تو از حیا بو بخت آبی که خضر داشت از آن چشمه یادگار
تا نسوی زین چیز امکان گذشته کاندیشه در پی تو بره در نکند نام
با فره جلال تو کالبوه شد خود نشگفت گر مدیح تو ز آنجا اختصام
ابدت علم شبهه از هو کثر قدم باشد ز بون زوید خورشید کامکار
بر لوح صنع خامه فیض تو ابو له نقشاند بر شجر شجر گر هاینی آبدار
هر گوهری بجوی هم از تاب آفتاب برگرد او جهان تو بیان روی صبا
چندان هم از فزونی کاخر شمار ماند گرما که شمار فزون ماند از شمار
آبی دگر نشاند هر روز از تو صحبت تا مغز برد واندار کوشش بجا
آن مغز بر فشاند آبی بروی خاک تا خاک بر دماند صد گونه خوار
وان خوار باد گرد در سرایه‌ش چو بست تا انگلد سلاسل انواع افطار
نشگفت اگر نسیم تو بخشد لطف از بیدبید تک دمدم چمانا
گردی نسیم خلق تو انگیزد از دمن در چشم اختران کند شرح خیمگاه
نام تو مثل چون شان بشتاب کز زاده حوام برادر همی دما
در جان دوستان تو آورد فرهی چونانکه بادهم دهد بر نلک اجرام

ذیرا که از در تو نهاد دست کس سخن تا فخر زان وی بود و زان بلند جا
گر آنکه بر ستاره لگام افکنم و گر بر پشت آفتاب درخشان شوم سوار
هم اندرین طریق کی بسر رسم بجهد عاجز فرو بمانم نادیده غور کار
وین خود نه سرجود تو مدیح است ملک من نالم همی به پیش تو پوشش گناه را
دادم دلی ز کار بد خویش پر گناه کز خون دیده گشته بخم همچو لاله
از جز رو مد طبع که دریای مظلم است شاید که دست لطف تمام افکند مرا
در سینه جز که تخم وفا می نکاشتم کاندر وی از بخت بهر شب زنم شیا
برکنده باد شاخ وجودم زبیخ و بن گر آنکه بهر تو از ولای تو رنگ با
هر دل گران ولای تو خشند گو روز شمار خیزد با گوش چو نا
بر کش که دست من گرو پیمان نشست زین چاه تا به بنم سوی اوج آر
در راه تو زرنج تو افکنده ام کمر تن کوه صبر بودم تن ماهر از بجا
زین بیشتر عطیه چه خواهم که جو منی دادم ده ز بیاد تو بردت شاهوا
سیمرغ وار گر مراد زیر پر خویش کاین بام چرخ پیش فکنده چون الخوا
با هر قفا که دارد آزرد گردنم با هر جفا که بارد کرده تنم فکا
باز از اهرمن نشود کاسد افتخار تا دست نا فکنت نرنند که بر عبا
گوهر نشین فریدون برباد کز جهان دوش اژدها دمار بر آورد بادها
با چون سوار رخش رستنده فروت تا بیژنان هشتر ابد ز چاه
با جوج کفر در بن سد خنزی کند اسکندر ایاو عمارت کن این چه
دیوان گسفند بند نو پای خویش ای رستم برآ و مجد کن این الیا
زین گر جهان دو ره فتاده زراه کش دارم بر خدا و خداوند زینها
بر یاد ادداد مجر بید دست جو با شمس اطلاع با بدر البدا

گفتم چو عزم خواجه بسیر گدا ره پا تا خطبه برگدار ده سوز گیر و دار
تا قبل این کر بیمه بینی بچشم خویش کز گردش زمانه بماند ثبات کار
یا لب اگر ببینم آن روز جور سود ای کاش اگر بیابی ایران جهد عدل یار
ای دیو سوز اختر گردونده دوام بفگن بجان دیوان اندر پکی شرار
شبر ابن شه که طره شب عکس موی او بر جبس و بر روز هره پیدار ایدر خمار
هم کشتی نجات و هم نوح کشتی طوفان لا تذر زبلا زده فرو بیار
مار خم ذوالفقار که مر اشت از نیا پالوده کن زمانه ز ابنای دو نجار
زان پرچیت که تا خشد ریله الثوبا بر نسر و بر عقاب فلک بنک کن مطار
یکباره شست گیتی معنی از جفا او بجشرم سر ده مان دا زان کرده اختیار
گفتی مگر شبیه گیتی عقیم گشت ز ابن غنی بمن و ز ابن بدن بار
آبستن است لیک بصد گونه داغ ورد زاید همی و لیک همه طالع صد هزار
جز تخم فتنه سبزه نمی بالد از زمین جز بار کینه می ندهد صیو شاخسار
گیتی اهرمن نمیان بسته از خلق خوا دم چنین که کشتیش اندر زمانه دار
عبد از خورم مگر از خوان دولت زانم چنین زمانه که دهر روزه دار
تا دامنه خرمن اکرام تو برم بکبد شده ام ز ضیعت دیگران نخار
زین باد سهمگین که فلک می وزاند بز دوده خاطر دا گرد همی غبار
گر هیچ ووه بدود دم از ده دماغ گر بر چراغ آید و محفل کند تار
باید شرجای منطقه نعل سمند تو تا مستقیم بوید این چرخ کج مدار
اقطاع بندگان تو بعنی سلطان چندین بدست غاصبان ده واملاد
اجری خوران خوان تو بیگانه اند چو بیگانه گر لحیره شده خورشید داد
مه‌مان بچه‌گان جهان فسون سکال گیتی بر از دهاو دژم کن بدسو اد

اندست دیو نقش از آن پیش وارها کش بر نند بدست جفا سلک انکسا
با دیو دارا بنشر دزدهن چو نبری نشان تا فتنه‌های خویش بر عقل راهدا
ذیرا نه پیانه مهر و دار چون کلکا گردد مگر نعیا لطف شاه اوهرا
گر هیچ یکی که جلوه طاوس پیش خیم باد بر رکان تو شد چون شب سیما
گیتی بجادوی دژ بهر شد گشا آنکه بود که آید خسرو بکار زا
جز آن رطب که نخل تو آورد زکام ما تلخی فرو نشوید شکر هزار دبا
در عهد پور عمران آشفت قوم ز دیده گاو یعنی عجل اله خوا
اکنون نگر که لا ندر فرعون ارثش صد رش گاو لیک سفنا کا و خوا
آل و تبار دیو ند نشگفت اگر عجل بگسسته پیوند از احمد و تبا
کرده زچوب نعی و زکاغذی مجیب هشتند پای پیش بر نم سفیبا
تا پا کرز خشک خنی از ارجان با آنکه پا کرز بود از جا فتان از
هر ابن زمانه چندان اشکر فضائل کامد زمانه اول هزال و بادسا
بعز و خنده است جای زلال او غرای بی پار گبن بهم و بر لاشه جا
ای بس عوار ها که شد از مکر او هنر وی بس هنر که گشته ز نیرنگ او عوا
ای گشته حشا اکه ز کوکاد عجل وی مغز نان گرفته ز بو دانش خا
آخر نه حس جدا کند اسپید از سیا آخر نه حس فرو کند سره از نجا
کس تا کند چو سر بر شخار اندرون جنم کز خود سیاه دم نکند نام شام تا
ای از دهها جهل فرو برده نان بد این زهر جان گزای چرا گشتن گوا
انباشته خاک سپر چشمه حیات وز دیگر هم بچشم خرد خانه خوا
بر ترا اهر من ز چه بنهاده اند گوش در دیر اهرمن ز چه بنهاده ای با
وانگه چگونه تراز کرانسنگ هنرش طبان اگر شنیدی کردی همی فرا

وانگه چه بر همی کرد زنان نمایش   هند و نموده صورت بوزینه را خطا
این طمع و هدیه بدلت در فکنده دیو   ورنه کسی نه موسی نه گاو [illegible] چرا
وین بسته شده‌ها که بخر مهره کشید   برگردن ای خران ز چه بستید چون فسا
از خو پرورده بجانت بلیس   مستی و هر گزت نشود مغز هوشیار
چون بسته بلوح نظر باز گونه‌ای   دیوت فرشته آمد و فرشته دیو سا
زین بی‌هشی اگرت بهوش آورد قضا   گردد ز شرم بسته زبانت در اعتذار
بنشین فرو بر آصف و رسیده کام جم   عفریت را بخواه هوا خواه و در شفا
تا چند بر گزاف کنی آرزوی شهد   از مفلسی که هست در و غرش طمع طلا
برف آب کس نیافت از کوه آتشین   دیبا کسی نیافت از تیغ پشت خار
باد افزاست و رنه بعید اکنون [illegible]   در دست راهزن [illegible]
آخر بقول غول چرا دل سپرده   آخر بدست دیو چرا داده مهار
دارو بجوی جز از [illegible]   [illegible] مکن طلب مگر از مرد [illegible]
عرضه زد بود در تو [illegible]   زانوی برگرای هنگام اختیار
چون کرکس دلیل بود زاغ [illegible]   داند حا فلان که کجا باشد [illegible]
این تخم دیو ورد که برا کند [illegible]   وین [illegible] مردکان که نشانند [illegible]
[illegible] جهند و نو [illegible]   تا دیو و دد نشانند و [illegible]
آن مار حمیری که بر [illegible]   مغز از سر [illegible]
چون دیو مغزی بدر آمد [illegible]   در مغز تان گرفت جای خود فرا
زین باده گفتها که زسر [illegible]   این دیو بچه بین که همی آورد [illegible]
برگرای بنجه افسون ساری   زین دست موسوی که [illegible]
زین تو شکفته غنچه بستان طبع   شد مشتری [illegible] در این سبز [illegible]

طبع که گرد کعبه دل گشت از صفا   باز بد دست سوی [illegible]
نه بر نوای چهار شکن خانه آمد   کاین جامه از تو گشت موشح [illegible]
در هر صنایعی که نکو بنگری [illegible]   آورد [illegible] نکو مرد نغز کار
اکنون ز [illegible] سخن بدست   [illegible] سخن از [illegible]
این هشتمین ستاره آن هفت اختر   کاو مجتمع شد از عدد کعبه با فتخار
آنان فی مفاخر [illegible]   آو بختم ز کعبه ایوان شهریار

زیب درخت مردمی اطاعت و علمست   علم و طاعت [illegible] اگر [illegible]
چون عروسی را که آرایش کند مشاطه [illegible]   [illegible] گوش و گردن [illegible]
جان را باید همیشه ز کر [illegible] آرایش ز علم   علم را نیز از عمل باید [illegible]
جان دانشور ز خوی بد بپیرا [illegible]   باغبان [illegible]
علم با [illegible] با اخلاص و تقوی [illegible]   کاوه [illegible] جامه [illegible]
ز چرخ سبز [illegible]   هیچ بود [illegible]
پا منه در حلقه [illegible] علم دین   وای از آن [illegible]
تا نکردی دور [illegible] جاهلی [illegible]   کسب دانش کن [illegible]
بشکند [illegible]   آهو اندر دشت [illegible]
تا نبودم آگر از دنیا [illegible]   چون شدم آگاه [illegible]
می بلغزی در غلط [illegible]   [illegible]
اندر این لغزنده [illegible]   می کشد [illegible]
نام معمور [illegible]   [illegible]
می نگر [illegible]   گر نبودی [illegible]

از چه بر سنی بکف [illegible]   سا [illegible] خواند باشی [illegible]
می‌بداد [illegible]   قوم چون [illegible]
از برای پور آزر آتشی افروختند   کرد آتش [illegible]
گفت ابراهیم من در آذر [illegible]   من در آندیوم و [illegible]
[illegible] امتحان پس [illegible]   [illegible] گل بهر
مشو از [illegible] نادان [illegible]   کاندرین [illegible]
[illegible] شبانه بنگر اندر اختران   کو [illegible]
[illegible]   آنچنان [illegible]
[illegible]   سو [illegible]
هر یکی [illegible]   هر یکی [illegible] میان اندر یکی [illegible]
جنبش هر یک [illegible]   فارغ از آسیب [illegible]
[illegible]   [illegible]
در قوای جسم [illegible]   در ضمان طبع [illegible]
جسم از جان [illegible] تمکین [illegible]   تا بدان تمکین غیبی جسم [illegible]
پس بماند جاودان [illegible]   چون [illegible]
می نماند هر [illegible]   هیچ جان [illegible]
باد دیگر زنده گردد از [illegible]   [illegible]
گرت جان [illegible]   در [illegible] آری [illegible]
از دم مشکین باد صبحگاهی [illegible]   [illegible] غنچه [illegible] خون جگر
تا چو آبستن [illegible]   [illegible]
[illegible]   تا چه زاد از امتزاج [illegible]

خوانده باشی قصه دوشیزه مریم [illegible]   کان ستی از روح قدسی [illegible]
خاک را بنگر بهاران چون شکفته [illegible]   صد هزاران بچه [illegible]
لاله آمد سوی صحرا [illegible]   راست چون زیبا عروسی [illegible]
بلبل اندر شاخ گلبن [illegible]   سرخ گل [illegible]
نرگس اندر باغ بگشوده خمار آلوده چشم   گفتی [illegible]
غنچه‌ها [illegible]   باغ [illegible]
ارغوان [illegible]   زان [illegible]
[illegible] هنگام [illegible]   از شکوفه [illegible] باغ [illegible]
زاغ [illegible]   باغ بوقلمون [illegible]
آنچنان [illegible] نقشها آورده [illegible]   که [illegible]
خاک [illegible] نگر [illegible]   تا [illegible] جامه [illegible]
جامه‌ها آید [illegible]   خواجه [illegible]
ز پی افسانه خواندم [illegible]   گر [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] حال [illegible]   سر [illegible]
گرچه مادر زاده کودکی [illegible]   هین [illegible]
همچو آن کرمی که [illegible]   پس [illegible]
که بپاش [illegible]   [illegible]
جز همان آب سیاه و جز همان [illegible]   [illegible] از خم [illegible]
اندرین تاریک گنبد [illegible]   کز [illegible]
نغز بانگ خاصه در گنبد نوای خوش [illegible]   [illegible]

[illegible]

از برون سو انبیا مانند هود آورده‌ها   کی بجیر در مانده کان چون هزبر تیدلخ
مرغکان الله و فضل شادان و آرامید   ذوق باغ و میل بستان رفته از یاد مگو
هین بسوی این تحلب و منقار دو آز قفس   پنجره تن بشکن و بگشا جان از بال و پر
این همه رنجی که بری و طمع ای انبیا   شد طربی پنجره تنگ تن این بیابه
برگرانید او بکلی اندرون بشکنان   تا شکفته گلستان اندر بوستان شعر
زیر این گنبد همه تاریکی و نیش است و رنج   روشنی و نوش و شادی یابیهٔ شود آن
چون بر آمد انبیا او بیا گرده و قف شکنان   در خلاف این خاکر اند بر فراز نیک پر
هم گروهی که پیر فتند شان در امتحان   اندکی ماندند صافی همچو الله کوده
دانکه بر تاویل باطل بر بنای فهم خویش   تا و سر اندیشه بر ظن چون مگس بر شاخ خر
چون نیفتند از لعاب وهم و تخییل دام   بافته واهی نسیج این گروه بی خبر
هست هستی همچو دریای پراز آب زلال   عالم جسمانیش بیخ چو لاب است و غذه
ای شگفتا کر مکانی از غذای مبتدی   که سر پا ازند می از وهم گونا گون صور
پای عقلی لنگ وانبالا بد سوی بهشت   سر همی شاید بکیوان از چنان عجب و بر
آنچنان گشته است غره زین لعبت خیال   کز نعیم انکار مو و بوس بر دوم در سیر
دیو بر بود شر و دا از نعوذ و عربان شو   او بظن خود چه در حلقه های شور شر
روی گیتی بی ظلام و گو بیا تبلیک آشنا   در هوا قحط سحاب و گو بیا تبلیک و طن
کاد جعد بر از نادانی کند سیمرغ نام   کر بخواند گنده پیری از کجی زال الله
انجذ ابوه بحو دانسته در بو کجا   ابلها و سکر بر آشفته مغز بی وفد
بیشکاران بلبیس اند شعار آدمی   رو خرد را پیره کن چیان عوکان بخود
دور باد از فضل یزدان جان نادانی که او   برگزینیده خر گوشی بجای شیر نر
پاک یزدان تا شگفته ماند از انبیا   از غریو رانکه گوید کل آشرب محتضر

بسته کو داند در قماط و در سخن بگشاده   شوی بر روح پاک و طفل مریم الرشد
آب روشن بیش و سبلی بیش من طلی نیره خوی   سبط‌ها را جان فزا و قبطیان را تلخ کی
دستوار بر چهره موسی عمران چنانکه   شد ولیان از سنگ خار چشمه‌ها عشا
کرده باشد انبیا ما سوی گرد من مصطفی   شد شکافیده ز حکمش ماه را سیمین سپهر
غاسنه داین ابلهان تا سر این حجها   بازدانند از ره طبع و قضا و بی فکر
این یکی بعشو اندر وادی انکار پا   وان یکی یکشود بهر حیله از تاویل در
پس در افتادند با هم از جدال و اختلاف   آنچنان کز کینه کرده خون یکدیگر هدر
تا کند کو بندز نور دست ظلمات اهرمن   چاره نبود زانکه سر بنهی با جا الحجر
ریخ گیرد چون تن بیم ز سوی جان سگان   هست این تاویل باطل مرد لرزانیکر
تا شناید بر جوابش نور حق انبیا   تشنوی تسبیح حصبا نشنوی نالهٔ ستن
تیشه در تفسیر لفظی سر ایات نجی   تیشه عقل غریزی شرح انشق القمر
در نهادن عشق بلبل باید و سودای او   و ودر با تان بلبلان هر طوطی الفریر
کی شود مجنون کسی هر چند لیلی پرغزل   کی شود فرهاد کس هر چند پیر اشد چی
در سر عشق بیغی شود بلبل ایش گل   در بر کر کس نیاید ذوق طوطی با شکر
بچه جغدان نباید فرخ ظل هما   مرهمار اسایه باید کش بود شاهی اثر
هست در جام کسان پیدا هم از آغاز کار   که بود ممتاز نخل از نادر بش از ثمر
چون محمد را که پیش اندر عوت پیغمبری   هم امین خواندندی و هم صادق و نیکو سیر
کر بگلوی کان نرم و سیم پیش از انقضا   از هیولا شان شناسی سیم از زر خشنده در
تر که هر سنگی بدخش اندر شود پیانش لعل   لعل از اغاز باید پاکی اصل و گهر
آنکه می گوید همان معنی است کاندر شرع گفت   که نبی معصوم باید پیر هر اطوار شر
سر بسر انشاء می رود گوئی که در شسته ایبض   گرچه در هر نکته میر ایز سخن را مختصر

صحن بستان پر شکوفه روز فلک نور پاش   ذوق مستی و حضور باد خوش باشد بهم
باد حیدر کوثر است مهر حیدر شراب   گر بت آن صنو بیابد سوی این کوثر کند
هر کرا رو پیر تن چون خیلک من یاد او   هیچ زیب و زیور و شده و صاحبی ور
چون ادب این نعت اوهر بیم طرازم و فر   معنیش یاقوت رنگین لفظ مرواریدتر
جز بنام او بنیرد نوک نامه خنجرم   جز مدیح او بنیفتد در سفینه من اثر
جز که مهر بو تراب مهر فرزندان او   کافرم گر هیچ آبی داری اندر جگر
هست عشق و مهر حیدر ملک و مال باقی من   لاجرم فرقم نبینی از بهشتی بی خبر

هنگام باز کشت گله از چرا اگش   آمد دمنده گرگ گرسنه فراز هش
چوپان سالخورده یکی بود پیر لنگ   با گله داشت چو بعد کشتی از دهش
چون کاد گرگ و گله بدینگونه بیدار شد   نی گرگ خیره چیره شد آن شیر مه کمش
افتاد گرگ و سگ چم اندر بیشک کاه   چوپان کشید یوسف خود از تن جمش
دو شاره هست اهنده شبان انگامی و سگ   جا پان و شاه روس همان گرگ لیلهش
ما ه شبان اگرچه بر آمد بر وشنی   هم در بحاق افتد بکر و فر آن بهش
بسیار آنجا که رضا ن کرد ه بر کاه   تا کی کند ز مانه رضان آیه در کش
خد غادمان کرد دام حیل کرد صید هند   خود صید صید گردد واقر ابله اندهش
بنگر بغرب ابله رو بد ببرده گشت شرق   کاین دو دهد بیاد فنا خالک بیکهش
گرچه دراز دست بر آمد بکیمیا   هم دست روزگار کند پای کوتهش
شطرنج باز گردون با صد هزار پیل   کش هست دادخواهد از پیاده شهش
گرچه کشیده مار دراز شش جهت کمان   هم بشکند کمانش و هم بگسلد زهش

نه بغنود چشم ز اندیشه دوش   سر از نقره چون روی تن تو بکر بجوش
نیامد در چشم ز فکرت قرار   در او ضایع این گنبد سبز پوش
سری پر ز سودا دلی پر ز درد   پراکنده مغز و سراسیمه هوش
در شت آمدم خوابگه زیر بر   ز بالین هر اسان شدم پا الد دوش
نه رامش فزا بود و آوای چنگ   نه زیبا چمانی و آوای نوش
پریشنده در خواب افتاده است   شب تیره از جام می می فروش
نوازنده گیتی گسسته رباب   سراینده کیهان نگفتی خموش
همی بیم از دور دیوی سیاه   در آغوش او صد هزاران سروش
تو گفتی ز خاور یکی لشگری   همه کینه توز و پلنگینه پوش
بیاتی و قیصر بدشت اردوپ   شده با هم آورد او سخت کوش
قضا داده فرمان پیروزیش   قدر طوع فرمان و فرمان نیوش
نبرده سواری که از بیم او   تن دشمنان را نه تاب و نه توش
شه کامکاری که از ترس او   ملوک الاعادی هوس من عروش
نخفتم ز اندیشه دوشینه تا   خروشیدن مرغ آمد بگوش
چکاوک ز دشت اندرون برکشید   بسان نکیسا مغانی خروش

گویند قیصر است همین عطر نیاش   گفتم نباشد عطر این بوی روغنش
بگشاد ملکتی و پراکند دولتی   با همت قوی و کف راد گر نباش
این هادم الدول شد و هم فاتح البلاد   بسیار شهرها که پراکند و کرد لاش
دریا خزر گشاد ببوی شرکه از شتاب   خاورزمان گشاد بتاباش و شادباش
بسیار باده های بگردون کشیده است   کز خیره گی فزود همی بیم رانباش

نعبر دفتر ... شماره استعمال ...

برشد خروش شیر و ز تیغ کوه کوه افتاد در حصار ز حلقوم اژدهاش
غربال وار گشت ز بس زخم ورا زان سو بر آن گذشت ز اوج فلک هواش
شیری ز بیشه آمد بیرون ز ابن و هم بر بچگانش شتافت و بر بچه [illegible]
دندان نمود لیک ز هر خنده [illegible] چنگ آختر ز هر عدوی بلا [illegible]
گفتی شمال دوزخ و محشر [illegible] زانبوه مبارز و نفس بدن هواش
طوفان آب دانم بشنیده ز پیش طوفان آتش بین گیتی گرفته [illegible]
در کاخ دشمنانش نهاده خانه ها پرواز کرده تا بجهان اندرون هماش
تیغی که آخته دشمن بر روی خود کشید تیری که راند خصمش نی خود شد از نفاش
در دیده [illegible] مغز دشمنان جز تیغ او نباد دگر هیچ کس رواش
وانکس که بنگرید بکیوان شهان [illegible] شد سوی وی و همچو خار و خس [illegible]
شد سوزنش [illegible] اندوه ما ز دشمن در پیش [illegible]
[illegible] با کیمدوز کار چه آرد همی دهاش
کیفر دهست یزدان [illegible] [illegible] بنیت جانه همی جفاش
باد بود [illegible] مسند از بر پیمان که کرد [illegible]
خصمش [illegible] مانند بجهت اندرین [illegible]
سوداگر [illegible] [illegible]
بخت این آباد هر کسان تا خور [illegible] خالیگر از میان نیالوده لب ز آش
چرخ سپاه [illegible] بروی رساند [illegible]
مانند چون گرفت [illegible] کز کار شد [illegible]
زین خنده خواسته [illegible] این خنده [illegible]
اقبال او [illegible] دشمن بجهت اندرین [illegible]

آبا آتش و نور را

دهیم و تخت با خرد و دانش و زبان گفتی نبوده هیچ چو [illegible]
شاید نگار پیکر او را که [illegible] جای صلیب [illegible]
راهب بنام او بفروزد شبانگهان مشکوی گوهر آگین اندر کلیساش
هر گوشه [illegible] برافروخت لشکرش حاضر شود در آنجا چو در چمن صباش
با سطوت [illegible] شهاب [illegible] [illegible] سعادت [illegible]
از همت [illegible] عزم [illegible] وجود او [illegible]
همت چو شد مصور هرگز [illegible] چون عزم شد مجسم [illegible]
تیغ [illegible] زمین مغرب [illegible] با خون [illegible]
هر جا که جلوه کرد جمال الصفات [illegible] شد جا [illegible]
هر جا که گل نمود سر از شاخ گلبنی بر عندلیب [illegible] شود نغمه و نواش

خرد چهره برآورد و داشتم جهان را بکام ما بر [illegible]
منش چون گرانید [illegible] لگام تکاور [illegible] برکاشتم
چو هر داشتم کرد باید [illegible] مرا [illegible] همی داشتم
سپردم [illegible] نه شام [illegible] نه چاشتم
[illegible] آسان آمد [illegible] گر [illegible] خاره بگذاشتم
[illegible] بر آیین او هوش بگماشتم
[illegible] چون خواهد [illegible] جفا کش منش پیش انباشتم
بود پرده دل [illegible] بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
ز دودم ز دل نقش هر [illegible] سپردم همه آنچه بنگاشتم

بعین الیقین [illegible] از چنگ ظن که بیهوده بود آنچه انگاشتم
از [illegible] کاندر صف [illegible] درخشان یکی [illegible] افراشتم
هر آنکو [illegible] منش [illegible] عصر [illegible] داشتم

سحر بوی [illegible] اگر امان دهد امشب فراق [illegible]
چو بگذری [illegible] چشم [illegible] قیاس کن که [illegible]
بکشت غمزه خونریز تو [illegible] من از خیال لب جان فزات [illegible]
گرفت عرصه عالم جمال طلعت [illegible] هر کجا که روم آن جمال می نگرم
برغم فلسفیان بشنو این [illegible] که غایبی تو و هرگز [illegible] از نظرم
اگر تو دعوی معجز [illegible] یکی [illegible] برگذر چو در گذرم
که سر ز خاک برآرم چو شمع دیگر بار بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم
مرا اگر [illegible] درون خاک [illegible]
بدان صفت [illegible] همی روند [illegible] در آب چشم ترم
چنان شکفته [illegible] داغ [illegible] که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

باد [illegible] [illegible]
[illegible] خون جگر شد گر [illegible] چرا [illegible] خون
بر من [illegible] گشته [illegible] گشت چو [illegible]
از [illegible] نشاط و خواب چشم [illegible] انسان [illegible]
دهر [illegible] [illegible] اگر چند [illegible] افزون
نام [illegible] [illegible] که نام [illegible] مجنون

گنج [illegible] مگر [illegible] من [illegible] هست [illegible] لولو مکنون
لولو مکنون [illegible] صد هزاران [illegible]
هست [illegible] هیچ [illegible] و چشم چو جیحون
تا سحر گاه [illegible] می نگرم [illegible] سوی گردون
بینم آنجا هزار [illegible] دارد هر شب [illegible]
بزمی آراسته [illegible] [illegible]
عقل شگفت اندر آن [illegible] پروین [illegible] همچو آمده بیرون
تا فتد چون [illegible] ماه [illegible]
شعری چون [illegible] جوزا چون گلبنی [illegible]
گاه چنان [illegible] گاه شده [illegible]
گاه شود همچو باغ [illegible] گاه شود همچو زاغ [illegible] کانون
[illegible] صد هزار [illegible] کرده در آغوش [illegible]
همچو یکی [illegible] [illegible] بگو هر [illegible]
گاه [illegible] گاه بزارم [illegible]
گشت دماغم [illegible] سودا بسکه [illegible]
مانده [illegible] راست چو [illegible]
جنبش بینم هزار [illegible] چند چو آزاده [illegible]
همچو یکی [illegible] ساخته آهنگ [illegible]
با خرد [illegible] [illegible]
گفت یکی فیلسوف [illegible] می بگذارد [illegible]
نغنود او هیچ [illegible] چون من و تو [illegible]

ماشطه وش هر دو بر جعد هلال | تا بر انگیزد او لطیف دگرگون
تاب و شکنهای زلف اوست که از شرق | گشته بلک گویم دلم ز هجر ...
ور نه ز لبت آب حیات من ز چه زاید | نخل رطب زای و سیب و آب ...
این همه فرمان کنان ابر دراکند | قاهر مطلق خداست و من همه کان دون
با خدائی کز پیش عز و جلالش | قامت گردون بخم چو دایره نون
ماه معین را کند بصنع منور | سرو چگل برد ماند از گل ... سون
جنبش افلاک همچو جنبش خامه | در کف نقد بر بیشون و بیچون
حکم قضای و بت اینکه ز آغاز | گوهر مشوم امد و همای همایون
کرده ز بنیاد دیو پشت با سر وحش | دیو تن دشت و جان مرشد میمون
از تن بد مهر خویش کن تو بانجام | بگسلد او مهر مهر بگسل ابدون
جان من از این کشید آنچه کشید است | محنت میر عرب به ز ناده میسون
بر تو شود بر سپهر جان دد ودام | بر شده چرخ است جان تو ما دون
نغمه سوتی بر او نشسته مگو مرغ | مرغ بپر و روان چو او عنقا سون
گرد برارد جهان ز من چو بانجام | گرد همان بر کزاو بر اوردم اکنون
مایه سودای اوست شهوت و خشم | دستشوم زین شکال هر دو با فسون
افسون دانی که چیست حکمت عقلی | موسی گفته است این حدیث بهارون
گفت مجید ز چنین ... مایه | گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون
حکمت عقلی است آب خضر کزو جان | زنده شود همچو حوت یوشع بن نون
خواهی کت عمر خویش هلیه کند خضر | آب از این چشمه جوی زلب سیحون
نیست ایا بسکال جز که تن من | تاخته بر جان من چو علت طاعون
داروی طاعون بود و بیک طاعون | بر کر برم هوای این جسد دون

[illegible]

جانا از تن چو تن ز جان شده کاهان | صابون ناز جامه کالبد جان به نفس بون
نقد جوانی چو بود معاملهٔ سود دم | صرف شد اندر هوای دینی ملعون
سود نیامد بدست و مایه شد از کف | غبنا کز طمع و آز گشتم مغبون
ور بکف آمدی نهاده قارونی | قارون چه سود دید بین همه مخزون
گنج نجا که الله نعت فرو شد او نیز | ایمنت علائی که خواند در شب فرخون
هست کنون چون جهان بجای و بکاشد | شوکت محمود و فر آل فریغون
مهر منبازم بزر و سیم و بتن سیم | از تن چون موسکت خزینه در آهون
هم بزدایم معان ز تیرگی جهل | شمع فروزم در او ز علم چو شمعون
تا که بدل اندرون بود هوس زر | جان نبری زین مغاک تیره چو قارون
بر کند از تنت برگ جامه ناچار | خواهی پشمینه پوش و خواهی اکسون
نی تو اجل تا اختر است بوسر کنان چند | تازی بر تن شام تازی و ادغون
چرخ مگو کیمیا فروش بن شکل است | کوث بقبض اندرون چشاند افیون
انکه شد سعد مزاج دهر پشتک اوست | نرگسی کزو بهر تن بباراند معجون
انجم چهره ای چین بر من مسکین | تنگ تر است از دهان ماهی ذوالنون
گر بدیم راه بر شدن سوی بالا | خویشتن اندر فکندمی من از آن سون
گو نه فرو ایستد زمانه در پرخاش | من نه فرو مانم از شکیب همیدون
مست و نه بد بردم زمانه و پاک | من نشوم مشکی چو بچهٔ مطعون
طبع بکی لعبت است کودک نادان | گیتی از آن نیست سالعبت مشحون
خلق بر آن گونه گونه لاعب مفتون | راست چنان بر جمال لیلی مجنون
گوئی مستند یکسره همه مردم | تا نکه چو مستا ز عیند کر سرو واژون
دیو بعیب است چشمشان نگران | کاب ببینند بر کنادهٔ آمون

روشن و پیدا ز عکس لست کر آغاز | پاک از این لعب خانه آمد بیرون
با تو کسی جز تو نیست همره و ابناز | خیره چو ادلیهی بجا کرد و خاتون
تا نکند بر فلک ز رشک عطارد | معجز شعر مرا بجادو مطعون
از سر جان قل اعوذ خوانم و لاحول | تا بوم از شر دیو و هم بت مامون
در گر سنجید معانی و الفاظ | کر نکند طبع من عمود ز ر سنون
مرده سخن از ابیات عیسی مریم | زنده کنم اندم قریحت موزون
گشت جهان زنده تا سر از سخن من | زانکه بین سالهاست کوشده مدفون

این رشت بی هنر شکم ناشکیب من | بلبدید پیش هر کس و ناکس بچب من
آزاد راندی بجهان توسن مراد | گر نه کشید قصد تو دست ادیب من
دست فرشته گشت غمی از حساب تو | تا خود چه بود خواهد ازین پس حسیب من
پس پندها که دادم و راندم عتابها | نگرفت هیچ در تو پند و عتیب من
وا ایض شیب ام کند کره ز مک | وین کره شد موک تو از ضرب شیب من
کردم هبت تا بود کره و بوسنافت | این بچه دیو سر زی کرده از نهیب من
روز و شبان زبون فریب تو بوده ام | کاری نگشت با تو زبان فریب من
زشتی و زشت می نپذیرد جمال و زیب | لیکن ز دست رفت زغل تو زیب من
خوانده هر انچه بد ز طمع در کتاب تو | هشتی هر انچه بد ز ورع در کتیب من
تا گشت پر جواب تو از طیب و خبیث | خالی شد از فضایل عقلی جیب من
راه تو بد ز نغطه پر کار عقل دور | زان دور شد ز خط هدایت اریب من
عمر سیاه کرده نپاید بجلد باز | و دموی قیر گون شود با خضیب من
خو داده آمد و بگذشت و شد بخود | ز دزدی گرفته چون طمع این سر سبیب من

همه خوشید بر حوالی گلخن | گفت منم عود تر و شاخ چندن
آتش افروخته ز خشم بر افروخت | گفت بمن گرد داین دعاوی روشن
گر بمن اند شوی و بوده از تو | طیب گلان بهار و نکهت لادن
قول تو آنگه شود قوی بر مسلم | دعوی تو هم بود قوی و مبرهن
زد طلی من کنم ز ناسره پیدا | آدم و آزمون عود و دم من
خود سخن بی دلیل و با هره حجت | می نپذیرد به نیم دانه ارزن
جز که بیرهان نکرد خواهد حتما | حکم مقادیر و مستطیل و معین
گشته سخن گوی جانور ز خداوند | نیز بدین گونه نطق بخشد الکن
مردم کز گوی و بر گزافه سخن دان | نیز بدین ابزدی صباغ ملون
دیو بد آموز ناستوده بباید | سرزنش ز تعلیم داو گستر ذوالمن
اهرمنش اوستاد و خود شده گر دانا | هر که فسون و دروغ دارد و دیدن
دیو چو در مغز کس گند ارد خانه | بچه نیارد مگر کم گریزی و فن
راستی و راست ذوالفقار و علی دان | کوی و کژ شرم و عمرو و برد ده دامن
دیدن آن بد عبادو زشت عوارش | بود فرعون در دیدی و خوی گشتن
جان بسخن شد شریف چونان کز جان | زندگی افغند و هم جمال تو رفتن
هیچ نه زیبدی این سرشته تن از گل | گر نه سرشتی ز نور در دوی معدن
معدن نور است دیو سنگ خسیسی | سنگ نه کوه عظیم چون که فارن
گر بتوانی که با کلند ریاضت | بفکنی این کوه سان مرد که افکن
خاره بکاوی بکوشش و فکنی دور | هم بکف آری گزیده گوهر روشن
گوهر روشن صفات جل تعالی است | شو متحلی بدان صفات و مزین

ای شنیده نگارخانهٔ چینی   خانهٔ خود کن نگارخانه و گلشن
خوی تو پیکر نگارخانهٔ چین است   خوی خوش چون آن فرشته مسکن
مینوت ایمنت و ایمنت خلد مصفا   شادی امروز را بفردا مفکن
خوی بد تو دوزخ و دوزخ قضا   کرد بدین در نبی خدای ذوالمنن
دوزخ و مینوت رسند ابد بدیده   ننگردش آنکه هست غافل و کودن
دود عنان را بپیچ و برکش از آن سو   برهان خود را اگر توانی رستن
ترسم ندهد زمانه هیچ درنگت   خصم درنگست این زمانه و دشمن
چرخ بجنباند روز و ما همه حال   مانده برو سود او و هفته شبوت
روز چو شب ظلم است و نیرومار کرا   چرخ همی بپید این دو رشته بکشتن
پر تو خورشید کرد رشته دو تا   چرخ بکی رشته رشته و اهی و موی
خود کند این رشته‌ها چو دولت آخر   می‌کندت کالبد بخت ز آهن
چرخ زبری دهد بگشتن آواز   با چو تو آگنده گوش خنده بمهن
سنگ بر بنم نهاد مید ز گردش   دانه ز زیر بنی از بقا چه بری ظن
نرم سخنگوی و شرمگین و مباد   خیره درون کسی چو دال و چو جمن
عامه نکو داستان زنند بعینی   گوش بدان داستان نیک بیاکن
کز خلائق در کسی و در فش بعدی   چون نتوانی بخود حلال ندوزن
باش ز آهوی خویشتن تو پژوهان   تیز بر آهوی دیگران میر اکن
چون شتر بود بار بار همی بر   خیره مرو ملوچ کره توسن
خیره منال از کوههای حوادث   خوی بدم کو بر گشت و جانم هاون
کوفته ام جان ز بهر آرد روی تن   کوفتن برده گاو خوشه خرمن
گاو نکوهیده ام بجان ستوده   استر چرخش کشت و کنجد و روغن

دوش همی کردم تمنا کاش این عقد پرن   روز جشن عید صاحب مجد ملک الدین
نامدش چون تا ببوده گوهران اندر شاد   بودمی در پیشگاه آن مبارک انجمن
عقل گفت ای بیخبر از خویشتن هم الفقا   طبع چون بر جست در این شعر ما نند پرن
مرترا در بوده کردن ز آسمان نبود روا   کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن
داشتم چون از خرد این پند بشنودم بجا   زین عنایتها اگر کرد آن سپهر با فضل و فن
پس فرو رفتم چو غواصان به بحر طبع در   تا مگر در تنگ بجنگ آدم گران سنگ و ثمن
طبع داد به هم یکی دریا که در پهنای او   در شماریک شمر گنجید دریای عدن
بر سر شدم کلک و یکبر فتم یکی دفتر   شاد و خرم چون گل از باد صبا اندر چمن
دفتر اندر دست من گفتی که شد چون ...   کلک و انگشت من گفتی که شد شاخ سمن
لبلب هر برگ کو شد زین شاخ خرم ...   تاج از خورشید بستد باج از انجم من
آنچنان زو موج دریای من از موج شلط   گرچه از رخشانگرها شد صندل در من
تاج کاوس از فروغ و بال طاووس از نگار   گشت کلک و دفترم از قرسالطان ز من
آن سلیمان بخو کز کلک او رخشان نگین   تا بروشنا خبر شوانده بوده هر من
نقش کلی داد دار املای او جز ...   زین سپید ابداع علوی را کتف الصین ...
می براند بر کلک بوستان علم او   روح قدسی چند آب آسانوانی خارکن
پای چون این شیر و نورده نقش ...   گر از فرمان تو نابد بر این چرخ کهن
از بعان جنبد فلک و ز حکم او جنبان   خود بجنبد دست اقلیم بجنبید ...
گو بیای و بشنود گوشم خروش آسمان   کز بحکم او همی گردید این اشتاب من
از جنبش لرزه افتد در زمین کوه گران   باز از فرمان او گیرد سکون آن بی‌بن
اوست آب زندگی و ما همه زنده بدو   کور وان این جهان آنجهان او راست تن

مایه را با سخن صورت انی نظم و جود   داد باس او و نکیه بگرو لام ...
طبع نعود ستون گیرد تا چنین ...   صورت مخلوق هر یا سر ستکبل زن
بی چو از او نگردد قطره اندر بحر ...   بی مثال او نگردد سنگ در کان ...
گر نسیمش بگذرد بر نیل خاکستری   عنبر سارا از آنجا کبل کبل و من من
باد فرودین بهنی بر عالم ...   تا کند بیدار چشم ...
برگو ار دو جان گویا از دم ...   هم سبز پوش گردد شاخ نارون
آنکه دیر بچیره او کوره مادر زاد را   نیز هم آن مرده را کش سوم ...
زنده گردی از دم بکروز شود خوی ...   از خداوند زمان آموخت ...
وین همه اندیشه‌ها کاندر صنایع ...   از نهاد مردمان روید همی چون یاسمن
خواه جزوی یا اگر کلی بیکسر ...   زانکه نور هوو هم بر سپهر ...
آن شجر کاندر حیاة ...   ...
زیر این فرخ شجر ...   ...
آنچنانکه ...   ...
بر منت این ...   ...
ور تو گوئی ...   ...
گفت افلاطون نباشد نوع کلی ...   ...
رفت موسی سوی خلوت گاه ...   ...
مر ورا بینی و چشمان داد یزدان و خود   ...
موسی ابر گرد سوی مطرز ...   ...
تیر خون شو آب نیل ...   ...
سلک پر مار و کردم ...   مار ها را سر بکوب ...

ای جهانت مدیده اندر جنبش ...   از پی جذب رواج و نفی دفع عفن
نفخ جو بنده دارد جان هر جنبنده   نفخ جو با ودیات و هم جلیها اسفن
ز اختران پاک گر خواهی ز گردون ...   کش یکی با عی کمان پر شکوه ...
منت این باغ زرین یکبر ...   تیر و دانای کلو و تیر و دا چاک ...
خوی تو اندر آفرینش در بدن ...   کو نگردد سوده از کشت سپهر ...
ز اختیار محمد ...   کو شدی بر کار در تو طبع ...
بر لطیف کار یزدان ...   ابو الحسین ...
آن بود سیما و حادث این قدیم ...   ثابت و سیال الله فعل ...
بر بیج آورند لیکن ناسو ...   از خلیل ...
راز دانا را کسی اندازه نتواند گرفت   زین شگفتی ...
بود نیها بکسره ...   بی اراده او همی ...
من شهب ادم ...   چند چندانی ...
هم ...   زانکه ...
ای بعران ...   زین ...
من بیار ...   تا نمانی ...
ذات باینها ...   پیش ...
بر فراز ...   کافکنم ...
این جهانت آشیانی ...   تو در آن چون فرخ ...
می نیارد ...   تا نباید فرخ ...
ور بیکاو ...   هم بپا ...
ور بپدید آیدش ...   تا در آن روشن فضا ...

۵۵

این طبیعی مشربها را کاوش آن فرخ دلان — روز و شب کاوان و سرادچون بعیش کوه کن
همچو جبری کو بکاو دست و پا الفرجه — تا مگر افتد شاد دل عقربان از مغز بن
پس با عمال نظر و دقت برهان عقل — بر مراد خویش گردد جنت بر وجه حسن
ور شود سیر طبیعی منتهی در سالک علم — بر جهاند اشتر خویش تا بزدان صوی عطن
لیک نادر کس که او گیرد از این هائل قضا — تا چو ابراهیم آنجا بشکند بت برهمن
ای بسا رهرو که در چاه طبیعت باز ماند — چاه بد بر ره رود در بیکو رود هم کوی کن
این مصائب انچه زاید یکسر از نقص علم — تا فضا را کرد نفرین آن رسول ذو المنن
اندره نقطه است کاین اطوار بینی اجتماع — ورنه نقص است انچه هر بیش وکم
الغرض چون اندر حرص بیالی تا صحی — یک از این مرغکان حس با گرهی بزن
گر همی گردی بیا بر نقص و جهل خود گواه — زانکه مانع آمد این نقص و جهل اندر سخن
دیو افکنده است بر تخت از خلافت خلعتی — خلعت این دیو بدون را از تن بیرون بکن
اندر عقل مجرد اندر آمد را مدین — تا نکرد تا در بند حس نیسری جز راه اهرمن
تا نر از مرغات حتی بشوی بر سقف عقل — باد عد بوان خربی بلستون اندر فن
هست حس چون اشتر او عقل الفرجه — پاک کن از استخوان این اعمرتا ماند شجن
کاخ امر است و سلامت عقل چون کشتی نوح — حتی چند در بای طوفان زای پر موج فتن
آنچه در انجام بدید فلسفی آغاز کار — انبیا گفتند مان آن راز ها آن تو من
روح کامل را مجالی و صور محصور نیست — خود تو و بد ولت سواری که فرو ناقی تن
آفرینش طبیعتر ابدان مقهور طبع — خالقش را مدان در قبضه آن مرطن
نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او — تن بیار و با چنین جان و دو آلت باختن
گه عراجی ما را آید پیش پیغمبر آمین — گه سوار و بیغ بر کف همچو سیف ذی الیزن
گاه اسرایل وار ی برد ملک نجاشی — پیش آن کودک که خون آلوده بود از مرحمن

۵۶

چون در خشنع حید و ذو فتان غواص — زیر پر گیرد زمین را جبرئیل امونن
گفت عبد المطلب آن شاه را فرخ پیا — مخویتر تا شود تا و استیضا حیرتا
ای فخر آفرینش وی پیمبر مصطفی — ای تو خود هم مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن
چو ستود مصطفی را مدح بکر گفته شد — کرنه را در مدح تو مجال کیست ندن
مدح محمد بلست ور محمد بناید از تو — زانکه ز انسو تر بود از حد امکان وطن
نعت مهر تو بجان اندر نهان دارم که تا — در نهانم روز محشر چون ندا را منهی
شکر نعمان را که معلن نعمتم کر مهر تو — چون ادب اینک نفاد هست گنجی بجز
بار مدحم جز بخانه تو فرو ناید که من — می ندانم جز تو کس را صاحب احسان من
چون عطارد کو نگرد در مداد از خنده هود — بر سنادش تا همیشه مدیحه این ممتحن
نیز چون هر فضل و خوبی تو اصل اوسته — لاجرم هر مدح باز دو با وکالت در شیق طریق و طن
این بود در پیش دانا معنی خیر الخطاب — زانکه این مدح است بدیشر وانگه دگر فاخ وطن

فصل بهار آمد و شد عهد بجره — جام نبید باید و ساده سره
نانی چو فرص مهر و مه از گندم عراقی — دان ز گوسفند سمین پاک از بره
آن بره پرورده نه از سبزه و علف — بل از نخست شیر مکیده و ره وادره
جز راست شیر مش ویر پنیر ز شیر گاو — نعناع تازه رسته و آویشن و تره
بنشسته بر کنار یکی جوی در روان — کابش بود چو سیم گداخته بکره
بر جاش نشسته نوازنده رود و می — مرغ از هوا بوده بدان نغز حجره
یک جاش بوده و بیک سبل مکیبادش — گه می گرفته از کف او و گاه شیچره
با یک ندیم مجلس و مستوی محتشم — تا گفته ز هر بخوانیم و عشره
اندر فکان تازی و یکی تشکلان تازی — دانیم داستان و حکایات نادره

۵۷

فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر — چون بزم کاس و کیس که گفت ابن سکره
مندیش از عقوبت یوم الحق ای کهی — گر زره بر معاصی ما ذیل مغفره
مانیم مهر و رز علی کشتی نجات — سمتیر حین ما و لدا الام جیده
مهر علی شعاع بلند آفتاب دان — والشمس للجهلة ترى الارض مظهره
تنفیز دانند این سخن استوار کی — جز مرد فاسد الام یا عاهر المره

دوشم بخت طلعهای از عید پدیدار آمد — بکر فیروز چون مرغ سبای نامه بر منقار آمد
از جنبش باد نسیم چون مغز من شد پر شمیم — وز نشار سان هر کاخ و بام صحرای تاتار آمد
از خواب خوش شیر ساگران تن خفته و او جون — بخوجت صبح در بطحا هموار بیدار آمد
مرغ نکابت بال و پر بار و شجر خوف او — کز لاجورد و مشک تر یا لشر آثار آمد
تان گوش گوشی تکها بسته بحجاب دار نگها — گفتی کر از ارشتکها خانه چون خار آمد
چو لاله اندر سبز خوید چون گل میان تر شاید — چون در بزن جام نبید بود شاخسار آمد
و یک بکی اشتر رونار جامی آورده نمی — گویند چون چنید وانجوبای اسرار آمد
گفتم بمرغ خوب چهر کی بچه و رخشنده مهر — هر کت که دید آورده مهر و نیفت او ابا آمد
گل خواهد گل خواه بیباده شر بیاره — لکن چو من آواره کند تا چو من کار آمد
مرغ گدا بین گل فشار شاخ دستون باشد — داری کجا و بر چه شان هجا زده و نثار آمد
سیمرغ دستان بر دستان الموطی شکر خود — باز چنگل سنقری کز حد بلغار آمد
گفتا منم پیک ظفر گنج و گهر — سنان اسکندر گر دارای اجسار آمد
قیصر چو بسته اندر دو شر از دست فغنم — خر چنگ مغز کز شر گر خارار آمد
بچهره بینم لشکر شانان بهمن — وزیر نیاولحنر ش دشمن بر اظهار آمد
زان اندر پیچان رسن بر گو قطب الفتن — نام مریخ از دهن بر فرق واشر آمد

بر یک کره ای شرست شیم — جاه الشاه و منه من جو — سبع فی القطر من حاجات جنبا — کن نو کبس و کانون و کاس طلا — مع الکتاب کس تام و کبا

۵۸

چون باسپر دن سو طاس کامو کبود ان نهان — ورجنبش ثوری بهاری هر جو ما افکار آمد
افاد یدخوله در مام اهلد جیان در دود — کر با یک پنگاز در صمم در تحفه دار آمد
من از طرب شادی کنم چون سوس آزاد کنم — بر رخ مهر وادی کنم زین روی بنتا آمد
شاد آمدان هر طرف گوید ای قد جان یکسم — گفتی دو بال کشیده دو ناس چون مار آمد
در آیدو آبان اگر افتد بکلزار دم گفت — فرخنده نو روزم زیر نغست گلزار آمد
هر جا که بینم مغلقی گویند خوش منطقی — کز طبع پاکش رونقی در نظم اشعار آمد
بگر ایمش اید و بحق کش این لطف گر دی — خر جهره باده تحکمید بادش انبار آمد
تا دوشم از خر چنگ تیر از خوش تر نقش — با من بر شد ولیک بو هر یک بگفتار آمد
گفتند ای خورشید فش چون تازه گل اندام — شو ذی جلال اقلیم کش کت دای دیدار آمد
بینی یکی آزاده مرد از عهد مال افتاده فرد — ور جو جرخ تیز گرد خشم و دو افکار آمد
پیرونه و بجاده بر د چیم قیصر کش سپهر — بهمت هنگام ظفر کز فضل او دادار آمد
اسپیده دم چون تو جگید برکت و اسپر غم — برگلبن خرم چکد هم زیب گلزار آمد
دیبا بازار شد و حسن بهار فرجا رش — یعنی که اشعار شرچنین مشکوه انوار آمد
بر آسمان هر اختری بود و شعر شر فری — چون نبذ خوان کودک ستر می خیاد بکر آمد
در نازی و نظم دری آنجا عدیلش محری — و اینجا هما الش عنصری در طی مضمار آمد
من هم بریز فرخ نشان دی گوشه دامن کشان — دام چو راه که کشان اندر شب تار آمد
ده در شب روش سعد هر شوده ام گلشن شده — دیجا و آویشن شد گر خرا گر خار آمد
گر بد چو پر طوطی ابا بخت چو بکشادد هان — زان سان که اندر هند و ستان در فنی شکر خوار آمد
همت پرست و لیسی بکند در داه کاسی — دستی پلیدان آستی بر درد شهوار آمد
عزم و همت فضل تو در کن بدانسو در طلب — کاین نغمه گلفشان مهنت بر تو پدیدار آمد
نفرین بر آن او زنا باد کر جادو و زن — کو بر دم بر تن باد و نامش همه عار آمد

مقبول سروی

خشم خدایگان وی بگسست باد کام وی	پرورده باد جام وی بی درد و تیمار آمده
کالای مالد دربش مالد سر آن کشور وی	وز ناچخ او غرش چون سنگ‌ها آمده
چون گله باده شبا باداد هش و ریدند	وان آتش افروزی زبان دو کینه انبار آمده
از آتش رشک جگر می سوخت [illegible]	کان آتش ایدر بوم و بر فانی چو [illegible] آمده
محال جنگ که کم قولش [illegible]	کش عقرب جراره دم چون چشم جرار آمده
از درهم و دینارها آگنده بازارها	شد صرف و تاپان تیرها [illegible] آمده
گر جفت بود آزاده [illegible]	بالا از هر مکرش با چرخ مکار آمده
او زانت قیصر دیده باده [illegible]	گیتی بد و فرخنده [illegible] اظهار آمده
کیخسرو گیتی کشا دشمنش کام اژدها	از بیم وی بگریزد جای و انجا گرفتار آمده
گیتی کشای با هنر با قوت بازوی	چو سام را چون زال در [illegible] آمده
بر پرچم نامش نگاشت [illegible]	وانگه چو من [illegible] آمده
آن پاره [illegible]	چه تخت آهن چه سنان [illegible] آمده
بر تخت شاهی آن دلبر [illegible] آید	ور کار دادش [illegible] آمده
گل‌ها نه زانجا بود کش در گلستان جا بود	شاهی کجا [illegible] هشیار آمده
چو دهر [illegible]	ناهید [illegible] عیش بسیار آمده
بلی خویشتن [illegible]	شکر [illegible] آمده
برخیز ای [illegible] نامه خوان [illegible]	وز طبع [illegible] خوان [illegible]
طبعت [illegible]	این [illegible] آمده
برخیز [illegible]	[illegible] آمده
گر آنچه گفتی [illegible]	[illegible] آمده
نامی [illegible]	هر نیمه زان [illegible] آمده

دزد و دزدی [illegible]	وز مهر و مهر [illegible]
آدم فرو دست شادمان برگاه شاه آسمان	بر کام او گشته زمان [illegible] آمده
چون بر آزاری [illegible]	گر [illegible] نگار آمده
چون [illegible]	وانگه [illegible] آمده
پیمان [illegible]	بر [illegible] کاله [illegible] آمده
باز [illegible]	دشمن [illegible] کفه جگر [illegible] آمده
با لشکری [illegible]	کوشنده [illegible] آمده
گفتی [illegible]	بر شاخ [illegible] آمده
بر قتل دشمن [illegible]	کاخ [illegible] خاک هموار آمده
آورده [illegible]	بر [illegible] آمده
دشمن [illegible]	در شرق [illegible] آمده
ماغان [illegible]	هم [illegible] خسار آمده
بر لشکر [illegible]	چون [illegible] آمده
از کوشش [illegible]	خورشید چون [illegible] آمده
گفتم [illegible]	وز خاک [illegible] آمده
بسته [illegible] فرمان کنم هر چه تو گویی آن کنم	کار [illegible] سامان کنم [illegible] آمده
هر چند [illegible]	وز جود [illegible] آمده
با [illegible]	هر چند [illegible] آمده
شد [illegible]	زان [illegible] آمده
تو [illegible]	وز [illegible] آمده
طبعم [illegible]	کش [illegible] آمده

بر [illegible]	[illegible] آمده
چون مرغ [illegible]	[illegible] با من بگفتار آمده
چون گرم [illegible]	هر [illegible] آمده
چون [illegible]	[illegible] آمده
چون شاه [illegible]	[illegible] آمده

تجدید مطلع

ای [illegible] کش خصم [illegible] آمده	چون [illegible] آمده
خورشید [illegible]	[illegible] آمده
آن آتشین [illegible]	[illegible] آمده
[illegible]	نام [illegible] آمده
عزم تو [illegible]	چون [illegible] آمده
جیش تو [illegible]	[illegible] آمده
پیش از تو [illegible]	[illegible] آمده
خاکستر [illegible]	باختم [illegible] آمده
آنکو [illegible]	بر کام تو [illegible] آمده
[illegible]	[illegible] آمده
چون طالع [illegible]	هم [illegible] آمده
چون آتش [illegible]	دشمن [illegible] آمده
بدخواه تو [illegible]	گر [illegible] آمده
[illegible]	[illegible] آمده
وز [illegible]	[illegible] آمده

آذرخش برق
آذرنگ مصیبت

[illegible]

[illegible]	[illegible] آمده
خورشید [illegible]	[illegible] آمده
[illegible]	[illegible] آمده
[illegible]	[illegible] آمده
[illegible]	[illegible] آمده
باشد [illegible]	[illegible] آمده

[illegible]	[illegible] شده
[illegible]	[illegible] شده
[illegible]	[illegible] شده
بلبل [illegible]	[illegible] شده
[illegible]	[illegible] شده
[illegible]	[illegible] شده
لاله [illegible]	[illegible] شده
نرگس [illegible]	[illegible] شده
هر غنچه [illegible]	این [illegible] شده
باغ از [illegible]	بلبل [illegible] شده
با [illegible]	[illegible] شده
گفتی صبا [illegible]	[illegible] شده
هر [illegible]	[illegible] شده
[illegible]	هنگام [illegible] شده

شد منقار

بامانشی بردم سپهر هر کس ... — پیوسته بر آن نک چهر یار پیدا افتاده
این چرخ پیر کژ مدار چون کودکان ... — فرزانه را دیوانه وار رسوای بازار افتاده
این مدبر خرگوش خو کز جنگ ... — با شیر مردان سر شته و کهنار آسا افتاده
ننگی صلح ... خبر کاین ... کو ماردم — عز و شرف او را مقرر جهیم و ادبار افتاده
مطرب تو شعر من بخوان ساقی تو ... — آن ناز چون ... خوان وین ... افتاده

تجدید مطلع

آمد برون ... بار بالای رعنا افتاده — چشمان ... انتظار محو تماشا افتاده
با چشم پر خواب خمار بگذشت ... — چشم چو ابر نوبهار گیتی مطر افتاده
سیمین تنی بازید مست ... — ابر آن کو شد خجل وان خار در پا افتاده
خورشید ... مهر افکنده ... — و ... آکنده مهر آیین ... افتاده
با آهنان آهن ربا هر کز نخوانده آن ... — کو یاد و زلف مشکسا در حلقه ما افتاده
چون ماه خواهان ... — کو ... مشکین سلسله زنجیر کسری ... افتاده
با این همه زن ... — کان دلبر از شاهان ... رخ مهر افزا افتاده
گرچه ز خون ... — هم ... لیلی افتاده
هر ... چون ... — ز ... عیسی ... افتاده
شیرین لبم ... — چون ... افتاده
گویند ... کشند — عشاق ... افتاده
... — فرزانه ... افتاده
خرداد ... لشکر ... — افتاد ... افتاده
خرداد هر سوی ... — سر گوهر تا ... افتاده
بر برگ شاخ ... — هر برگ ... افتاده

خرداد ... / مرداد ...

سر طره دوش کلاب ... — سر خوی رخ کز ... خواب بالین ... افتاده
هر ... برون ... — این ... افتاده
هر ... — فی ... افتاده
در فصل ... — هر ... رخ از ... افتاده
این گهنه ... وان گهنه نقش آدم — گفت آن ... من ... افتاده
اندر ... — هر ... افتاده
خرداد ... — ... افتاده
... شاخ ... — شیرین ... افتاده
آواز داد ... — بر ... افتاده
گفت ... — لبها چو گل ... افتاده
این ... آزاد داد — رخ ... افتاده
... — دور از ... افتاده
گفت ... — لیکن ... افتاده
هر ... — هر ... افتاده
چینی ... — بر شاخ گل ... باغ ... افتاده
هر ... — آن تیغ اسکندر ... افتاده
... — حکم ... افتاده
گرچه ... کار گیتی ... — فرمان روا ... اطاعت افتاده
گفتا ... — در قبضه ... ایزد تعالی افتاده
بر ... — ... آشکارا افتاده
لیکن ... — چون بشنوم ... افتاده

آنگاه خوام ... — هم ... افتاده
داد ... — ... افتاده
... — گفتی ... افتاده
گفتا ... — ز ... افتاده
در ... — کز ... افتاده
آید چو هنگام ... — خور ... آهنها افتاده
آنگه ... — ... افتاده
چون ... — وانگه ... افتاده
آید ... — فرخنده شمع ... افتاده
آن ... — ز ... افتاده
خرداد ... — با این همه ... افتاده
آن ... — گفتی ... افتاده
گفت ... — ... افتاده
... — چو گوهر ... افتاده
... — کل ... افتاده
گل ... — هر گز ... افتاده
این ... — ... افتاده
خرداد ... — ... افتاده
... — ... افتاده
بنگر ... — گر ... افتاده
گفتا ... — بشنو ... افتاده

ای ... — چون ... افتاده
بر برگ گل ... — رخسار ... افتاده
آن ... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده
... — ... افتاده

٦٧

فرمای تا از ما کدام شیرین شکار آید بکام — یکشاه لب گوی تمام فی جمیع پیدا داشته
خورداد از این غم ها که شد بستر لبش از درد خون — چشمش چو چشم کاو شده در لجه مروا داشته
آن دم چو پیدا شد بدم کرد سر دو چشم گرم — چون عاشقان آوای نرم با سعد و اسعاد داشته
گفتا چه اندیشم سخن بی رخ دو دستم فرق زند — هر بلبه او رخ چشم بر دو چشم شهلا داشته
مجمر افشانم پیش ماه درخشانم … — خورشید درخشانم پیش نور و صفا داشته
ای هر سر را تا اگر بر سو هجان … — در دل نکو بر شهد و شیرای مسیحا داشته
فیضش بسی کالله … خصما جوی — وا بان خصما سر نگون در تابع مجا داشته
فرخ همای کرم باز بر تافته خنگش شنا — در عرصه هیجا دوانا آهنگ اعدا داشته
برکاخ دشمن تاخته کلخش از او پرداخته — وز زخم تیغ آخته با آتش چو زا داشته
مینای نازک پیش سنگ خود بشکند … — زان پاره کان پراکنده آن آما جز طلا داشته
قصر فریدون گوهر است … — کرم بغز خصم کین پرست طعمه بهبا داشته
بدخواه شاه کامکار گشته هنا افتانه زار — زیر وصف چون مو رو مار از بیم ملجا داشته
رو بر بنا افتاده مقصران با گران … — با خنجر آتش فشان دست توانا داشته
شد آنکه بر زین فر و رخت … — در سینه آتش … اسپرها داشته
هر گز شنیده پیش از این در آب گوهر آتشین — شهر دشمن انجمن مرد مفاجا داشته
آن آتشین … پیوند خاک … — هم بعد هم شب اشکدان یعنی که جا داشته
خوشید … — والشمس گر گوبی فروغ … هو بدا داشته
چون باز گردد از ببر با فرخی پیروز مرد — آنکه از خصم گردها آتش بغا داشته
وز ذیشه کلک … — زیر یخ آیینه … چهره معلا داشته
نقش چو بر آیینه بر از نام آن و نقش این — با نام شاه آراید نگین خاتم و دنیا داشته
این طوطی آیینه … زسید و شاد — آن را ای عالی بشنوید کان شاه والا داشته

دایش

٦٨

دانش در این خوش فضا فهم اغبیا مضی — از دست تمام قضا امنش و مغز او داشته
گفت … اسم چاکر … چاکر … — شعر شاه … مضمون عقد زا داشته
شاه فحل این دم در نظر از بهر همه — بکری که بر روی چو مه مشکین جلیبا داشته
باز بهر سوی … شادان دل از پیکر او — چون تیغ گوهر باز او اشعار غرا داشته
با شیم معز … شاه بر نام آن … — بر … کرد … شاه هر دو … داشته
بر تیغ شاه و … — و فتحی که در کین دشمنش صف … داشته
گنج زر افشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم — این شعر رخشان افکنیم طلعت … داشته
از خیمه بر جام شاهی … کام شاه — زیرا معنی بر نام شاه گویید … داشته

شاه مگر بر جای می آتش بمینا ریخته — آتش پی سرمای دی در جام صهبا ریخته
با آب آتش یک دیگر با جام زد تن گوهرش — زو دشت عود بن مجمر … در آب دریا ریخته
شاه بهر افکنده پی در جام جم پالوده ی — وز نوش لب … دلها ریخته
چون با جگر آمیزد … جگر انگیزدش — سینه زن … از اعضا ریخته
چون ماهی بریان اگر پیچیده در دستار … — صورت … ریخته
سوده از آغاز … — وانگه بفرق … نور تجلی ریخته
آمد … اعضا … — … آتش شعله از طور سینا ریخته
گر … الشمس … روشن ضیا — … شکر … ریخته
خستگم … روز و دو سال — کرنای … الجگر … ریخته
مرغ فشادی بر گشاده … — شکر چو طوطی … از لعل گویا ریخته
عشق آمد و دامان من … — وز بوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته
باد سحر … شاخ شکوفه … — بر پرنیان اخضر فشانده … خضرا ریخته

٦٩

مرغ قفس بشکسته ام از بند بیرون جسته ام — در پیش جم بنشسته ام هر گوهر غرا ریخته
الله کهم تیغ بیان … گنج خانه — گوهر ز کان سحر از بیان بر شاه دانا ریخته
آنکو ز شه شادان دل است … — وانکو ز تیغ شاه دل … ریخته
تیر تو … بر کند … بشکند — بر شیر چون سر بر کند گرد از ثریا ریخته
بدخواه تو هر صبحدم … — … ریخته
… — بر دشمن تو ناگهان یعنی مفاجا ریخته
اقبال فرخ فال تو … — بر دست دشمن … سعد … ریخته
با خصم شاه … — مکری … ریخته
نام تو … — آن … ریخته
حزم تو جوشن … — تیر تو … ریخته
بدخواه شاه … — چون حادثه چرخ بلند پنهان و پیدا ریخته
… — وز کینه دشمن … ریخته
زین پیش … — بر طشت … تیغ تو … ریخته
از خار گل … — وز دست هر … ریخته
… — … ریخته
بدخواه … — … ریخته
چون … — شد آنچنان … ریخته
دولت … نخجیر … — … ریخته
… — … ریخته
… — … ریخته
جادو … — تا از … ریخته

نصرت

٧٠

نصرت … آمد بشکل … — مهر و مه … ریخته
ای گشته هر کار … — بر گنبد گردان … ریخته
هر کوه … باد … — … ریخته
… — چون … ریخته
در … — … ریخته
… — حکم … ریخته
… — … ریخته
… — زان … ریخته
زان خنجر … — وان … آتش … ریخته
از بحر … مشکل … — وز ابر تو هر قطره لولوی لالا ریخته
… خرم … — گر … ریخته
شعری … — با خود … ریخته
چون مدح تو … — بر … ریخته
امروز … — بر تخته … ریخته
شاه ارسطو گوهری … اسکندری — … تعلیم … ریخته
… — بر هر … ریخته
… — چون … ریخته
گر آسمان … — بخت تو … ریخته
… — تا گر … ریخته
عزم تو … — بدخواه … ریخته
آهوی … چشم … — با … طرح … ریخته

خصمت که باد اکنده بر ماند بیفتد بکن — بر طاق نشانی بختی فرسوده ها جواز بخته
بر دشمن لرزنده جان تقریر پیچ خونریز — تا گهداد از لوح جهان نامش چو عنقا داد بخته
بدخواه قیصر گر به بر خویش هم — بر هر خورشید گر چه بید تاراج و بغداد بخته
بر نام تو ناهید چنگ بگرفت و هر — بر فرق خصمت دو دو چنگ هر یک عناد بخته
ایران که تر با فرش کیاست کاش شرار — در کام و ناهر از کجاست این ستم رشاد بخته
زین بچگان ناسزا این عاملان تا اهل را — در حلق زهر جان گزا بر جای حلوا داد بخته
بنشین و کشور زین بغل بشنو مکن — کاورده ام اندیشه عمل در بحر زیباد بخته
جام شراب آورده ام با ناله رباب آورده ام — فصل الخطاب آورده ام در گوش شمشاد بخته
در شهریاری افسرده نگذارم و پژمرده — هر بیدل و دلبرده با هم مصادف بخته

تجدید مطلع

ای چشمت از مژگان من خون آشکارا داد بخته — وان ابر غم باران من بر شرف او غزیاد بخته
گفتی که بود آدم پر تاب کرده آدم — سیلاب خونریز از بیم بهشت و صحرا داد بخته
با دل بگو شب لب چون دل حق بنگ — دانی که پوشید لبی شد آشکارا داد بخته
گفتم لب آید بر سر چون دو دم از سر — تشنه ی با جان سبز اند بباد داد بخته
گفتم مبر آن دم من و نفخ مرجان — کاتش ز خون نگرم من از شرم گرداد بخته
ای با غمت ... امن و دو آتش — زین آتش سرکش مرا دل باد و بر واد بخته
ای مرغ نیسان ... آرمت دم — گلها نگر از بلبل کنون سودای گلزار بخته
ای باد دو مرو ... — از مژگان مگذر چنین ... بخته
زین خاک دارم عار و ... — از هر مری دو چنگ اختر بالا داد بخته
اختر شماری ... — چون کهکشان منشور ... بخته
شهر جو اندر بوم و ... — نامش بجوی بابت ... جلوه کاد بخته

نام

نام تحالف هم بجوی کز حلوا و آید — با بخت شیرین فرق و دانا داد بخته
ای تیغ تو گیتی ستان ابر ده نام — آب شهان زین دل است یا بود و بهار بخته
شب ظلمت با داغ است خوش جوئی — زهره و گلی از باغ است هم آبشیری داد بخته
بر نعل کز از کت شادو دو بگیر — با شر شاهش زین کنادو شاخ باد داد بخته
عارض رخ چرخ هشیر دو فزکه چون دود — کاشد شه بر باره زین افکند و قرار داد بخته
هر امیدی من بر زده بر فرق خود پیوزده — آمده آنجا سرنده و سیم نقل شاد بخته
نادر عهد اندک شکرش نام همایون اختر — در کاخ جود گوهر فرش آن لشکر آزاد بخته
در دهر چون دشت عرصه گاه آمد که ما و آید — جز خصم بشکست بر آن بشکست میعاد بخته
سالار شه و اشد شکیب هم اوداگفت — با من مینگر آن ... مواد داد بخته
میران عشا اندر بیم می نوش جامی — می کن بر آهنگ نیم نغمه دلاد داد بخته
نو دیده بر خود دم بنده تو کوش بر مانگ — هر جا که چشم تو بجه با من مولسار بخته
بجت اند و آمد از دو دم بوسید کیوان — زیرا اگر شه اجا کرم با شه بولا داد بخته
تا کشتی چون من بکشتی پیل افکن — نرد ستمی شر ... هفت آباد بخته
چون مرغ عنان انگیز ره بر صف دشمن — هر گز نه بید آن تیز گرد از بطن بغداد بخته
با بخت شاه ... دشمن — وز نوک ناوک سر مان از چشم بغداد بخته
هر ام شب بد ... افکند دیگر گون — کاندر پی ... طوفان بر اعداد بخته
شاه جنگی شد زیبش ... — کش اندر و در صد گوش ... کرده جدا بخته
اندر هوا شاهین و باز آهن چنگال — از شله بگر ... آمد شکار اد بخته
از خون خصم ... — گفتی که نقشی بر ... صفحه داد بخته
ای بس ... کرده ... — چون برگ و شاخ از باد ... شاخ ... داد بخته
چرخ فلک اندر ... الله — از بسکه دود و خون ناب ... بالا داد بخته

دشمن بگریز و چو کند با تو جالش انکند — هم باد بخت ... کند صنعی که بلوا بخته
بیم تو بر غوغا بیان چون آغاز ... — کو بکشد دامن کشان بر لیل بلدا بخته
با مهر شه هر جان ... گشته دو ... — فرما اثر از شب ... ظلمات بخته
با تاب خشمت از عبیر ... — با بوی خلقت از اثیر هم مشک ساز بخته
عزم شه آفاق گیر ... — هنگامه کاین گنبد پیر جا دعوی عناد بخته
از گرد سم مرکب ... — در چشم اختر موکب ... بخته

نخستین باده کاندر بزم ... — بمن ده ای جان که ... هشیاری
فرو شو ای بلا ... — ملب ... از دل بمی ... بیداری
بجام روشنم از دل ... — چو شادم ... آید ... خنده ی
ندارد دل ... بزم ... — مگر ساقی کند یاری و جام باده ...
ز خورشید آکنده دادی ... آموزد — کند برجای بد کاری من ... نکوکاری
وفادر ... آدم بکشید ... — بمی ده آتش اید ... خوری ...
ز خوی ... پرستان ... — ملب ... گلا ...
کجا گر ... — کزاو هر گز ...
تا ... — همی ...
... — فکند ...
مثال ... — ندارد ...
جها چو ... — فراخاش ...
اگر ... — ندیدم ...
فغان ... — نخستین ...

ز ق چه کردان ازا

هم از اسباب ... بود و بار ... — همی جوئی کز این ... چشم وفاداری
چو دید چرخ ... — بدانستم که ...
تا ای دوش ... — حریت کره طاق ...
ز جامه فضل چو ... — نر بودی جامه ... فضل ...
بلنگو چون ... — چواهر ...
حجر کشتی ... — تا ... کشتی ...
مران شه ... — بعید ...
کر اول ... — بیر دست ...
فراوان سلطان ... — تا ای نغز گوینده کردار ...
مگر با ... — که همچون ...

دو شنبه گفت ... باده مستی — عشق است همچو شکر ...
چون دو کشتی ... — خود مردست پرستی ...
اکنون که ... ساقی ... — تا بوی ... شکستی
گه از طرب ... سرو ... — گه از نشاط ... گل زجیب ...
... از عشق ... — هر عیش با معشوق ...
چون ... وصلش ... — راه خیال ...
... — ماه است ...
با ... — کان ...
بر خاک آستانش ... — گر ...
از بس ... — گرد بسیط عالم ...

مرغ دلم نکرد بی دیگر نشاط و اند / زین دام صید افکن یکباد اگر برستی
پند ادیب سود ندهد که می ندانند / فهم حدیث کی کند آشفته مغز مستی

گر نه هلالی چرا ابرو دست اندر کشی / ور نه غزالی چرا این همه سرکشی
تشنه جگر ناخنم سوی لبت بر امید / داده بیکان آب غمزه ات اندر کشی
ای لبت و دهان چشمه آب حیات / تشنه جگر تا کی همچو سراب کشی
عشوه تو دارد دم دیده چو منقار کبک / غمزه تو سازدم سینه چو پشت تشی
جان بتنم در مباد دل چو جگر خون شوم / دیده اگر این و آن بی تو ز عالم خوشی
مژه و ابروی تو آن تیر و این تیغ / تیغ زند در مستی تیر زند آرمشی
ریخته طرح مصاف با هوس من خرد / کو سپر دواه هوش بنده ره ... هشی
روز چو برد سمن جامه پوشم سفید / شب که شود در بزم دیده نگار ... شی
کر ... بیخبر / صورت ... لب ... خاشی
تا قصب ... هیچ ... / تا قصب بر ... آن شکر آتشی
از دو غمزه حبیب می نزنی آه سحر / هم ... می کند این دل و هم تو کشی
هست چه شعر ادیب ... / گوهر من از صفا ...

گر بپرورد در صفا خویش بود نکری / وانکه کاندر صفا ز خویش ...
آنچه ... احتیاج ... / ...
چونکه معنی ... خویش ... / بگرود ... کمال و هم ...
کودکی ... / تا کز ... از دل ...
چو کر گوشت ... مردان جان پرور شنو / شد ... اندر ره ...

چونکه کو دانش و افسانه بیان شنا / جای بهر ... سوی ...
... جنبش ... / مشتاقم ...
دانکه ... جان پاکان ... / ...
... / تا کز روز و شب ...
گر ... / باش ... جهان ...
آنکه از فرمان او هر لحظه دیگر گون شود / از ده ...
گر ... جان ... / بسته ...
آنکه ... / سطح ... با همه ...
چار گوهر ... / گاه ... آتش و گاه سوز ...
این ... / هم بجنبش ...
صورت ترکیب ... باشد ... / معنی ترکیب ...
چون ... جان گویا ... / با تفکر باش ...
زین سبب ... / باز بر ...
هم ز ... گوهر ... / باز گفت ...
تا ره اندیشه ... / کر ...
ور دگر ... خویش ... / کر ...
بعنی ... خویشتن علوی ... / کم با ...
خویشتن را کن تماشا ... / برده ...
جلوه حسن ... / ای ...
گر تو خواهی ... / کر تو هم دریا و هم غواص و هم ...
لاجرم هر ... باشد کنار و معبری / تو یکی دریای ناپیدا کنار و معبری

... خویشتن ... / گر تو جانی چون ...
چون طلسم خود شکستی ... / چونکه خود بنگری آنکه ببینی بنگری
عرش و کرسی ... / ...
ای دل ... عرش ... علی العرش ... / بازخوان کاین استوار ...
حاشیه ... / شاید ...
می کند هر سو ... / عشق ...
باز می گردم ... سوی مقصد / تا ...
نیستم من صانع ... / روشن است این ...
آنکه بخشد جان زنده ... / وانکه ...
نیست ... طبیعت ... / کو ...
تا ... / کاین ...
پاک ... پیغام ... / تا ...
... فرمود یزدان ... / کوش ...
آنچه گفتند از ... / ...
پاک یزدان گفت الله ... / هست ...
عقل اندر معرفت هر چند باشد مستقل / کو ...
لیک گردد ناتوان ... / زین سبب ... یزدان ...
باز دان اول کمال نفس انسانی ... / از حکیمی ...
تا بدانی کاملان ... / ور ...
چون تو از ... / می ندانی ...
بر غلط ... ای ... گوهر ... / کو ... گوهری ...

عقل ... / کوشنا ... از نظر ...
باز دان عقل ... / صعب ...
گر ... آغاز کار انجام ... / ...
چون ... / همچو مرغ ...
تا ... / جهد کن تا ... خویشتن ...
چون ... / کر ...
... / جنبش ...
این ... / چون ...
از چه ... / چون ...
چون ... / زین ... عشق ...
چونکه عشق اندر ... / زانکه ...
حد اول عشق را تسلیم آمد ای پسر / وان دگر ... خویشتن ...
عقل چون ... عشق ... / این ...
راستی ... عشق ... / شرط باشد ...
از دل و جان ... / ... جان ...
... / ...
معنی دیگر ... عشق / گر کند ...
گوش جان ... / مست ... جان ...
چونکه ... / گر جهان ...
هر کجا ... / عشق ...
دیده ام ... / خویشتن ... شعله های آذری

عشق همچون ذو الفقار الله بود (حیدرست) — کو ببرد گردن الحاد و شرک و کافری
هست ایمان همچو پیکر عشق چون جان خوش شده — کاندرو معجز کند عشق و ایمان پیکری
والذین امنوا اشد حبا از نبی — باز خوان ای مهر افزا تا ز قرآن برخوری
گر توان کشتن بمجنون یاد داری از قران — باز دانی ساز عشق از های و هوی مضطری
عشق و ایمان عود و آتش دار افروزنده (ثالث) — ای خوشا کان عود و آتش را کند جان مجمری
معنی خلوت ز من پرسید دوش آزاده — گفتمش قید حواس باطنی و ظاهری
گفت از چه گفتم از اشغال گیتی یکسره — فرق ما را کرد او یکسر کند کاران سری
وز شمار هم کار دنیا یکسر گرد و دود از — ترسم از اطناب بحی گوش از من گر بری
پاک یزدان گفت خاتو امو ... — کی تهی باشی ز خشت گر تو از پیمانه پری
ترس زاید مر ... دل کز فرح بید تو — یاوه شد اندر دست چون زنجی انگشتری
جم بزاری با فنا است آن یاد گشته (خاص) — تو ندانی باده خود باشد ...
ای امین الحق که یادت باد لخوش من — آن کند کز فرود بینی یاد بالا لاغری
دور گشاد آید دل تنگم بیاد روی تو — تو مگر اردی بهشتی بر گل و صد جامه دری
گرچه می دانی که دهر تلخ دارد کام جان — یاد تو اندر دهانم کرده هر دم شکری
آسمان سوگند دارد تا کند بر من جفا — نیز من سوگند دارم تا کنم زو صابری
داستانها داده اندر کین من آن کوژ پشت — باز من این فرتوت بر ناوش کند کند آوری
گر پسیند و دارد او آسمانم پاک نیست — ور کند گیتی بمن هم جمله جا بندری
زانکه دین احمد مختار را یاری کند — مهر را هموار و مهر شاه مردان مادری
آن ز روی ماه زان اشباع خورشید — وین ز سوی باختر کاشت مهر خاوری
وین سپهر ستاره کز اشرف بختان دانم — پیش من خوشتر بخشان از اسکندری
ای امین الحق همان هنر کو تو زیب مرا — در دبیری و بدست ماند اثر نیری

پسند پیرزن
مادینه نکاح

زیف غلط ...

وانکه باز لفظ بیدزی ری نشیر من چو در — نافدان را بحث آید بر دعل نام و زری
وانکه مر گویند کاز اهت دستی او قلم — کز نسیج کلک خود و اقتدار مستکبری
هم برین منوال باشد آنچه ابدی تو بنده وار — عرضه می دارم دران حضرت بلفظ اشعری
می فشاند آستین طبعم بشعر اکنون — چین کن دامان جان و پر کن از قدر دری
طبع من دارد هزاران کان گوهر از نگین — بر تو افشاند بدان سان کاشما گوید پری
ای ادیب این نظم شیوا از کجا آموختی — کودکی و دعوی او رین بازی گستری
چون لب جانان بسوی خاک ریاب بام من — باز گشتی گر بهد بن گیتی روان عنصری
نابسوده گوهر پروین فروید بزدر برم — زین بسوده گوهر من یعنی این نظم دری
آهو انگیزد ز دشت چین و خطا آسوی من — کاب از نسیم بوش سنبل از کوهی

در تقریض کتاب تاریخ بیهقی فرموده

خواجه بو الفضل ای بعات شاد و در ... جشت — که روانت مانی کز ایشان هر کی شادان کنی
کاروان مصر بینی کرا ستر دو بند — ناهها ز نیشکر در جهان ارزان کنی
یا که گوهر های بحو از فتوح سو تا — بحجی در آستین تا برود افشان کنی
یا نه خود عمان گوهر زاست اندر نظم — که بیادرت ما انا او بر لولو و مرجان کنی
یا مگر فردوس گوهر لعبتان آستکا — از بهشت آدمی بیرون نماد بحی بجان کنی
باغ افکنده چو منوان شکفته گلستان — پس بر هر گلی بر شبنمی غلطان کنی
خسروانی بر بنای باقی از گفتار جو — پس یاقوت و گوهر آمود در ایوان کنی
می بنا اندر سرای بوستان که بجز دانش — کاغذی گیری بدست و در وی رضوان کنی
وه چه شیرین لهجه و خوش منطقی آنجا که تو — مدحت خواجه کلان بو نصر بر شکان کنی
گوهر جا را همی ماند نتیجه کلک تو — تو مگر آب روی بد از چشمه حیوان کنی
کو ابو اسحق و کو ابن العمید کو بدیع — تا بر ایشان روز روشن چون شب تاران کنی

هند ستر تا لیف الفاظ لغات دانش — که قلم چون سپاد و ابرو حیران کنی
خط افشانی از بر و تو بر نقطه‌ها — ور شغب آید بجا دل تو روشن هان کنی
در شکر غلطد چو طوطی هر که خواند کتاب — هان بخوان امجد تا بر قول این القان کنی

از پس این گنبد نیلی وطای — لاعب طرار شگفتی نمای
داده هر دو ر بلعبی صلای — زان همه العوبه عبرت فزای

طرفه ز آویزش زاغ و همای

زاغ که شوم است او در داستان — هر که بود شوم بود اش زاغ دان
از حسد مر همای زمان — داشت بدل اندر زمین هنان

پیش که آن ترس شود بر ملای

پیش ز غن رفت و ز غنرا فریفت — زاغ سیه روی ز غن را بشیفت
چونکه شدش یار ز ماوی شکیفت — تا بچیل صعوه و دمیجه شیفت

چنگ بیاز یدبچنگ بیشهای

زاغ مغفل ز قضا شادمان — برین فرخنده هما بد گمان
بارفتار رفت بجید ان دمان — فرهما بین که نداد ش امان

فاخرت القوم و صار و اهباء

آن مثل کهنه بخوان از غراب — هر که بود داه نماش غراب
آتش و بی خاک شود باد آب — خانه و مسکن کند اندر خراب

هم سوی دوزخ بجاندش پای

غلغله در مانش ز آمدن فتاد — صاعقه در ساحل اندر فتاد
ولوله در مغز من چند ن فتاد — با همه مستی ز سر دن فتاد

موش که بر جست مش بود جای

زاغ انگلیس
هما آلمان

زغن روس
صعوه ژاپن
دمیجه ترکیه

مانش دریای ...
...
...

قیصر خورشید کلاه اروپ — توپ فلک کوب ز کوره کروپ
لب برانو دس و زهرای توپ — زهر فزیت عوض جام سوپ

خصم بنوشید و بدش این سزای

[illegible] کرده‌ام زکسان استماع — خواجه بو الجلد و امّ الخداع
[illegible] کرده جماع — طرفه هنرمند و شگفتی صناع

کرد که از غیر ستاند کرای

بچه چو از پرده برون آمدی — از ده کس پاک ز کون آمدی
خواجه ز بیرون بد رون آمدی — گرچه الف کامه چو نون آمدی

کان من است این ولد دلربای

عاهر غبین بخت سرشت — آنچه بکیر دگران کشت و رشت
یکسره از دست بداد و هشت — ای ز خدای خبر و سر نوشت

غره بتدبیر مشو از خدای

شکر که دستان سپهر کبود — پرده صندوق عجب بر گشود
مؤمن و ترسا و مجوس و یهود — دید دران حقه که چیزی نبود

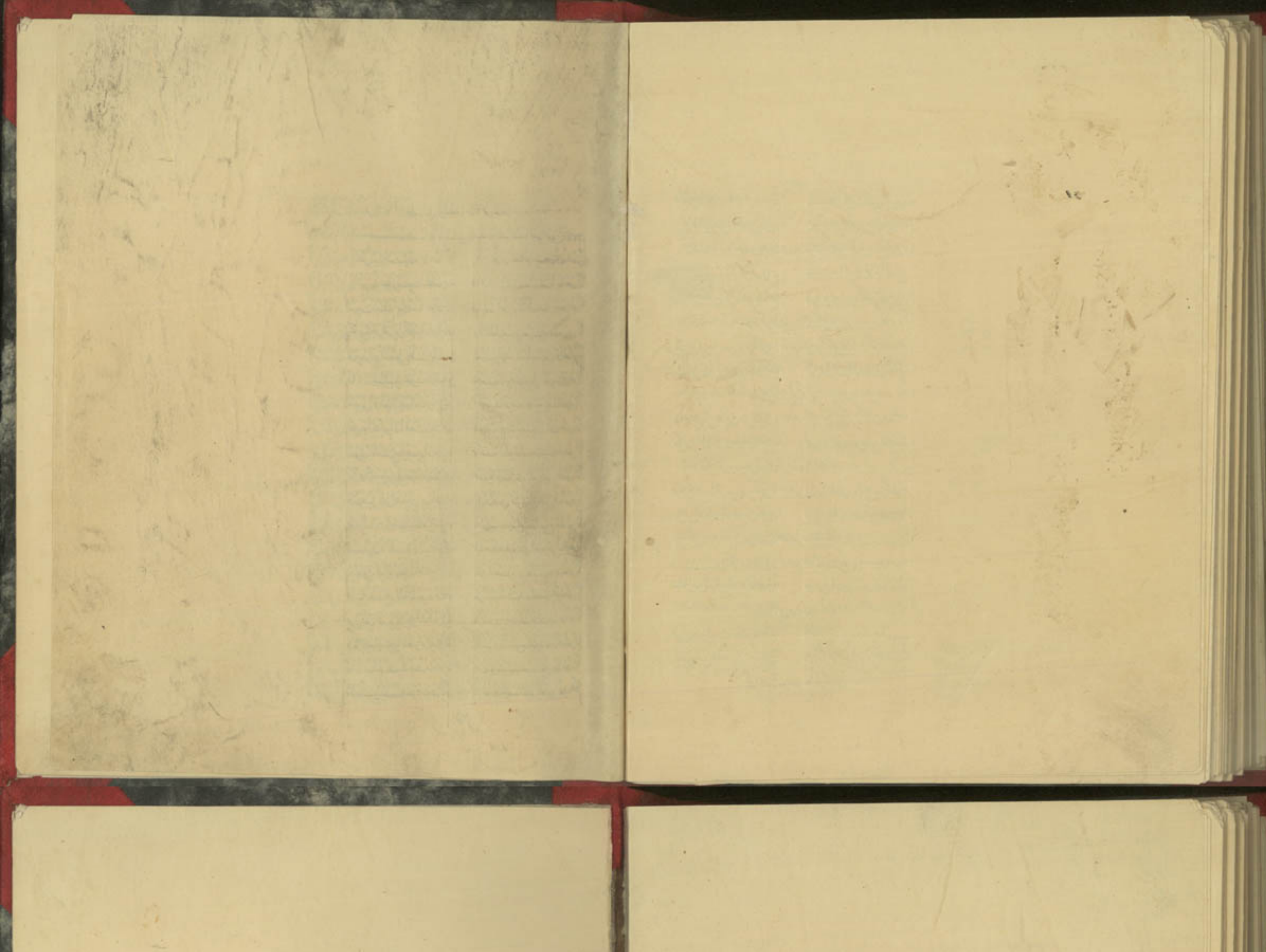
حیز و دزد و محرز سرتا بپای

زورق ز راق نگو نسار باد — همنفسش دیده خونبار باد
خاطرش از رنج و غم افکار باد — خصم برو چیره و قهار باد

از فلک آمین و ز بنده دعای

غیرت دین است نه خشم و غضب — با نفس سرد و دل ملتهب
گفتن من های رب و وای رب — شامگه و صبحدم و نیمشب

کوری این افعی عالم گرای



قصائد وقطعات عربی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشر بدا متدرعا لاهوتا … أم نور لاهوت ثوى ناسوتا
یاقوتة سحرت بنا فتحیرت … أم جمرة بردت لنا یاقوتا
حوت تبلع یونسا أم یونس … فی أبحر الأکوان یسبح حوتا
تحکی جواهره الحقیقة للنهی … متظاهر بنعوته منعوتا
معط أم المعطی فلست بمدرك … سبحانه الملکوت والجبروتا
ما بال مثلیة تعود علیکما … فعدت بتنکیل الردی مبغوتا
حتموا او لم یرعوا الذین بروحها … حطروا وصدوا سرها الملفوتا
علم الحبواء المعشران کلاهما … لو صاح فی تغلبهما أن موتا
کمول العلاج لمعصم لم یلفه … کف الشوائب راهنا مثبوتا
وأعد سعیی وقفة وتصبری … صوما وذکری للوصی قنوتا
ورعیت طل خمائل بریاضه … وترکت کل مجاهل ومروتا
بورکت من برعی کأن أثله … ضرب جری بقضیبه مثلوتا
سندی ولائك لا یزال منتجی … فی وطأتی من أن تزل ثبوتا
صغرت کبائر ذی الجناح بحبه … کم الجناة ولا له رحموتا
هبة تروح بالمآثم دوحة … ترکته هبة دوحة محتوتا
من ید بحر ولایته المکنون فی … الأرواح أغرقت بها طالوتا
فلا تجیبها النفوس من الحشا … طلقا وتلقل حاشها رهبوتا
وأنا لأبدی فی بلقی دوداد … أردی بمرة حذفه جالوتا
ماجاءه بالمعذاف فسر سواعد … لو لم تسلها فحوی لکنت فوتا

لولا

لولا براعی قوة جسدیة … یوم الوغی وبجانب الملکوتا
لما أنیخاف عن الهماق قننا … من حلکه أرواحهم برهوتا
من حکمه لقمان لقن حکمة … فقد أبیس علومه مرکونا
وتنشقت ربا بأذخ نشره … نفس المسیح فأحیت المرموتا
والروح یزل بالکتاب وأنه … حاز الخطاب بوحیه مکفوتا
نصر الکتاب بنص من یسفر … قلعت وما حرفت طلوسموتا
بالحد فمن إذا أتی متسربلا … کالصخر مدجج أحصر النخوتا
قام الأمیر لها فأوحر بلبل … لولا تجلد لکاد یموتا
فاتته وقعه صعقر بدرنبر … أحد بین فهوی لها مغتوتا
بعدت زکاة لذکره إذ نالها … یوما براغب عنده المبهوتا
وکذا کرددت ثارة أخری … ردع المسبط عابنا مکبوتا
باب الهدی فلیأتین من ملحما … من کان یرغب أن یرو یبوتا
بالمعروف ودعوة متحوله … نصبت قریش فضلها المنحوتا
غدرت بعهد سکینة من بعد ما … یوم الغدیر یحملك تابوتا
ولقد بلغت بحیث من تعاطها … أوتی النبی لشبه مسموتا
یا یوم صفعر فلت مثلك أتقی … وجرا الزمان موالعا مسکوتا
موهوهم فی صورة لما بدی … فی صورة أخری بدی ممقوتا
سمت سوقی فاستمع لرشاده … لا تعد عنك فی الضلال سموتا
نعت عبید کان یملکها … لعن الإله الجبت والطاغوتا
ولقد سعینا خرق لم یحوها … دت ولا ذو نال الحاحا نوتا
ضرب علی سمع ونال منقوله … صمما الغیر حبیبکم وسکوتا

لا تأمن الأيام صافية بها … للدهر مرنان يصيب خؤونا
علقت حبائلها النفوس … وكم يجر إلى الثرى ليقوننا
هتفت حمامة أيكة بندوبة … يدع الفرزدق سجعها ميمونا
ورقاء تنغت في لطيف نشيدها … سحر ابن قيس حسنها هاروتا

لولا لمن فضل الإله وجوده … جود يفيض على نزالك هوّلا
دوي عظامك وابل من نحيبه … بعثاد لحدك بكرة وأصيلا
تلكم عظام كيف لن يأخذنها … جوالي عرش الإله سبيلا
هم عظامك أن تشابع روحها … يوم الترامي إلى الجنان رحيلا
فتصعدت معه قليلا ثم ما … وجدت لنشر ربها تبديلا
فالروح راق والعظام ترقت … كالأبرار البوحي جاء تنزيلا
آمنت إذ جاءوا برب محمد … فصبرت في ذات الإله جميلا
فعلا الذين برب موسى آمنوا … وداو تمتع ذي الجنان قليلا
رفضوا الحياة وأثروا عنها التي … دعلوا اجهده وعابتغاء تجملا
والفعل يبقى في الزمان جديده … إن أذهب الدهر الغشوم فعولا
قد لين خصال الله دين محمد … وسواه زند قدم الغواة فضولا
خفقوا لا خفقا عليك وإنما … خفقوا كما خفقوا التهليلا
مسكت يا الدين القويم فلم يزل … بلت بعد كالمادقين نبيلا
والطلم يوم الابتلاء فلم يكن … في الدين متهما ولا مدخولا
كالمشرفية جردت عن غمدها … تهتز في أيدي الكماة صقيلا
فلو أنهم قلعوا بها رضوى لما … وجدوا عليها نبوة وفلولا

ما كان في حكم القضاء مفرطا … منك الفؤاد ولا الليان لها
ثبت الخطاب والحتوف هرابه … حولك مالك الملك منكوبا
هل ينفع البرا التقي ببيانه … في معشر نطقوا السفاهة
ذو مرة لم يضطرب أحشاؤه … والموت ينجح منهم ما فيه
أنفقت أن نكا لهم النازل … فشربت صاب مصائبهم معوّلا
وكذا الذين كان إلا لمعاذه … والحق معتصما له ووكيلا
صلى الإله عليك من منقلب … متخشع صعب القياد ذلولا

فلينصروا الرب نصر الغشام … وليظفرنهم دحلا وركبانا
وليحسن المنا من فتح ومن ظفر … يجليان عن الأكباد أحزانا
وخلص الرب من دوس ومن حوز … وعانصاب أنجادا وأرانا
وطهر النيل من رجس الدوابل … قد يحسوها من الأنبات أزمانا
وأرسل الرب في الهام منعهم … من يحب بلا ومن علياء نيرانا
حتى يسوقها الرضا ويزينها … زمادة سمقامنها وحيطانا
قوموا ابني عصبة الإسلام قاطبة … غربا وهندا وأتراكا وأفغانا
لا يقعدنكم حب الحياة على … أن تغمضوا منكم للذل أجفانا
تسربلوا ثوب عز ولهضوا … أبدعا من الحرب أضرابا وأسنانا
لبئسما كنكم شدوا الكبوالها … وليس أرجلكم مثنى أقرانا
نالوا الثريا لئن أيقنكم ولئن … فليحنن فيجوار وخاو ريحانا
عودتموا أن تضاموا أو بيومكم … للحسن والذل هيبان يثنانا
لا تجعلن النوائب ذابكم فلكم … فرأتم قريحتم منه خسرانا

النبي وهو رسول الله أمتكم … أن لا ترى الوامد ما لا يأيلم إخوانا
يدعوكم الله والنور النذير له … أن أصبحوا الحمى الإسلام أعوانا
فما لكم دعوة ما طالت أحدا … عمت نصيحتكم شيبا وشبانا
قوموا فقد بكم طال لكن جوانحكم … في عقر داركم صلا وثعبانا
قوموا اطلبوا ثار دين الله عندهم … فإنهم انتعوا للدين عبانا
قوموا استجيبوا صريح الحق وانتدبوا … إلى نجيبكم مثنى ووحدانا
فطالما قد كسيتم ثوب منحجرة … وحين تملد لاء الذل إشطانا
قوموا اجذموا وصح الحال من جذم … وقطعوا من قوى المحتال أقرانا
سوموا وسابقوا ذي مكر وذي عجم … لو بالوا كم بني الإسلام عدوانا
حاموا على مجد كم جدا ولا تجلوا … وانحوا بجد بكم وصم الذي كانا
لقد جرحتم مجد وفي جهادهم … في رزك عز وهم لله عصيانا
وهو نوا في سبيل الله أنفسكم … ولا ترنوا كعوس لتبع إذنانا
وأنتم معشر لله أمتكم … هبد من باسه رضوى وثهلانا
لا تدمجن كسالى في ثيابكم … إني نذير لكم يا قوم عريانا
شموا البرق جاري ندا اعتلما … فامشوا بأشراهم للعز وميدانا
فكم أبحتم لهم منكم حريمكم … وكم أباحوا لكم أشلاء وبنيانا
أنتم بني الصدق والإيمان من قدم … مدوا بصدق منال القوم إيمانا

يا عدو الدين ما لك الحبل … سعت بالدين إلى الدين الحلل
قد تركت النجم منا كاسفا … ورميت العرش منا بالثلل
يعتبا الكفر الذي قاب دو … صفقة خاسرة لم تستقل

كلام النبي

إن نكبتنا الذي غمر فقد … وضح الأمر علينا واحتفل
كفضير كنت للمرباء إذ … دخلا أضحى وقد كان دخل
برهة أظهرت سيماء الصلح … كسماء الصيد تحقى بالدغل
وأريتهم طرا أنا مذ هبا … من أديم حلم أو ذي نغل
فادعيت الفقر والفقر غدا … منك حصنا ما يكفي محتبل
فعلوت مرتقي مذراسه … نكثهم الزيغ وتكثير العلل
طرفا الشارق في مرآتها … جهدا في غفلة أو في غفل
شر بومنا وبومنك الذي … قد تركت فيه ناعز الجمل
يا ابنا العامر من أشقى ثمود … وشبا سيف المرادي الأصل
لو أتى الثواني يوم الحشر يا … لتلبي ما الشياطين الأول
ثم عادلنا لك ميزانا بهم … لرجحتهم وشالوا في الثقل
كفرا في الشيخ قد أودعتها … كفة منهم تعالى بالقلل
ما نقمت أيها الزنديق من … خير الأديان ومن خير الملل
إذ طويت الناوأيت لها … من قديم الدهر صدرا مشتعل
لم يكن في الغل منك حادثا … بل قديما في حجاب لم يزل
فلقطعت الدين في كتابه … لعنة في جرحها شق محل
ما عهدنا قبله من قاتل … سبق الإسلام على الإسلام كل
وضربته عشو ذا الذباب … ظهر بلا كهام وأمل
قد حرمت إذ رميت غرضا … نايل ما كنت أدنى من نغل
لم يكن أخطا ولا أنمى ولكنه أصمى أعمى قد قتل
كان صل أحدا الناب به … فإذا أحدد إياه نسل

(٧)

حبّ للدين منا ما نابكا   ودمى بطشاه منبر الشلل
فتح الأبواب أبواب الشرور   وعلى الخيرات أغلالًا قفل
وشل قد كان منه بابها   فسمت العين من ذا الوشل
كان من سعدى بلوح طلل   فمحت اليوم من سعدى طلل
عاصفًا كنت لإمارتها   تعبث بها من جنوب وشمل
كنت للقرآن خصمًا كخصيم   كان للزباء والسبع الطول
كل شيء قد دهانا هين   إن ما قد نابنا منك جلل
أنت قد حقرت في أعيننا   ما دهينا من فصيل وفعل
أصبح الإسلام سرًّا مهملا   كل ذئب أملس فيه عسل
ابتلى الرب بهن أمة   ليميز المرتوي ممن نهل
وابتلانا بك من حوض الشام   ليميز المتقي ممن وغل
بعثاء ما لقد أبليتنا   لو حرمنا البر منه ما السبل
حققت قولك الشعواء من   باطن رجس ودين مفتعل
وبكاه المسح حين يراك   شملك الإنسان منه مشتكل
لا بل إنسان خبيث الدين من   خشيه قد صار خنزيرًا أزل
أنت رقصت قرودًا لعبا   صحب فيهم فتعادوا بالزجل
دب جلالهم بخزي فاضح   لا تربيهم وخذهم بعجل
صدعوا شعبًا الجمع أمن   ويك لا تشعب لهم صدع الشمل
وارم كيد الغادر الخدّاع في   نحره وجنبته ما أمل
بلصوق المعزى قرادًا فلئن   ذاب يومًا فإذا ذنب أزل
ساحر كم من سماء أصبحت   منزل أرضًا وعز منزل

واقطعن

(٨)

واقطعن عنا يدي عدوانه   وارم رجليه ظلاعًا وخلل
لم يزل يشتد إعصار الشآم   والنفاق والشقاق حل
يمتشي مرحًا بخيال في   نخوة برًّا وبحرًا في الدول
حسبه إيقاظًا لكن ذاهل   إن ريب الدهر جاء بالزلل
لبثما قد مثلوا في ربع   لك تمثالًا لا يحلي وحلل
فبطل القس يشد وأحوله   في أغانيه تبتلًا ورمل
وتساقوا بينهم وردية   من سلاف عللًا بعد نهل
إذ جعلتهم علينا ساسة   وجعلتنا لهم طرًّا خول
وكسوتهم بملك حارة   طعن أصحاب الرسول بالأسل
وجعلتهم رعاة قادة   وجعلتنا كأنعام تشل
يا نجي الحلق نجوا في الخفا   وفدى العين وعوار السبل
قد تركت العذب فينا ممقرًا   وملأت الصاب وأفواه العسل
ليتما من قبل يوم سمتنا   خطة الخسف وزمت بالعضل
جال الغير تحت جنبي كافر   منك عصال بجوال الأجل
كم حبيب مسلم قد خنقت   منه أوداج بحبل للطول
كم رجال غودرت ربّاتها   هائمات في الصحاري كالحجل
وشباب أثكلت أمهاتهم   صرعوا في البيد لاصرع الثمل
ليت شعري هل لمن أفنى به   حجة في محضر الرب الأجل
رب ثأر قد جلا من داره   ليس يدري أين وجه المرتحل
وإذا أدرت زربًا في اللظى   وهو دان منك لو أدى الجمل
فدية نفسًا وقل بئس الذي لا   خبر جاء ولا وحي نزل

(٩)

فلتصرف اللعن من تيم ومروان   ومن عدي لعلج من خراسان
فلا عفى العافر الدنان سيئة   عثروا البشر يا لقطران
لم يصح من سكر خرطوم الضلال   إن جر عثرًا اللظى غشاها الأدران
قد قبل بمجتهد هذا فلتنعم   قد جد مجتهدًا في طرس فرقان
وإن أثرت بك الأوطار أونة   تبغي القضاء طابع سوء طهران
تحت شاهدت جانات الخمور بها   يرتادها كل سكران ونشوان
فالعن على ذلك العلج المبيح لم   هتك الحدود وعلى جهر وإعلان
وإن تراءت نساء القوم عانية   في السوق مستصحبات المالك الباني
كأن سرب مهى تقضوا ابيح لما   جلبن من شذر يا قوت ومرجان
فالعن على من نضى ستر العفاف بل   الحجاب من أوجه منهن غران
لو قلت احشروا بأديان ننكسا   مع القرود وبئس القرد من ثاني
تلكمت فيه دآ وكاد القرد يطلبني   وقال لست لدين الله من شان
أطرده غشا ولا تفضح مقتنا   إلى قريظة أو رهبان نجران
ملحادة من بني المراق قد بحث   في عهد كسرى سليل الشيخ ساسان
بلدي الخسف والجوف الخبيث له   يطوي على الكفر في سر وكتمان
قد ما جنى أضلعًا منه معطفة   على النفاق بإسرار وإبطان
حتى إذا صادف الزنديق وثبته   أسلى بخر جرا أجواء عمران
إن كانت الدين يكساريا   جنا الحياء به كفرًا فلا وإن
لم يأل إذ جنت في هدم المشيد من   بنية طهر أركان وبنيان
فليلقه غضب القهار هاوية   ما دادها سرب ساد بشيطان
هيلك إن لم تنج العين منك دما   على ضريح الرضا نجا بتهتان

دونه

خرطوم خمر

الاوطار جمع الوطر بمعنى

سرب دسته و گله در
مهى گاو وحشى

بنو المراق بني ابناء
المارقين من حق

ضران علم كلب

(١٠)

دونه لبني الإسلام نائبة   ولم يبال بها أبناء دهقان
نعى الحجاء وإن الدين صاح به   إياي إياي إني عنكما غان
شيخ تصباه شيبوتي المعتز في   رفه وإسبال أذيال لعدوان
فظل يجمع أموالًا محرمة   من ذا وذاك ومن عال ومن داني
فقاجنه قضاء الله عاجلة   إن اللظى سعرت أنى الرهى دان
بدلك مهلًا من العذب المعين وقد   عوضت غسلين من حميم وخوان
جم الخلائق لا تحصى غوائله   منها الطوارق غالت أي عقبان
هانيك جرع بك النار أو غدا   شك يداموعد للدين حران
قد الحم الشر ما أسداه منشئلًا   خليج بنطس حتى أرض إيران
نهب وسلب وغارات وفاجعة   من أردبيل إلى أوداء جرجان
ومن خراسان فالمنظر أو لو عبر   إلى العراق إلى أكناف حلوان
وما أشقى جبل لاصطبار لنا   إثنان إثنان من ذئب وسرحان
أما ترى الروس ومن شيطانًا   لما ترى لو كرجت نحو أيمان
كأنما صرعى وأنهم   من الحوامع تفريها بأسنان
يا أيها الصرد المشؤوم طالع   قد هاج منك صياح شر غربان
أراحنا الدهر من صوتيكما فعظا   صوتيكما هالة من كل لعان
الغيتما فادحات فوق داهية   من العظام رضات لشهلان
عن شتما من وديق شرع ما سمعت   جنائع في شمائخ وعنوان
سبعت الترب من بحث أكلها   وضاعقا بارة منها الغضبان
فكم نجيع على بحر بكما كنت   في صخر الدهر من شعب جبان
فليبصعن ما للتنبع النار راجعة   ودق عظمكما فيها كقطران

دهقان مولد فارسي معرب

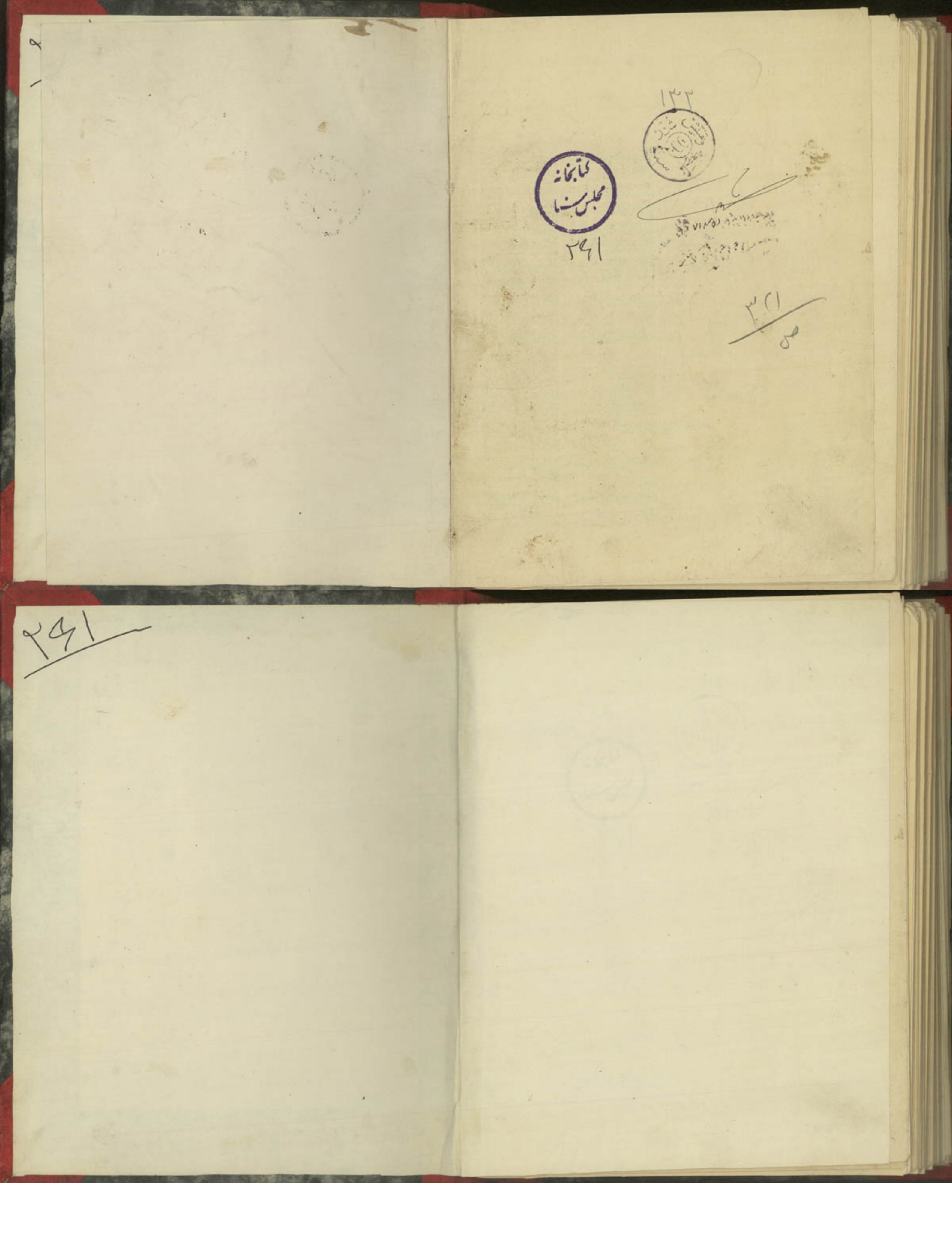
خرقان بمعنى گوسفند

العقبان الطيور العقاب

دب و سرحان روس و انگلیس

هلم نفري

ودق ...
جنائع ...


کتابخانه
مجلس سنا

